

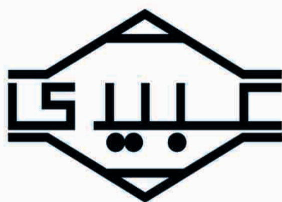
شماره ۳۷۶۴
چهارشنبه ۱۲ مهر ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان



فریدون آسرایی از عشق جوانی می‌گوید
آنقدر عاشق بودیم که همدیگر را رها کردیم

چند ترفند ساده برای سلامتی خانمها

در یک لحظه همه چیز عوض شد



شرکت بهداشتی دکتر عبیدی



شامپو دوقلو

برای موهای زبر و رنگ شده





دکتر عبیدی توصیه می‌کند

Dr. ABIDI Recommends

www.dr-abidi.ir

تلفن دفتر فروش: ۵-۷۷۳۴۹۷۹۴ ۰۲۱

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

عکس روی جلد از مهرداد رشیدی

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

اشتغال، دشمن آسیبهای اجتماعی

بر اساس گزارشی که اخیراً وزارت رفاه منتشر کرده، تهران در درصد طلاق مقام اول را در کشور دارد یعنی نزدیک به ۳۸ درصد میزان طلاق مربوط به این کلانشهر است. رتبه پایتخت در همسرآزاری «پنجم»، در کودک آزاری «نهم»، در بازماندگی از تحصیل «بیست و نهم» در خودکشی «نوزدهم»، در مرگ و میر ناشی از مصرف مواد مخدر «دوم»، در نزاع «نهم»، در جرم «چهارم»، و در سرقت «اول» است.

یعنی طلاق و سرقت موجب شده اند تا تهران به مقام اول در این دو معضل اجتماعی دست پیدا کند! گرچه در بقیه آسیبهای اجتماعی اوضاع بهتری نسبت به بقیه مناطق کشور دارد اما سستی بنیان خانواده در این کلانشهر به خوبی از آمارها خود را نشان می دهد. چنانچه در زمینه سرقت نیز تهران دارای رتبه نخست است. آن هم در شهری که نزدیک به نیمی از ثروت کشور در آن رد و بدل می شود و فاصله فقر و غنا در آن بسیار فاصله عجیب و غریبی است و این را می شود از قیمت یک متر مربع آپارتمان در بالای شهر و پایین شهر دریافت. این معضل نه تنها منحصر و مربوط به کلانشهر تهران بلکه در پاره ای از کلانشهرهای کشور نیز مصداق پیدا می کند و شاهد رشد آسیبهای اجتماعی در این شهرها هم هستیم. گرچه به گفته مقامات رشد طلاق در بسیاری از شهرهای کشور متوقف شده و به گفته مدیر کل آسیبهای اجتماعی وزارت رفاه در گفتگو با همشهری رشد طلاق در ۲۱ استان مهار شده اما این بدان معنا نیست که طلاق کم شده باشد. تنها رشد آمار آن کاهش پیدا کرده است.

نکته دیگری که باید مورد توجه قرار گیرد افزایش سن ازدواج و رشد بیکاری است که این هم به خودی خود یک آسیب اجتماعی است. در این رابطه با وجود تمام تلاشهای صورت گرفته همچنان نرخ بیکاری بالاست و همین معضل یکی از دلایل رشد آسیبهای اجتماعی است و اگر بخواهیم کمی دقیق تر به مساله نگاه کنیم درمی یابیم ریشه بسیاری از این آسیبها رکود و بیکاری است. و ریشه رکود هم در توجه بیش از حد به واردات و بی توجهی به تولید برمی گردد. حتی در همین تهران با وجود فرصتهای شغلی متنوعی که در این شهر وجود دارد نرخ بیکاری جوانان تحصیلکرده بالاست و همین عامل خود موجب تهدید بنیان خانواده می شود. اما چرا ما به تولید داخل توجه نمی کنیم؟ چرا گمان می کنیم ایجاد شغل کار بسیار طاقت فرسایی است؟ چرا فکر می کنیم بازار کار اشباع شده است؟ مشکل تولید در کشور ما به اعتقاد نگارنده حتی نبود نقدینگی هم نیست. گرچه تامین اعتبار بسیار امر مهمی است و هزینه تامین مالی هم متأسفانه بالاست اما آنقدر که واردات و تثبیت نرخ ارز در رکود تولید ملی موثر است سرمایه گذاری موثر نیست. در همین ایام محرم گردش مالی آیین ها و مراسم عزاداری سر به صدها میلیارد تومان می زند که از تهیه پارچه و بنر و اعلامیه و بروشور گرفته تا بلندگو و میکروفن و سنج و طبل و پیراهن سیاه و ... و همین طور ظرفهای یکبار مصرف وسایل پذیرایی، مواد غذایی لازم برای اطعام و نذری و پذیرایی از عزاداران و... گردش مالی این دم و دستگاه که تقریبا تمام آن توسط مردم یعنی بخش خصوصی صورت می گیرد رقم بسیار قابل توجهی است که چند هزار میلیارد تومان می شود. ما حتی از این بازار تقاضا هم به قدر کافی برای کمک به تولید ملی استفاده نمی کنیم. یعنی با عرضه محصولات داخلی این نیاز را پوشش نمی‌دهیم تا قاعدتاً هزاران نفر مشغول به کار شوند. این سرمایه گذاری قابل توجه توسط خود مردم صورت می گیرد. دولت هم هیچ نقشی ندارد. اما می تواند تقاضا را ببیند و برای این تقاضا از تمام ظرفیت تولید ملی بهره برداری کند. تا دیگر لازم نباشد حتی وسایل عزاداری ما را نیز چینی های بی اعتقاد یا حداقل بی تعصب نسبت به دستگاه عظیم شور و شیدایی حسینی تهیه کنند.

این مثال یک نمونه کوچک از دهها مثالی است که می توان زد تا دریافت اگر می خواهیم آسیبهای اجتماعی را هر سال کاهش بدهیم و اگر می خواهیم هر سال آمار طلاقمان پایین بیاید و آمار ازدواجمان بالا برود و اگر می خواهیم جرم و سرقت و اعتیاد به حداقل ممکن برسد باید به تولید بها داد و به اشتغال و... برای جوانان شغل ایجاد کرد و بازار داخل را در اختیار خارجی قرار نداد.

نزدیک شدن بنده به درگاه خدا به خاطر اخلاص نیت اوست ● امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

کور خواندی

معمولاً حاصل کار و یا گفتار مفصّل به صورت خلاصه و شعاری و ضرب‌المثل در بین مردم رایج می‌شود و در طول تاریخ موارد کاربردی مفیدی پیدا می‌کند.

مثلاً عده‌ای طبق طرح و نقشه‌ای برای فردی یا افرادی کارهایی می‌کنند که باعث ضرر و زیان می‌شود و یا می‌خواهند در نظم کارها اخلالی ایجاد کنند، اما لطف خدا شیطنت آنان را بر هم می‌زند در این صورت است که طرف مقابل به آنان می‌گوید که تو با چشمان کور نقشه فتنه انگیزی را خواندی که به نتیجه مطلوب نرسیدی مثلا همین پرداختن و یا سستی در پرداخت حقوق بازنشستگان که از ضعیف‌ترین طبقات جامعه هستند اما غافل از اینکه ابرمردانی چند شغله به داد مستمندان می‌رسند و به اخلالگران تو دهنی می‌زنند! ما چنین برداشتی نداریم که دست اندرکاران حقوق بازنشستگی و مستمری بگیران خواستند تا با به چالش کشیدن حقوق ناچیز این مستمندان و مستحقان زکات، آنان را به عنوان ناراضیان به خیابان بکشند تا در این مقطع حساس ناجوانمردانی همچون ترامپ و رهبران نامشروع استعماری اسرائیل غاصب، بهانه‌ای به دست آورند، اما کور خواندند و غافل از اینکه چند شغله‌های کهنه کار برای حفظ حقوق خویش با استفاده از تبصره‌ها و مواد آئین نامه‌ها کاری کردند که در کمتر از سه روز، پولها واریز شد، البته اگر دیر می‌شد احتمالاً ممکن بود در دسته رویهای عاشورایی، شعارهایی بر زبانها می‌آمد که می‌توانست موجب خرسندی ضد انقلاب شود.

دکتر واعظ جوادی آملی

تقدیم به کودکانی که منتظر پدرانشان هستند

بابا تو کی برمی‌گردی؟

پانیا دختر کوچولویی است که هر روز صبح با یک شاخه گل جلوی خانه‌شان می‌نشیند و به انتهای کوچه چشم می‌دوزد و این کار هر روز اوست. یکبار از او پرسیدم: پانیا جان، منتظر کسی هستی؟ نگاهم کرد. در چشمان معصومش غم پنهانی نهفته بود. گفت: منتظر بابام هستم. پرسیدم: مگه بابات کجاست؟ گفت: رفته سفر. گفتم: مطمئنی بابات میاد؟ گفت: آره قول داده. بابای من خیلی مهربونه... غروب که می‌شود با ناامیدی به خانه می‌رود و با گریه می‌گوید: مامان، بابام نیومد. من بابامو می‌خوام. و مادرش درحالیکه اشک در چشمانش حلقه زده است به آرامی می‌گرید و می‌گوید: دخترم ناامید نباش. بالاخره یه روزی بابات میاد.

غلامعلی چریکی ـ گچساران

دنیاتو چطور می‌سازی؟

من دنیام تو قلبمه وذهنم. دنیای من از جنس آیینه است و قانونهای خودش رو داره. تو تموم گوشه کنارای این دنیا آیینه هست و لابه لای اونها یه چیزایی هست که باعث انعکاس صداها میشه. تو دنیای من همه چی به خودم بستگی داره و یاد دادم به قلبم و مغزم که باهم کار کنن و خوب باشن تا بتونن بهترینها رو بسازن و به وجود بیارن واینکه هر چیزی انعکاسی داره. خلّاق باشن و راه خاصی رو برای ادامه انتخاب کنن یا خودشون یه راهی بسازن و برای هر مشکلی یه راه حل منطقی پیدا کنن. هیچوقت ناامید نشن و همیشه به بودنشون افتخار کنن ودرک کنن هر چیزی رو و بدونن هر کمکی باعث خوشبختی و آرامش بیشتر خودشون میشه و خدارو تو تک تک لحظه‌هاشون حس کنن و خدا رو مراقب همیشگی بدونن.

تصوّر کن... چه دنیای قشنگی دارم. وقتی می‌خندم یه عالمه خنده تحویل می‌گیرم. اگه یه روزی خدای نکرده پر از بغض باشم کلّی همدرد تنها دارم که با بغض نگاهم می‌کنن. بعد زمانیکه چشمام یه کم می‌سوزه و گونه‌هام گرم میشه از اشک، بازم کلی همدم دارم واسه خودم که میتونم باهاشون راجع به زخمای دلم حرف بزنم. به خودم با لبخند میگم درست میشه. من قوی هستم ومیتونم. روزها می‌گذره ومهم اینه چقدر قشنگ زندگی کنیم. اگه اعتماد کنم، یه روزی یه عالمه افراد بهم اعتماد می‌کنن. مهربون باشم، مهربونیای دنیا رو مال خودم می‌کنم. اگه سعی کنم کسی رو خوشبخت کنم اونوقت خودم خوشبخت‌ترین آدم روی کره زمین میشم. تو دنیام از هر چیزی یه عالمه هست فقط کافیه انتخابش کنم. مهم تصمیم خودمه که خوب رو انتخاب کنم یا بد رو؟ من دارم دنیای خودم رو می‌سازم. شما دنیاتو چطوری می‌خوای بسازی؟ فکر کن. گاهی به همه چیز فکر کن، حتی به طرز راه رفتنت و تصمیم درست رو بگیر. توکل کن به خدا و قوی و با اراده محکم برو. تلاش کن واسه رسیدن به خواسته‌هات و "زندگی کن".

نازنین احمدوند

خدا یادش نمی‌رود...

من به هیچ کس حق ناشکری نمی‌دهم چون حتماً در زندگی‌اش چیزی یا کسی را دارد که به‌خاطرش از خدا شاکر باشد و فقط باید شاکر باشد همین و بس!وقتی به‌خاطر چیزهایی که داریم خدا را شکر می‌کنیم و به نداشته‌هایمان فکر نمی‌کنیم، بعد از مدتی می‌بینیم به چیزهایی که خواستیم رسیدیم. آرزوهایت را جایی یادداشت کن!خدا یادش نمی‌رود...اما تو یادت می‌رود چیزی که الان داری آرزوی دیروزت بوده...

بهاره ندیری ـ کرج

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی، ضمن عرض تسلیت به مناسبت فرارسیدن ایام پرسوز و گداز عزای حسینی و شهادت امام سجاد (ع) و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** نادر. ب ـ یاسوج**

نامه کمکی شما به دفتر مجله رسید، اما تا مدارک لازم مربوط به آن مانند استشهادیه محلی یا مسجد و تاییدیه‌های دیگر از جمله کپی مدارک مربوط به بیماری فرزندتان و نامه‌ای که می‌گویید بیکاری شما را تایید می‌کند به دست ما نرسد امکان چاپ آن را نداریم. منتظر نامه تکمیلی شما هستیم. موفق باشید.

*** زینب یونسی ـ گرگان**

نامه شما درباره تفاوت عمده شهرهای بزرگ و روستاها به دستم رسید و البته باید همه بخصوص مسئولان در برقراری عدالت و مساوات سختگیری داشته باشند، اما شما هم بپذیرید که در برخی موارد خاص نمی‌توان به دلیل اینکه مشکلی در روستا حل نشده مشکلات شهرها بخصوص شهرهای بزرگ را ناتمام گذاشت چون این کار نه تنها مشکلی را حل نمی‌کند که مسایل را سخت‌تر هم می‌کند.

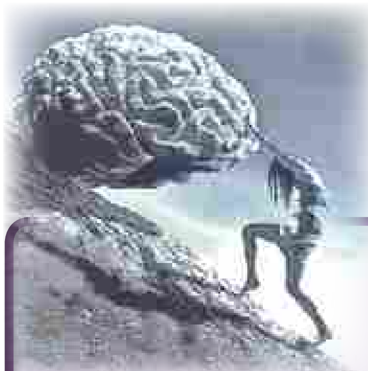
*** آرمین سفیدیان ـ ارومیه**

در نامه ارسالی‌تان گلایه کرده‌اید که چرا پیامکهایی به مردم ارسال می‌شود تا برای حمایت از تیمهای مورد علاقه شان روزی ۲۰۰ تومان اهدا کنند! و این شبهه را مطرح کرده‌اید که این پولها به جیب چه کسی می‌رود؟! البته من هم با اینکه اپراتورهای تلفن همراه باید شفاف‌سازی کنند کاملاً موافقم، اما تصور می‌کنم قبل از آنها این رسانه ملی است که وقتی چنین پیامهایی را در برنامه هایش و بخصوص در زمان بازیهای حساس تیم ملی و تیمهای دیگر عنوان می‌کند، باید با مخاطبانش روراست باشد و به آنها بگوید که این پول دقیقاً در چه محلی و چطور هزینه می‌شود تا شبهه بازی با احساسات در اذهان مردم ایجاد نشود.

*** عبدالحسین اسماعیلیان ـ بجستان**

مطلب ارسالی شما را که سوال کرده‌اید منظور از روح برجام چیست؟ را به سرویس سیاسی مجله ارجاع دادم، اما منظور از روح برجام به طور خلاصه این است که هر دو طرف این معاهده یعنی گروه ۱+۵ و ایران، سندی در اختیار ندارند تا اثبات کنند حریف از عمل به مفاد برجام سرباز زده اما بدون سند معتقدند که برجام زیر پا گذاشته شده است. موفق باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



کار بیهوده

روزی لویی شانزدهم سربازی را کنار یک نیمکت در حال نگهبانی دید. پرسید: از چه نگهبانی می کنی؟ سرباز گفت: قربان افسر گارد به من گفته خوب مراقب باشم... لویی، از افسر گارد پرسید: این سرباز چرا اینجاست؟ افسر گفت: من طبق برنامهٔ افسر قبلی عمل کردم. مادر لویی او را صدا زد و گفت: زمانی که تو سه سالت بود این نیمکت را رنگ زده بودند و پدرت به افسر گارد گفت نگهبانی را اینجا بگذارند تا تو روی نیمکت ننشینی و لباست رنگی نشود. و از آن روز ۴۱ سال می گذرد و از آن زمان تا به حال هر روز سربازی اینجا قدم می زند.

روزانه چه کارهای بیهوده ای انجام می دهیم، بی آنکه بدانیم چرا؟

شادباش



هر چه در زندگی بیشتر شاد باشی درهای موفقیت بیشتری به رویت باز می‌شود و موهبت های بیشتری نصیبت می‌شود. فقط خودت مسئول زندگی‌ات هستی. وقتی فرکانس ذهن خود را بر شادی و امید تنظیم کنی، مطمئن باش، نیرومندترین انرژیهای منفی یا هرچیز دیگری هم قادر نیست آن را از تو پس بگیرد...

زندگی را طلاق ندهید

ماکسول مالتز، پدر تصویر ذهنی می گوید: "زندگی را طلاق ندهید."
یعنی خودتان را از خوشی‌های دنیا و زندگی، محروم نکنید!
در مقابل مشکلات، تسلیم نشوید و زانوی غم بغل نگیرید. خودتان را دوست داشته باشید و به خود و خواسته هایتان احترام بگذارید. یادتان باشد بهترین دوست شما، "تصویرهای ذهنی خوب شما از خودتان" است!



دیگران را دوست بدارید حتی کسانی که با شما همراه و هم عقیده نیستند!
از کسی متنفر نباشید که روزگارتان رنگ تنفر نگیرد و سیاهی جذب نکند.
از هیچکس توقعی نداشته باشید که جز دلگیری پیامدی به همراه ندارد!
زندگی کنید...
چندان هم که فکر می کنید وقت نیست!

تلنگر

ثروتمندی از پنجره اتاقش به بیرون نگاه می کرد.
مردی را دید که در سطل زباله‌دنبال چیزی می گردد.
گفت: خدا را شکر فقیر نیستم...مرد فقیر اطرافش را نگاه کرد و دیوانه‌ای را در خیابان دید و گفت: خدا را شکر دیوانه نیستم.
آن دیوانه در خیابان آمبولانسی دید که بیماری را حمل می کرد، گفت: خدا را شکر بیمار نیستم...مریضی در بیمارستان دید که جنازه‌ای را به سردخانه می‌برند. گفت:خدا راشکر زنده‌ام.



فقط یک مرده نمی‌تواند از خدا تشکر کند. چرا همین امروز از خدا تشکر نمی کنیم که یک روز دیگر به ما فرصت زندگی داده است؟
برای اینکه زندگی را بهتر بفهمیم باید به سه مکان برویم: بیمارستان،زندان و قبرستان...در بیمارستان می‌فهمید که هیچ چیز زیباتر از تندرستی نیست...در زندان می‌بینید که آزادی گرانبهاترین دارایی شماست...در قبرستان درمی‌یابید که زندگی هیچ ارزشی ندارد. زمینی که امروز روی آن قدم می‌زنیم فردا سقفمان خواهد بود.**پس بیایید برای همه چیز فروتن و سپاسگزار باشیم.**

بهترین کیست؟

در کوچه‌ای چهار خیّاط مغازه داشتند. همیشه با هم بحث می کردند. یک روز، اولین خیّاط یک تابلو بالای مغازه‌اش نصب کرد. روی تابلو نوشته شده بود: "بهترین خیّاط شهر"
دومین خیّاط روی تابلوی بالای سردر مغازه‌اش نوشت: "بهترین خیّاط کشور"
سومین خیّاط نوشت: "بهترین خیّاط دنیا"
چهارمین خیّاط وقتی با این واقعه مواجه شد روی یک برگه کوچک با یک خط کوچک نوشت: "بهترین خیّاط این کوچه"
قرار نیست دنیایمان را به شکلی غیرواقعی بزرگ کنیم تا آنجا که در آن گم شویم، در همان دنیایی که هستیم می‌توانیم خودمان را بزرگ کنیم و بزرگ نشان دهیم.

لبخند، بیش از چند لحظه دوام ندارد، اما خاطره آن جاودانی است • آبراهام لینکلن

قطار تروریسم روی ریل میانمار

رضا کیان

در چند وقت اخیر مسئله میانمار و جنایات ارتش این کشور علیه مسلمانان روهینگیایی به یکی از داغترین سوژه‌های سیاسی، حقوقی و رسانه‌ای جهان بدل شده است. اما آنچه که به موازات این مسئله و در بستر تحولات میدانی میانمار به تدریج رنگ واقعیت می گیرد، مسئله حضور اندیشه‌های رادیکال دینی و جولان گروههای تروریستی در خاک میانمار است که در صورتی که این امر محقق شود، نه تنها منطقه "راخین" بلکه کل کشور میانمار و در گامی جلوتر حتی منطقه شرق و جنوب شرق آسیا گرفتار پدیده تروریسم خواهد شد، چنان که امروز نه تنها مسلمانان جزیره "ماراوی"(که ۱۰ درصد جمعیت فیلیپین را تشکیل می‌دهند) بلکه کل این کشور با این پدیده دست و پنجه نرم می کند. در سایه چنین واقعیتی، شرق آسیا همانند غرب آن، کانون تحولاتی پیچیده و در عین حال نگران کننده خواهد بود. با نگاهی به تحولات امروز شرق دور، به موازات آن سیر عملکردی رادیکالیسم دینی و ظهور گروههای تروریستی در غرب آسیا و مشخصا خاورمیانه، می توان دو نکته را برای حضور چنین گروههایی در آینده نزدیک در این مناطق (شرق وجنوب شرق آسیا) دید:

اولین کاری که یک ویروس و بدافزار کامپیوتری انجام می‌دهد، تکثیر از خود است. امروز و در پس گذشت نزدیک به هفت سال از جنگ سوریه و علیرغم تمام خشونتها و وحشی گریهای گروههای تندروی تروریستی با محوریت داعش، نمی‌توان چنین مسئله‌ای (تروریسم و رادیکالیسم) را در قامت عملیات واعمال چند هوادار با تعدادی سلاح سنگین و نیمه سنگین دید، بلکه باید پذیرفت که رادیکالیسم دینی و تروریسمی که به نام اسلام در رنگ و قالب هر گروهی از القاعده وطالبان گرفته تا جبهه النصره و داعش در هر کشور و سرزمینی از عراق و سوریه تا مصر، لیبی، افغانستان و حتی فرانسه، انگلیس و آلمان شکل گرفته را باید در ردای یک تفکر دید؛ تفکری که فارغ از خوب یا بد بودن، قطعا در کشش و اقناع افراد به سوی خود، جذابیتهایی دارد که توانسته از اقصی نقاط دنیا هوادارانی را از هر قشر و طبقه‌ای برای خود دست و پا کند تا در سایه آن در هر گوشه از جهان، حال کم یا زیاد جولان دهد.

دومین نکته اینکه فارغ از تمام حمایتها، هدایتها و برنامه‌ها برای شکل گیری و حفظ گروههای تروریستی از جانب آمریکا، عربستان سعودی یا هر کشور دیگری با نگاهی دقیق تر می‌توان دید که ریشه شکل گیری و بستر ظهور و بروز این گروهها از درون برخی تبعیضات و رفتارهای معنادار دولتها صورت گرفته که اکنون مصداق بارز وعینی آن را در میانمار علیه قوم مسلمان روهینگیایی شاهدیم. لذا یقینا این رفتارها که در سوریه و عراق سبب ساز نزدیک به هفت سال جنگ خانمان سوز شده که اکنون هم ادامه دارد، می‌تواند بسترساز سناریوی مشابه عراق و سوریه در میانمار شود. بنابراین اعمال خشونت گسترده علیه مسلمانان روهینگیا، آزار جنسی، شکنجه، محدودیتهای گسترده مدنی و تضییع

پیامدهای جنگ در شبه جزیره کره

۶۵ سال پیش در شبه جزیره کره، جنگی به وقوع پیوست که نگارنده معتقد است آن حادثه جنگ دو کره نبود و نمی توان نام آن را جنگ دو کره نامید. بلکه این حادثه را می‌توان در واقع ادامه جنگهای شرق آسیا در اواسط قرن بیستم میان کشورهای آن منطقه دانست که چند قدرت تاثیر گذار در شرق آسیا بر مردم این شبه جزیره تحمیل کردند. حاصل سه سال درگیری خونین در این شبه جزیره کوچک که وسعت آن یک هفتم کشورمان است، صدها هزار کشته، زخمی، آواره و نابودی میلیاردها دلار سرمایه های مردم این شبه جزیره بود. طبق آمارهای منتشر شده میزان تلفات وارده بر طرفین اعم از کشته، مجروح و یا مفقودالاثر در این جنگ بیش از سه میلیون و پانصد هزار نفر برآورد شده است که بیشتر آنها کره ای و چینی بودند.

در این جنگ یک میلیون و دویست هزار نظامی و دو میلیون و ۵۰۰ هزار غیرنظامی آسیب دیدند. ۳۷ هزار نظامی آمریکایی کشته و بیش از ۱۰۰ هزار نظامی دیگر این کشور زخمی، مفقود و یا اسیر شدند. همچنین بیش از ۱۳۷ هزار سرباز چینی کشته و بیش از ۳۵۰ هزار چینی دیگر دچار آسیب های فراوان شدند. به عبارت دیگر نیم میلیون نفر از نظامیان چینی برای حمایت از نظام کره شمالی در جنگ و نیز ۳۰۰ هزار آمریکایی و دیگر کشورها به حمایت از کره جنوبی جان خود را از دست داده‌اند. همچنین بیش از ۱۵۰ هزار نفر از نظامیان کره جنوبی در این جنگ کشته و ۷۱۰ هزار نفر زخمی، مفقود و یا اسیر شدند. از طرف دیگر ۲۹۴ هزار نفر نیز از نیروهای نظامی کره شمالی کشته و ۶۴۰ هزار نفر آسیب دیدند. آنچه بیان شد تنها ارایه آمار تلفات نظامیان کشورهای درگیر در این درگیری سنگین بود و تلفات غیر نظامی آن بیش از دو میلیون و پانصد هزار نفر برآورد شده است. حال بعد از ۶۵

ایران و جهان

*رهبر معظم انقلاب در دیدار رئیس و نمایندگان مجلس خبرگان: سخنان رئیس‌جمهوری آمریکا ناشی از عصبانیت و درماندگی است

*سردار قاسم سلیمانی: ریشه داعش را تا ۲ ماه دیگر می‌خشکانیم

*پیکر شهید "محسن حججی" در میان استقبال باشکوه مردم تهران تشییع شد

*آنگلا مرکل با پیروزی در انتخابات سراسری آلمان برای چهارمین بار صدراعظم شد

*جهانگیری معاون اول رئیس‌جمهوری: امنیت سرمایه گذاری نباید قربانی مبارزه با فساد شود

*رئیس سازمان برنامه و بودجه: قیمت بنزین امسال افزایش نمی‌یابد

*نخست وزیر عراق: نتایج همه پرسی اقلیم کردستان را هرگز نمی‌پذیریم

*مرزهای هوایی ایران و ترکیه با اقلیم کردستان عراق مسدود شد

*۷۷۰ کلاس درس در مناطق محروم به بهره برداری رسید

*دکتر صالحی وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی: مسئولان موظفند به رسانه‌ها بگویند چه کرده اند

*ظریف وزیر امور خارجه: آمریکا ثابت کرده قابل اعتماد نیست

*۱۳۴ کشور جهان حمایت قاطع خود را از برجام اعلام کردند

*وزیر بهداشت: نزاع علت دوم مرگ در عملیات اورژانسی کشور است

*آلمان: غرب در ساقط کردن حکومت اسد، شکستی غم انگیز خورد

*چین: جنگ در شبه جزیره کره هیچ برنده‌ای نخواهد داشت

*پیونگ یانگ: حمله به کره شمالی مترادف با پایان عمر امپراتوری آمریکا خواهد بود

*دیده بان حقوق بشر: ارتش میانمار مرتکب جنایت علیه بشریت شده است

*اردوغان: فشارهای اروپا بر آنکارا به تقویت ترکیه انجامید

*قطر: تحریمهای عربستان ما را به ایران نزدیکتر کرده است

*ملک سلمان پادشاه عربستان، دستور اعطای گواهینامه رانندگی به زنان را صادر کرد

*الجزایر خواستار بازگشت سوریه به اتحادیه عرب شد

*وزیر خارجه عربستان: ادامه نزاع عربی ـ اسرائیلی توجیهی ندارد!

*نواز شریف: از مواضع سیاسی خود عقب نشینی نخواهیم کرد

*شواهد جدید، تحقیقات درباره ارتباط ترامپ با روسیه را وارد فاز تازه‌ای کرد



حقوق اقتصادی مسلمانان توسط بوداییان افراطی موجب آوارگی مسلمانان راخین در داخل و خارج میانمار شده و زمینه مناسبی را برای جذب آنان از سوی گروههای افراطی و تروریستی در منطقه فراهم کرده است. علاوه بر این، چنانچه زمینه برای نفوذ داعش در استان راخین در میانمار فراهم شود، کشورهای همجوار از جمله سنگاپور، مالزی، اندونزی، چین، بنگلادش و غیره هم از تاثیرات مخرب اقدامات تروریستی این گروه در امان نخواهند بود. بخصوص آنکه وجود صدها مدرسه مذهبی در کشورهایی مانند مالزی و اندونزی که تحت مدیریت یا آموزش اندیشه‌های رادیکال دینی قرار دارند در کنار حمایت برخی مقامات دولت مالزی از فعالیت موسسات آموزشی مرتبط با ریاض به گونه‌ای است که زمینه حضور گروههای تروریستی داعش را در این منطقه به واسطه اشتراکات ژئوم ژئوکالچریک از دل تبعیضات و ظلمهای دولتهای شرق جنوب شرق آسیا فراهم می کند. موضوع مهمی که دولتهای کوالالامپور و جاکارتا و مهمتر از همه "ناپییداو" (پایتخت میانمار) چشمان خود را به روی آن بسته‌اند و صرفا با دادن شعار مقابله با تروریسم ابراز نگرانی می کنند بخصوص آنکه دولت میانمار عملا وجود هر گونه جنایت سازمان یافته علیه مسلمانان این کشور را کتمان می کند. یقینا این گونه اعمال و به موازاتش اقداماتی مانند نوع رفتار پکن با منطقه خود مختار "سین کیانگ" که مساحتی بیشتر از ایران را با جمعیتی حدود ۱۷ میلیونی دارد، یا نوع رفتار قهر آمیز و تند دولت مانیل و شخص رودریگو دوترته، رئیس جمهوری فیلیپین در خصوص مسئله تروریسم، به گونه‌ای که برخی از اخبار حکایت از اعدام خانواده‌های اعضای داعش در فیلیپین دارد، تنها نتیجه مستقیم و فوری آن، تحرک و جولان بیشتر این گروهها در این کشورها خواهد بود و می‌تواند پرونده تروریسم در منطقه شرق و جنوب شرق آسیا را به نقطه بی‌بازگشتی برساند. این در حالی است که مقابله با تروریسم نیازمند همکاری جمعی و همه جانبه و بویژه ریشه‌ای است که مهمترین آن نوع تعامل با مدارس مذهبی فعال تحت نظارت اندیشه‌های رادیکال اسلامی و نظارت بر کمکهای مالی ریاض در جایگاه اصلی‌ترین حامی مالی این مدارس در منطقه جنوب شرق آسیا است. بنابراین توافق نامه ژانویه سال جاری میلادی مالزی، اندونزی و فیلیپین درباره همکاری سه جانبه برای مقابله با فعالیت گروه تروریستی داعش و گسترش تفکرات افراطی این گروه تکفیری در منطقه که با حضور "نجیب تون رزاق"، نخست وزیر مالزی، "جوکو ویدودو" و "رودریگو دوترته" روسای جمهوری اندونزی و فیلیپین به امضا رسید، فقط و فقط می‌تواند اندیشه‌های رادیکال دینی و تروریسم داعش را در حوزه عملیاتی و نظامی کنترل کند که در این خصوص هم اما و اگرهای فراوانی وجود دارد. مخصوصا که حضور عناصر داعش در جزیره "میندانائو" در جنوب فیلیپین و شرایط خاص این منطقه برای ایجاد پایگاه برای این گروه تروریستی در فیلیپین موجب شد که ایالت "صباح" در مالزی که با جنوب فیلیپین و جزیره میندانائو مرز آبی مشترک دارد به راحتی در گسترش این تفکر نقش موثری داشته باشد. دقیقا همین مسئله هم حوادث زنجیره‌ای تروریستی در اندونزی، مالزی و فیلیپین را برای این منطقه (شرق و جنوب شرق آسیا) رقم زد که توجه مقامات امنیتی کشورهای منطقه جنوب شرق آسیا را به همکاری و ارتباط تروریستهای منطقه‌ای با برخی از عناصر داعش جلب کرد. یک سال پیش در ژوئیه ۲۰۱۶، اولین حمله تروریستی داعش در مالزی انجام شد و نقطه شروع رسمی نگرانیها از نفوذ این گروه به مالزی و تلاش برای تقویت شبکه ارتباطی نیروهای خود در جنوب شرق آسیا را رقم زد...حال در دل این تحولات و به موازات آن، نگاه واشنگتن به منطقه شرق و جنوب شرق آسیا برای کنترل و حصر پکن، مسئله تروریسم می‌تواند راهکار و دستاویز مناسبی برای این هدف آمریکا باشد و شاید که عدم تحرک واشنگتن در خصوص جنایات وحشیانه وغیرانسانی و نزدیک به نسل کشی دولت و ارتش میانمار و نیز گروههای افراطی شبه نظامی بودایی علیه مسلمانان روهینگیایی برای بسترسازی بهتر و بیشتر حضور گروههای تروریستی در خاک این کشور و جولان این گروهها در منطقه شرق و جنوب شرق آسیا تعبیر شود.

سال که از آتش بس میان دو کره می گذرد فضای شبه جزیره مجددا به ظاهر بحرانی نشان می‌دهد و رهبران کشورهای تاثیر گذار در شبه جزیره همدیگر را تهدید می کنند. حال اگر مجددا بعد از شش دهه شبه جزیره دچار بحران شود پیامدهای مخرّب این درگیری چه خواهد بود؟

بر مبنای شبیه سازی هایی که چند سال قبل در خصوص احتمال درگیری مجدد در شبه جزیره به عمل آمده، تخمین زده می‌شود که حاصل یک درگیری محدود و کوتاه مدت، کشته شدن سه میلیون نفر در این منطقه خواهد بود.

علت آن نیز تغییرات ماهوی و نیز انباشته شدن سلاحهای بسیار پیشرفته و مدرن در منطقه شبه جزیره و اقیانوس آرام است که به هیچ وجه با سلاحهایی که در دهه ۱۹۵۰ میلادی طرفین از آن استفاده می کردند قابل مقایسه نیست.

کارشناسان زبده نظامی معتقدند در ۲۴ ساعت اول شروع جنگ، ۲۰۰ هزار نیروی نظامی در مقابل هم قرار خواهند گرفت که این رقم در هفته اول به یک میلیون و ۳۰۰ هزار نفر شامل نیروهای نظامی آمریکایی و دو کره و احتمالاً چین و ژاپن و چند کشور دیگر و نیز فراخوانی ۳ میلیون نیروی ذخیره در شمال و جنوب شبه جزیره خواهد بود. به نظر می‌رسد از این درگیری که بزرگترین آرایش نظامی در جهان در یک منطقه است، کشته شدن یک میلیون نفر شامل نیروهای نظامی آمریکایی و دیگر اتباع کشورها خصوصاً اتباع کره ای و چینی در مدت زمان ۱۰ روز اول جنگ خواهد بود و در صورتی که طرفین از سلاحهای مخرب و کشتار جمعی استفاده کنند عمق فاجعه قابل پیش بینی نیست.

به هر حال طبق برآوردهای اولیه، خسارت جنگ احتمالی دوم در شبه جزیره کره ۱۸ برابر جنگ اول خواهد بود زیرا هم اکنون تعداد نیروهای نظامی دو کره نسبت به ۶۵ سال پیش ۱۰ برابر شده است. اگر خسارت اقتصادی در جنگ اول قدرتهای شبه جزیره را بررسی کنیم باید بگوییم در آن جنگ تقریبا ۶۹ درصد مردم و ۶۵ درصد سرمایه های اقتصادی کره از این جنگ آسیب بسیار جدی دیدند. اما اگر مجدداً اتفاقی در شبه جزیره به وقوع بپیوندد، خسارت انسانی و مالی در این منطقه ۱۸ برابر خواهد بود. در یک کلام باید گفت اگر حادثه ای در شبه جزیره رخ دهد دنیا باید با نژاد کره ای وداع کند. بنابراین وقوع چنین حادثه هولناکی کمی به دور از عقلانیت جهانی است .



هیچگاه هماورد خویش را کوچک مپندار چون او به تو انگیزه پیشرفت می دهد

•براون تیگ

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

نبرد شهردار

روزهای پس از انتخابات، روزهایی است که رای دهندگان بیشترین حمایت را از تفکرات جسورانه انتخاب شدگان جدید خواهند داشت

ابتدای مهر در تهران امسال، تفاوتی با سالهای قبل نداشت؛ همان هجوم یکباره آلودگی هوا و حمله میلیونها خودرو در ساعات اولیه صبح به خیابانها. البته نام شهردار تهران تغییر کرده بود و با شرکت میلیونها نفر در انتخابات شورای شهر، اعضای جدید شورا، شخصی را به ریاست شهرداری تهران نشاندند که ظاهراً سلایق و نظراتی مخالف شهردار قبلی تهران دارد. او اولین روز کاری را با مترو به شهرداری آمد و پس از عضویت دوباره در جلسات کابینه و استفاده از روابط نزدیک سیاسی که با دولت دارد، احتمال فراوان می‌دهد که بتواند بودجه بزرگی از دولت برای متروی تهران بگیرد و مترو از آنچه هست، گسترده تر شود تا شاید معضل ترافیک و آلودگی هوای تهران را سبک کند. در یک مصاحبه هم، اعتراف کرده که در سال ۱۳۹۶، دولت هیچ پولی برای کمک به متروی تهران در کیسه ندارد و امیدها از سال آینده آغاز خواهند شد و این یعنی آلودگی هوا، امسال هم میهمان تهران خواهد بود. تزریق پول فراوان به مترو و رساندن خطوط و ایستگاهها به تمام شهر، البته عطش استفاده از خودروی شخصی را کم خواهد کرد و هوای تهران را قابل تنفس تر؛ ولی این شهردار جدید و اعضای جدید شورای شهر که قرار است رفتاری متفاوت با مدیران قبل از خود داشته باشند، برای امسال و سالهایی که تا رسیدن به یک متروی فراگیر در تهران مانده است هم باید چاره‌ای داشته باشند. چاره‌ای که به شهروندان تهران امید دهد تا روان شدن ترافیک و پاکیزه شدن هوای تهران به دست مترو، از آلودگی جان سالم به در خواهند برد. سالهای طولانی شهرداری دکتر قالیباف در تهران ثابت کرد که تنها مسیر رسیدن به هوایی پاکیزه و ترافیکی روان در کوتاه مدت، اعمال محدودیتها و ممنوعیتهای بزرگ برای عبور و مرور خودروهای شخصی است که البته دکتر قالیباف هیچگاه تمایل چندانی برای استفاده از این ممنوعیتها از خود بروز نداد. آقای دکتر نجفی که در اولین گامهای اداره تهران، دستور ممنوعیت فروش هولوگرامهای مربوط به واگذاری تراکم سیّار و اجازه ساخت بلندمرتبه‌ها را ممنوع کرده، می‌تواند با هماهنگی شورای شهر و نیروی انتظامی، دست کم برای مدتی نه چندان طولانی، عبور و مرور خودروهای شخصی را هم در تهران کاملاً محدود و تجربه طرح

مطهری و کردستان

جملات دکتر علی مطهری در مقام نایب رئیس مجلس، در مقایسه بین دیگر موضعگیریهای سران سیاسی منطقه جنس و رنگ دیگری داشت

با اصرار رئیس اقلیم کردستان عراق، همه پرسی دراین منطقه انجام شد که تا امروز تمام دولتهای همسایه آن با انجامش مخالفت کرده‌اند. اینکه همه پرسی چگونه و با کدام نظارتها و معیارهایی انجام شده، همچنان مورد بحث و اظهارنظر است ولی مقامات اقلیم کردستان، اعداد بزرگی را از شرکت مردم و رای مثبت آنها به استقلال این بخش از عراق اعلام می کنند. موضع گیریهای مقامات ارشد سه کشوری که اقلیم کردستان میان آنها از نظر جغرافیایی محصور شده است، کاملا مخالف انجام همه پرسی بوده و از یکپارچگی کشور عراق حمایت شده است و این مخالفتها از سوی مقامات کشور ترکیه تا آنجا پیش رفته که سخن از گزینه نظامی مشترک ترکیه و عراق علیه اقلیم کردستان عراق به میان آمده. انتخاب روزهای آخر نبرد عراق و داعش که هر روز به پایان وجود داعش در منطقه نزدیک می‌شویم هم، دست کم از نظر امنیتی، انتخاب کاملی از سوی سران اقلیم کردستان عراق برای برپایی همه پرسی نبود. حداقل اثرش شاید این باشد که تمرکز نیروهای سیاسی و نظامی عراق را برای پایان دادن به عمر داعش در این کشور به هم خواهد ریخت و برای چند روز هم که شده، زدن میخ آخر به تابوت داعش را با تاخیر خواهد انداخت. گروهک منفوری که در دوره حیاتش هزاران نفر از قوم "کرد" را قربانی وحشیگریهای خود کرد.

سرنوشت همه پرسی اقلیم کردستان عراق ممکن است به هر سویی در ماههای آینده کشیده شود، از توافق با دولت مرکزی عراق و ادامه حیات کردستان عراق در داخل مرزهای این کشور و همزیستی مسالمت آمیز نظیر گذشته، تا در کمال تاسف، درگیریهای منطقه‌ای و ادامه ناآرامیها در عراق. به دلیل همین هراس از ادامه آشوب در منطقه، پس از پایان عمر داعش است که تمام کشورهای اطراف اقلیم کردستان عراق هم با این همه پرسی مخالفت کردند. در ایران

اعتراف هجده میلیونی

با عددی که رئیس مجلس اعلام کرد، دیگر هیچ انتظاری از دولت برای پیروزی بر مشکلاتش نمی‌توان داشت

رئیس مجلس شورای اسلامی هم در همین روزهای ابتدای مهر ماه از عددی گفت که کمتر از سوی یک مقام رسمی کشور بر آن تصریح می‌شد. عددی که شاید به تنهایی نشان دهد، چرا در ایران این روزها، رشد اقتصاد و پیشرفت صنعتی و اوضاع و احوال مالی خانواده‌ها، چنان که مردم می‌پسندند نیست. رئیس مجلس می گوید؛ در ایران امروز، ۱۸ میلیون نفر حقوق بگیر دولت هستند که اگر هر یک از این کارمندان یا بازنشستگان، سه نفر را در خانواده خود تحت سرپرستی داشته باشند، عدد وحشت آفرین ۵۰ میلیون ایرانی به دست می آید که هر ماه منتظرند دولت پولی به حسابی واریز کند تا آنها بتوانند به زندگی ادامه دهند و اگر این رقم صحیح باشد (که بعید است رئیس مجلس اعداد نادرستی بر زبان آورد) تنها ۳۰ میلیون ایرانی در خوش بینانه‌ترین حالت، در امور اقتصادی و مالی خود خودکفا هستند و چشمشان به دست دولت نیست. واضح است که در کشوری که از ۸۰ میلیون نفر، ۵۰ میلیون نفر روابط اقتصادی کامل و پایداری با دولت داشته باشند، دیگر چیزی به نام بخش خصوصی وجود ندارد یا چنان کوچک است که انتظار چندانی از آن نتوان داشت. رئیس مجلس این مسأله را اینطور کامل می کند که این

زوج و فرد عمومی را یکبار دیگر برای شهروندان تهران تکرار کند. تجربه‌ای که نشان داد هم آلودگی را به حداقل می‌رساند و هم، احساس خوشایند حرکت بدون ترافیک در تهران را به شهروندان هدیه می‌دهد. کافی است همکاران شهردار تهران در کابینه هم از این تصمیم حمایت کنند تا افکار عمومی هم پس از چشیدن طعم خوش پاکیزگی هوا در روزهایی که همیشه آلودگی آزارش می‌داد و رسیدن سریع به مقصد، در روزهایی که همیشه در ترافیک حبس می‌شد، از این تصمیم جسورانه مدیریت جدید شهر تهران حمایت کند. تقریباً تمام اعضای شورای شهر تهران در انتخابات امسال تغییر کردند و این تغییر، جابجایی شهردار دوازده ساله تهران را هم به همراه آورد، بسیار طبیعی و مورد انتظار است که این تغییرات بزرگ، در روشهای اداره شهر هم اثر بزرگی بگذارد که اگر به هر بهانه چنین نشود، بسیار بعید است که رای دهندگان تهرانی باز هم با اعتماد به احتمال تغییر، در انتخابات شورآفرینی کنند، ضمن اینکه بر اساس یک قاعده ساده سیاسی، مردمی که به تغییر در انتخابات رای داده باشند، تا اندازه زیادی از تغییرات ایجاد شده از سوی مدیران جدید، استقبال و حمایت خواهند کرد و این حمایت و همراهی می‌تواند بزرگترین ابزار در اختیار شهردار و تصمیمات جسورانه‌اش باشد.

هم از رئیس جمهور گرفته تا سخنگوی وزارت خارجه و رئیس هیات امنای دانشگاه آزاد، از یکپارچگی عراق و لزوم حفظ مرزهای سیاسی و آرامش منطقه گفتند. در این بین جملات نایب رئیس مجلس شورای اسلامی اما با حکمت و مصلحت بیشتری همراه بود، اینکه جمهوری اسلامی نباید موضع سختی در این رابطه بگیرد و حساسیّت زیادی از خود در این باره نشان دهد. دکتر مطهری از این گفت که اقدامات خشونت آمیز در این زمینه به مصلحت نیست و باید با مردم کُرد گفت‌وگو کرد و اینکه در پشت پرده ماجرا آمریکا و اسرائیل نشسته‌اند و مخالفت ظاهری آمریکا با این همه پرسی نیز معلوم نیست که واقعی باشد.

حقیقت هم این است که ماجرای "مردمان و قوم کُرد" برای سه کشور عراق، ترکیه و ایران از یک طعم و جنس نیست. سابقه تاریخی ایران، قوم کرد را بخشی از ایران بزرگ می‌داند درحالیکه چنین سابقه‌ای در کشور ترکیه و عراق قابل ردیابی نیست. کردهای ایران همیشه خود را بخشی از ایران دانسته‌اند و کافی است که در بهره مندی از مواهب و امکانات اقتصادی این سرزمین، عدالت مراعات شود

تعداد حقوق بگیر از دولت چنان سنگین و پرشمارند که تقریباً تمام درآمد دولت از محل گرفتن مالیات یا حتی فروش نفت باید به جیب ایشان واریز شود و دیگر چیزی برای پرداختن به کمبودها و نواقص ایران در کیسه دولت باقی نمی‌ماند. عدد کارمندان دولت تا امروز همیشه بسیار کوچکتر از عدد ۱۸ میلیون نفر اعلام می‌شد، ولی از امروز که رئیس یکی از قوای کشور، خود را ناگزیر از اعلام رقم واقعی حقوق بگیران دولت(اعم از کارمندان و بازنشستگان و از کارافتادگان) دیده، دیگر نمی‌توان از دولت انتظار فراوانی داشت، مگر اینکه با کنار گذاشتن تمام ملاحظات و رودربایستیها این تعداد را به هر شکل و قیمت ممکن کم کند تا این دولت بسیار چاق و ورم کرده بتواند، اندک توانی برای حرکت دادن به هیکل سنگین و بی‌قواره‌اش به کف آورد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

محرم در واژه‌های هنری

گودال قتلگاه پر از بوی سیب بود
تنهاتر از مسیح کسی بر صلیب بود

از چندین قرن پیش شاعران ایرانی درباره واقعه محرّم بسی واژه سروده‌اند که معروفترین آنها شعر جاودانه محتشم کاشانی است و هر سال در مجالس سوگواری شهیدان کربلا خوانده و نصب می‌شود. بعد از ترکیب‌بند محتشم شعری که مرثیه مذهبی است و با آن قابل مقایسه است، "علی ای همای رحمت" شهریار است که مثل شعر محتشم ورد زبانها شد. این دو اثر ادبی و مذهبی و عالی هنوز هم از بی‌رقیبها هستند ولی شعرشناسان می‌دانند که پس از سال ۵۷ تا امروز شاعران زیادی به سرودن مرثیه علاقه‌مند شدند و ذوق آزمایی‌ها کردند و حالا می‌شود بین آن همه شعر، اشعاری پیدا کرد که سوز جگرشان از بقیه بیشتر است و اگرچه هنوز نتوانسته‌اند رکورد محتشم و شهریار را بزنند، اشعار خوبی هستند و می‌شود آنها را با رگ جان احساس کرد.

گودال قتلگاه پر از بوی سیب بود
تنهاتر از مسیح کسی بر صلیب بود
سرها رسید از پی هم مثل سیب سرخ
اول سری که رفت به کوفه حبیب بود
مکتوب می‌رسید فراوان ولی دریغ
خطش تمام کوفی و مُهرش فریب بود
اما حبیب رنگ خدا داشت نامه‌اش
اما حبیب جوهرش امّن یُجیب بود

در این شعر که قالبش غزل کلاسیک است، تصویرهای جدید در آن موج می‌زند و احساسات شاعر را در دو سبک کهنه و نو به‌خوبی متجلّی کرده. استفاده کردن بوی سیب و قتلگاه و بهره بردن از نام مقدس مسیح و قافیه کردن سیب و صلیب کاری با این غزل کرده که آدم به غمی نشاط‌انگیز دچار می‌شود و دلش می‌خواهد رقص کنان به مسلخ عشق بود و حججی وار سر بدهد و بخندد به ریش سرگیران.

مرثیه مذهبی در این چند سال رشد کرده و باز هم رشد خواهد کرد. شاعران با تخیّلات بالایی که دارند، صحنه قتلگاه را چنان تصور و در نتیجه تصویر می‌کنند که گویی آنجا بوده‌اند و آن همه عشق و سبقت برای شهادت را لمس کرده‌اند. نام حسین(ع) آنقدر مقدس و عزیز شده که شاعری که پدرش نام او را حسین گذاشته، چنین می‌گوید:

"مگیر آینه را پیش روی من که در این شهر
ز نام کوچک خود شرم می‌کنم که سرم هست"

و زیر شعر نوشته است: "پدرم نام کوچک مرا حسین گذاشت". او خجالت می‌کشد که اسمش حسین است و هنوز سر دارد. به قول شهریار: "شرمم کشد که بی‌تو نفس می‌کشم هنوز / تا زنده‌ام بس است همین شرمساریَم"

برخی از شاعران معاصر درباره واقعه عاشورا مرثیه‌های بسیار زیبا و اثرگذاری سروده‌اند که آدم باورش نمی‌شود شاعر آن را به‌تنهایی گفته باشد و یاد این روایت می‌افتد که محتشم هنگام سرودن ترکیب‌بند معروفش دو جا گیر کرد و نتوانست بیت را تمام کند. جناب امیرمؤمنان(ع) به خوابش آمد و تمام کردن آن بیت مشکل را یادش داد. غزلی برای شما می‌آورم که با ردیف بسیار مشکل و طولانی "رفت ولی قولش نه" ساخته شده. شاعران حرفه‌ای می‌دانند که تمیز در آوردن غزلی با چنین ردیفی آنقدر مشکل است که به غیرممکن می‌نماید ولی ببینید شاعرش چه خوب از عهده برآمده و آدم گمان می‌کند باز هم مولا علی(ع) به یاری شاعر آمده:

"روی دستش پسرش رفت ولی قولش نه
نیزه‌ها تا جگرش رفت ولی قولش نه
این چه خورشید غریبی است که با حال نزار
پای نعش قمرش رفت ولی قولش نه
شیرمردی که در آن واقعه هفتاد و دو بار
دست غم بر کمرش رفت ولی قولش نه
هر کجا می‌نگری نام حسین است و حسین
ای دمش گرم! سرش رفت ولی قولش نه

"خورشید سر نعش قمر رفت" بدیع و زیباست. حاضر شد پسرش روی دستش برود یعنی شهید شود ولی قولی را که با خدا بسته زیر پا نیندازد. هر بار که یکی از یارانش شهید شدند، دستش از غم سوی کمرش رفت ولی زیر قولش نزد. و مصداق همان الگویی است که سرش رفت و قولش نرفت. در این غزل بیتی نمی‌بینید که شاعر به خاطر رعایت کردن ردیف، شعرش را به تکلّف انداخته باشد. تمامش زیبا و اثرگذار است.

این غزل قیصر امین پور هم زیباست:

چو از جان پیش پای عشق سر داد
سرش بر نی نوای عشق سر داد
به روی نیزه و شیرین زبانی؟
عجب نبود ز نی شکّر فشانی
سزد گر چشمها در خون نشینند
چو دریا را به روی نیزه بینند
شگفتا بی سر و سامانی عشق
به روی نیزه سرگردانی عشق
ز دست عشق در عالم هیاهوست
تمام فتنه ها زیر سر اوست

همانا عموی ما عباس دارای بصیرتی نافذ بود
●امام صادق(ع)

ادامه دارد

دیدنیهای ایران

زیر نظر: محمود صفادار

روستای لزور

لَزور نام روستایی در دهستان قزقانچای بخش ارجمند شهرستان فیروزکوه است. این روستا در کنار رود زیبای فرح رود، در دامنه جنوبی کوه معراج در رشته کوه البرز قرار دارد.روستای لزور قدمتی بیش از چهارصد سال است و دارای پیشینه‌های تاریخی نیز می‌باشد که مهمترین آنها امامزاده معصوم، امامزاده خوشنام، برج نیمه، قلعه قل دوش و پل سنگی هستند.

این روستا یکی از بزرگترین و زیباترین روستاهای استان تهران است و به دلیل موقعیت خاص جغرافیایی و جاذبه‌های ممتاز و متنوع گردشگری همیشه به‌عنوان یکی از قطبهای گردشگری شهرستان فیروزکوه مطرح بوده و موردتوجه قرار گرفته است. ارتفاع روستا از سطح دریا حدود ۲۴۰۰ متر است. زبان اصلی و بومی مردمان این روستا گویش لزوری است که از گویش‌های مازندرانی (طبری) بوده و جزء دسته زبانهای شمال ایران محسوب می‌شود. این روستا از چند محله به نامهای **اوبه، شجاع خیل، کشک ریز و کلاچین** تشکیل شده است.مردم لزور به کشاورزی و دامپروری اشتغال دارند و سیب‌زمینی، گندم و جو محصولات عمده آن هستند.

لزور از شمال با روستاهای نشل و برزنه از توابع شهرستان بابل هم‌مرز است. در گذشته که مسافرتها با پای پیاده و سوار بر اسب و قاطر انجام می‌شد این ده از راههای ارتباطی شمال کشور محسوب می‌شد؛ اما امروزه که ایاب و ذهاب با خودرو انجام می‌شود و مسیر جاده‌ها تغییر کرده است دیگر از این مسیر برای رفت و آمد استفاده نمی‌شود وفقط گاهی گردشگران و یا کوهنوردان از آن گذر می کنند. بر اساس آخرین سرشماری، جمعیت روستا بیش از دو هزار نفر است اما با مهاجرت روستاییان به شهرها از تعداد افراد ساکن در روستا کم شده و در حال حاضر جمعیت روستا به ۹۰۰ نفر رسیده است. آب‌وهوای ملایم همراه با مناظر بکر و زیبای طبیعی موجب شده که در تابستان جمعیت روستا تا چند برابر افزایش یابد. **امامزاده خوشنام** از جاذبه های این روستا است. اگر اهل پیاده‌روی و گشت‌وگذار در طبیعت هستید می‌توانید از مسیر رفتن به امامزاده لذت ببرید. اگر به امامزاده رفتید می‌توانید از چشمه آب گوارای آن نیز نوش جان کنید .با ادامه مسیر امامزاده به سمت بالا کمی جلوتر به یک آبشار زیبا و نسبتاً کوچک می‌رسید که می‌تواند مکان مناسبی برای اتراق و استراحت باشد. در حوالی روستا **سد لزور** وجود دارد که به نامهای دیگری همچون سد سیاهرود و معجز چشمه که یکی از چشمه های نزدیک سد است، شناخته شده .**مسیر رسیدن** با ماشین شخصی از تهران به لزور از جاده فیروزکوه به سمت دماوند و بعد از آن به سمت شهر ارجمند و در انتها روستای لزور است.





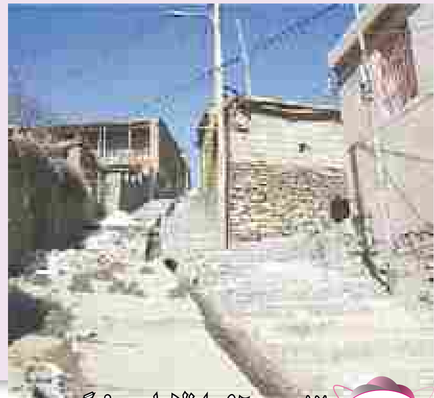
روستای گشانی

گشانی از توابع شهرستان تویسرکان در استان همدان ایران است. میانگین ارتفاع این روستا از سطح دریا ۲۲۰۰ متر و آب و هوای آن سرد و کوهستانی است. این روستا از شمال و شرق به ارتفاعات الوند، از غرب به روستای آرزووج واز جنوب به روستای سنجوزان محدود می‌شود.

بر اساس آخرین سرشماری انجام شده جمعیت روستا ۸۰۹ نفر است که مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند و به دو زبان لری و آذری صحبت می کنند. فاصله روستا با مرکز تویسرکان حدود ۱۷ کیلومتر است و آب و هوایی سرد و کوهستانی دارد. قرار گرفتن روستا در شیب کوهپایه، مناظر کوهستانی و بارندگیهای خوب و متعدد در فصول مختلف، چشمه‌های آب زلال و... همه و همه ترکیبی جادویی آفریده‌اند. باغات انبوه گردو، بادام، گیلاس، آلو و زردآلو نیز بر این زیبایی افزوده‌اند. وجود این جاذبه‌های زیبا سبب شده که این روستا و مناطق اطراف همواره مورد توجه گردشگران قرار گیرد.

روستای گشانی بافت مسکونی متراکمی دارد. خانه‌ها گرما و صمیمیّت خانه‌های قدیمی را هنوز در خود حفظ کرده‌اند. دیوار خانه‌ها برای جلوگیری از سرمای شدید زمستان ضخیم و پنجره‌های آن کوچک و چوبی هستند. برای بهره گیری بهتر از نور و گرمای خورشید نیز اکثر خانه‌ها رو به جنوب ساخته شده اند و فضاهایی همچون اتاق استراحت، تنورخانه، آغل، انبار، مطبخ، حمام و سرویس بهداشتی در آنها ایجاد شده و سقف بیشتر خانه‌ها مسطح است. گورستان قدیمی و بزرگ روستا و همچنین مقبره **امامزاده ابراهیم (ع)** از دیدنیهای تاریخی روستا هستند. وجود چنین بناهایی حکایت از قدمت روستا دارد و گفته می‌شود که قدمت روستا به بیش از ۵۰۰ سال قبل می‌رسد.

روستای گشانی از طریق شهرهای همدان، اسدآباد و تویسرکان با جاده‌ای مناسب و آسفالت قابل دسترسی است.

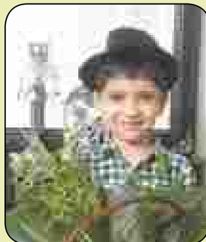


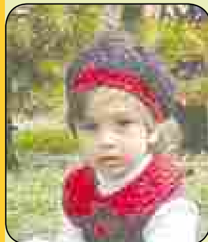


شکوفه های زندگی



باراد باطبی


میلاد دهقان


نازنین زهرا


نازنین فاطمه طلوعی


وانیا سارنگ


محمدحسین حاج قلی -محدثه حاج قلی

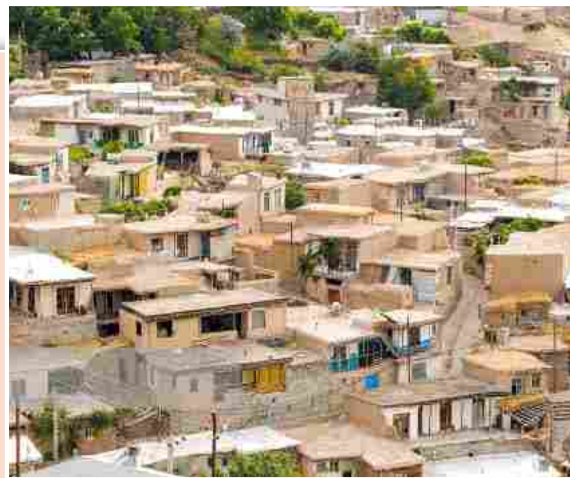

یاسمین چموش گرگ


هلنا حاج حسینی


کیان و یزدان ابراهیمی

یار واقعی کسی است که قلب تو را لمس کند

● گارسیا مارکز



روستای کــزج

روستای کزج در ۱۵ کیلومتری شمال‌غربی هشجین در استان اردبیل قرار دارد. جمعیت روستا حدود ۱۴۵۰ نفر است که عده ای پیرو اهل تسنّن و عده‌ای هم پیرو مذهب شیعه هستند. مردم این روستا به زبان ترکی آذربایجانی صحبت می کنند، بسیار مهربان و مهمان نواز هستند و نمونه ای عالی از زندگی دوستانه افراد با مذاهب مختلف در کنار هم را به نمایش گذاشته‌اند.

در مورد وجه تسمیه روستا گفته شده که نام این روستای زیبا از کلمه **کزه** گرفته شده که به معنی چوبدستی است. همچنین در برخی لغتنامه‌ها اسم کزج را به انگورستان نیز معنی کرده‌اند.

این روستا در دامنه کوههای سر به فلک کشیده منطقه خلخال در دامنه تند کوهی به نام **بلدداشی** و در ساحل شرقی رودخانه قزل اوزن واقع شده است.

معماری کزج و ساخت و سازهای زیبای آن چشم هر بیننده‌ای را خیره می کند. نوع معماری روستا بر حفاظت و حراست از سنن، آداب و رسوم و فرهنگ گذشته تاکید دارد. همه اینها و قرار گرفتن در کوهپایه، بهره مندی از طبیعتی بکر و زیبا، جاری شدن رودخانه قزل اوزن درست از بین باغات روستا، قدمت و پیشینه تاریخی و صنایع دستی موجب شده که این روستا به یکی از جاذبه های توریستی استان اردبیل تبدیل شود.

باغداری و دامداری و کشاورزی شغل عمده اهالی این منطقه است و علاوه بر این جاجیم بافی، پلاس بافی، جوراب، کلاه و دستکش، طناب و سبدبافی از صنایع دستی این روستا است و در آن رونق دارد. انگور، گردو، سیب، گلابی، گیلاس، آلبالو و توت از محصولات اصلی این روستا هستند. روستای کزج با بافت متمرکز ساخت و ساز پیرامون هسته اولیه آن بنا شده و به همین علت زمینهای زراعی و باغات بیشتر در حاشیه و پیرامون بافت مسکونی گسترش یافته است.

شیب کوهپایه هایی که اطراف روستا را در بر گرفته‌اند باعث شده که معماری روستا به شکل پلّکانی باشد. پشت بام بیشتر خانه‌های این روستا کاهگلی است و به علت شیب تند محل ساخت و استقرار روستا، پشت بام هر خانه‌ای حیاط خانه بالاتر است. حتی برخی معتقدند که علت شباهت معماری این روستا به بافت معماری شهر تاریخی ماسوله، مردم این روستا ماسوله را به عنوان شهر ییلاقی خود ساخته‌اند که البته مدرکی در این مورد وجود ندارد. در ساخت خانه و هر گونه محل مسقّفی در این روستا از چنار تبریزی و برای پوشاندن سقف خانه‌ها نیز از مصالحی به نام **"پرند"** که شامل چوبهای باریک به طول دو متر و به ضخامت یک سانتی متر است، استفاده می کنند. در سالهای گذشته فقط از آجرهای خشتی پخته و حتی آجر خام در ساخت خانه‌ها استفاده می شد ولی امروز به علت وجود معادن سنگ در منطقه، از مصالحی همچون سنگ نیز استفاده می‌شود. نمای ظاهری این روستا از دید گردشگران جلوه‌ای جذاب و دیدنی به آن بخشیده به طوری که در نگاه اول صدها واحد مسکونی به صورت مکعبهایی در کنار هم و همشکل دیده می‌شود که با رنگ آمیزی تزیینی ایوانها، تیرهای چوبی ایوانها، پله‌ها، درها و پنجره‌ها منظره زیبایی را به وجود آورده است.

روستای کزج به علت بافت پلکانی، نوع مصالح و معماری به کار رفته در احداث بناها، شکل معابر و رنگ آمیزی واحدهای مسکونی جزء ۱۰ روستای برگزیده کشور برای احیا و مرمت انتخاب شده است. روستای کزج یکی از روستاهای نمونه و هدف گردشگری استان است که باید با در نظر گرفتن بافت با ارزش روستا و با استفاده از مصالح بومی و منطقه‌ای، با حفظ معماری قدیمی و با استفاده از کارشناسان و معماران مجرّب احیا و مرمت شود و هیچگونه تغییری در کالبد اصلی روستا به وجود نیاید.



می‌خواهم ببخشم و زندگی کنم

سالها پیش ناگهان زندگی "ویلما دِرکسون"، نویسنده و روزنامه‌نگار با بحران غیر منتظره‌ای مواجه و دخترش ناپدید شد و چند روز بعد جسدش را پیدا کردند. بعد از این ماجرای تلخ هم سه دهه طول کشید تا این مادر داغدار توانست بالاخره بر درد و غم جانکاه از دست دادن فرزند غلبه کند و داستان زندگی‌اش را بنویسد.

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

در پایان یک روز وحشتناک زنگ در به صدا درآمد. خوب یادم هست. هفدهم ژانویه بود. به ساعت نگاه کردم. دهِ شب را نشان می‌داد. با تردید به طرف در رفتم و بازش کردم. در تاریکی شب، غریبه‌ای آنسوی درِ خانه ایستاده بود. مرد بدون هیچ مقدمه‌ای خودش را اینطور معرفی کرد: "**دختر منو هم کشته‌ن...**" احساس کردم تمام خونم در سرم جمع شده. من هم مادر دختری بودم که به قتل رسیده بود. دور و برِ غروب به ما خبر داده بودند که جسد دختر سیزده ساله‌ام را کنار کارخانه‌ای پیدا کرده‌اند. حالا این مرد که بود و اینجا چه کار می‌کرد؟ به هر غریبه‌ای مظنون بودم. هر کسی می‌توانست قاتل باشد. مرد وقتی سکوتم را دید، ادامه داد: "اومدم اینجا تا بهتون بگم حالا باید چکار کنید."

باورش خیلی سخت بود. تا همین هفت هفته پیش خانواده خوشبختی بودیم که همه حسرت زندگی ما را داشتند. همسرم **کلیف** مدیر یکی از شرکتهای معروف بود و سه فرزند داشتیم: دختر بزرگم کانداک ۱۳ ساله بود، دختر وسطی اودیا ۹ ساله و دختر کوچکم سیراس سه ساله. من هم به شغلی که همیشه عاشقش بودم یعنی روزنامه‌نگاری مشغول بودم. در زندگی هیچ کم و کسری نداشتیم و همیشه خدا را شکر می‌کردیم. تا اینکه...

بعد از مرگ دخترم فکر می‌کردم شاد زندگی کردن گناه است و باید تا ابد و تا لحظه مرگم غمگین و عزادار باشم. اما حالا خوب می‌دانم که در پی هر حادثه و اتفاقی حکمتی نهفته است که ما از آن بی‌خبریم

معمولاً هر روز دختر بزرگم را از مدرسه به خانه می‌رساندم اما آن روز کارهایم تمام نشده بود برای همین از دخترم خواستم خودش به خانه برگردد و قول دادم وقتی به خانه برسد کار نوشتن من هم تمام شده باشد و خانه باشم. دخترم ناراحت شد. اما گفت اشکال ندارد و با همکلاسی‌اش این مسیر را پیاده می‌آید.

ساعت ۴ شد و دخترم هنوز نیامده بود. نگران شدم. فکرهای آزاردهنده در سرم رژه می‌رفتند. فرزندان دیگرم را سوار ماشین کردم و خیابان محل عبور دخترم را چند بار بالا و پایین رفتم. امیدوار بودم در این مسیر ببینمش. به همسرم زنگ زدم. او هم بی‌خبر بود. از همسرم خواستم منتظر بماند تا برویم دنبالش. وقتی کلیف را سوار کردم در راه به تمام دوستان و آشنایان زنگ زدیم و سراغ کانداک را گرفتیم. عقربه‌های ساعت ۱۰ شب را نشان می‌داد که خسته شدیم و با پلیس تماس گرفتیم.

پرونده ناپدید شدن دخترم به یکی از جنجالی‌ترین پرونده‌های شهر تا آن زمان تبدیل شد. تمام شهر پر شده بود از پوستر دخترم. هفت هفته تمام شهر را زیر و رو کردیم و التماس کنان از همه خواستیم اگر از دخترم رد و نشانی پیدا کردند به ما خبر بدهند و مژدگانی خوبی بگیرند. اما گویی دخترم قطره‌ای شده بود و خاک او را بلعیده بود. از آن شب جایی نبود که نگشته باشیم و سر نزده باشیم. بعد از هفت هفته گفتند جسد دخترم پیدا شده. در اداره پلیس نامه‌ای به ما دادند و از من و همسرم خواستند برای شناسایی دخترم به بیمارستان برویم. در راه بیمارستان، سناریوهای مختلفی را در ذهنم بال و پر می‌دادم و مدام از خودم می‌پرسیدم دخترم را به چه دلیلی کشته‌اند؟ چطور کشته‌اند؟ چقدر زجر کشیده؟ دعا می‌کردم جسدِ پیدا شده دختر من نباشد اما دعاهایم نتیجه نداد و دخترم را در آن وضعیت دلخراش پیدا کردیم. بعد از آن دوستان و آشنایان برای همدردی آمدند یا تماس گرفتند.

***

حالا هم این غریبه پشت در خانه ما بود و می‌گفت دختر او را هم کشته‌اند. به مغزم کمی فشار آوردم. غریبه را می‌شناختم. در گزارشهای تلویزیونی و صفحه‌های اول روزنامه‌های محلی عکسش را دیده بودم. داستان او هم زمان خودش سر و صدا راه انداخته بود. مرد درباره دخترش حرف می‌زد اما حتی یک قطره اشک هم نمی‌ریخت. شاید یک روز می‌رسید که اشک من هم خشک می‌شد. بعدها همین طور شد. گاهی وقتها آنقدر اشک می‌ریختم که چشمهایم باز نمی‌شد اما بعضی وقتها گویی هیچ احساسی ندارم. مثل یک تکه سنگ، خشک و بی‌روح می‌شدم.

آن مرد حرف می‌زد و انگار صدایش را از درون چاه می‌شنیدم:

"دخترم رو تو مغازه دونات فروشی کشتن."

معلوم بود این داستان را بارها تعریف کرده. همان‌طور که حرف می‌زد به این فکر می‌کردم چه چیزی او را تا اینجا کشانده؟ مرد می‌گفت بعد از قتل دخترش دیگر نتوانسته کار کند چون نمی‌تواند ذهنش را روی هیچ کاری جز داستان قتل دخترش متمرکز کند. مرد همان جا ایستاد و تمام جزییات روز قتل دخترش را تعریف کرد. بعد از پالتواش چند دفترچه یادداشت بیرون کشید. او تاریخ جلسه‌های دادگاه، و تک‌تک اتفاقها و روند این جلسه‌ها را ثبت کرده بود. هنوز دو جلسه دیگر باقی مانده بود و می‌گفت تا عدالت اجرا نشود آرام نخواهد گرفت. بااینکه بعید می‌داند بعد از این همه سال دوندگی، عدالتی در کار باشد. مرد سرش را چندبار تکان داد و گفت: "من خیلی چیزها از دست دادم. همه چیزم رو. من حتی خاطره دخترم رو از دست دادم."

قاتل، دخترش را از او گرفته بود اما پیامدهای بعد از آن زندگی‌اش را هم نابود کرده بود. بدترین بخش ماجرا این بود که به نظر می‌رسید که قرار نیست این تراژدی تلخ هرگز به پایان برسد.

همسرم او را به خانه دعوت کرد. همان‌طور گیج و وحشت‌زده نشسته بودیم و به خودم می‌گفتم این مرد چقدر می‌تواند وقیح باشد که درست بدترین روز زندگی ما را برای گفتن این حرفها انتخاب کرده. اما حتماً دلیل موجّهی داشت. خوب می‌دانستم که این مصیبت روی آینده رابطه من و همسرم هم اثرات زیادی دارد. همه نگاهها تا مدتها روی ما زوم می‌شد و من این را اصلاً دوست نداشتم. همین حالا با اینکه همسایه‌ها سعی داشتند مهربانی کنند خوب می‌فهمیدم ممکن است درباره دخترم چه فکرهایی داشته باشند. از لحظه‌ای که دخترم گم شده بود، حرفهای مردم را می‌شنیدم و نمی‌توانستم آسوده باشم و بخوابم یا نفس بکشم و یا غذا بخورم. و حالا شاید خوب می‌فهمیدم غریبه چرا اینجاست.

مرد غریبه نیمه‌های شب از خانه ما رفت و من و همسرم برای خواب آماده شدیم. هر دو به‌شدت وحشت‌زده بودیم و نمی‌توانستیم پلک روی هم بگذاریم. از حرف زدن هم می‌ترسیدیم. ما دخترمان را از دست داده بودیم اما هر لحظه امکان داشت همه زندگیمان را هم از دست بدهیم. آیا این آغاز مسیر مارپیچی نبود که ذره ذره ما را به سوی تاریکی و ناامیدی و استیصال می‌برد؟ شاید راه دیگری هم وجود داشت...



***

نورِ دوربین‌های تلویزیونی خاموش شـد و من گمان می‌کردم همه چیز تمام شـده. در آن شرایط سخت، کوشش می‌کردم آرامش خودم را حفظ کنم و باحوصله به تک‌تک سوالها پاسخ بدهم. اما یکی از خبرنگارها پرسید: "اما اونی که دخترتون رو به قتل رسـونده چی؟ آیا قاتل رو می‌بخشین؟" و این سوال مثل پتکی بر سرم فرود آمد.

از وقتـی کـه دختـر نوجوانـی بودم بـه دلیل اعتقـادات و باورهـای مذهبی و درونـی یاد گرفته بودم که بخشـش حق ماسـت. نه فقط برای اینکه قاتل را ببخشـیم و از گناهـش بگذریم، برای اینکه خودمـان در آرامش زندگی کنیم. مادرم همیشـه می‌گفت نباید از بخشـش انتظار دارویی را داشـته باشـیم که معجـزه می‌کند و تمام احساسـات بد و منفی را با خودش از بین می‌برد. می‌گفت بخشـیدن مرحله‌ای اسـت که صبر می‌خواهد، ایمان و اعتقاد قوی می‌طلبـد، همچنین فرد باید متواضع باشـد و عشـق در وجودش تار و پودی قدرتمند تنیده باشد.

حالا سـوال خبرنگار همچنان دور سرم می‌چرخید. همسـرم زودتر از من به این سـوال جـواب داد و با اطمینان گفت: "**قاتل رو می‌بخشـیم!**" شاید اگر در شـرایط دیگری بودم من هم حرف همسرم را تایید می‌کردم امـا آن لحظه، آن روزها مـن در گودالی افتاده بودم و دسـت و پا می‌زدم که بیرون آمدن از آن تقریباً غیرممکن به‌نظر می‌رسید.

خبرنگار نمی‌خواسـت دست از سر من بردارد. همچنان منتظـر بود. باید در تایید حرف شـوهرم چیزی می‌گفتم. به سـختی دهانم را بـاز کردم و با صدایی که خودم هم خیلی دشوار می‌شنیدم، گفتم: "من هم می‌بخشـم اما اگر الان این حرف رو به زبان بیارم حتماً از روی اجباره. فعلاً میلی به این کار ندارم و به زمان زیادی نیاز دارم."

به نظـرم صادقانه جواب دادم. نمی‌خواسـتم شرایط روی من اثر بگذارد و ناخواسته جوابی بدهم که بعداً از خودم و روح دخترم خجالت بکشـم و تا آخر عمر شرمنده باشم.

***

فردا و پس‌فردا روزنامه‌های محلی صفحه اول و دوم خود را به داسـتان ما اختصاص دادند و نوشتند پدر و مادر مقتول، قاتل را بخشیدند و در این تراژدی هم بار دیگر خوبی پیروز شـد... به‌شـدت عصبانی بودم و اگر همسـرم کوشـش نمی‌کرد آرامم کند، حتماً با مسئولان روزنامه‌ها برخورد می‌کردم. یادم می‌آید وقتی ایـن ماجرا اتفاق افتاد و دخترم ناپدید شـد، خیلی به خدا اعتماد داشـتم. شـاید احساس می‌کردم انتخاب دیگری نـدارم و فقط می‌توانم به خدا تکیه کنم؛ نیرویـی برتر و قدرتمندتر که به هر کاری تواناست. همه چیز از کنترل ما خارج شده بود و فقط خدا بود که می‌توانست به اوضاع سر و سامان بدهد. اما با گذشـت زمان احساسـم تغییر کرد. از خودم می‌پرسـیدم چرا خدا کمـک نکرد دخترم را زنـده پیدا کنیم؟ چرا خدا کمک نکرد وقتی جسـد دختـرم را تحویـل گرفتیم، قاتلش را هم دسـتگیر کنیم؟ وقتی من، شوهرم و دو دختر دیگرم در اندوه مرگ دخترم غرق بودیم، چرا خدا به یاری ما نیامد و ما را تنها گذاشت؟ خشم از خدا و تقدیری که برای خانواده من رقم زده بود، چشـمانم را بسته بود و مرا از ایمان و اعتقادی که با آن بزرگ شده بودم، بسیار دور کرده بود. انگار یک نفر زندگی‌ام را سـیاه رنگ زده بـود. مدام خودم را سـرزنش می‌کردم که اگر آن روز کذایـی بیـن کار و دخترم، دومی را انتخاب کـرده بـودم و مثل هر روز او را از مدرسـه به خانه می‌رساندم، الان زنده بود.

یـادم می‌آید یک روز از محـل کارم به خانه برمی‌گشـتم که ناگهان دلم شور دختر دومم را زد. **اودیـا** هم در سـن نوجوانی بود و این اتفاق شـوم می‌توانست برای او هم تکرار شود. قبلاً وقتی نگران می‌شـدم دعا می‌کـردم اما حالا چـه کاری از من برمی‌آمد؟ چطور می‌توانستم بار دیگر به خدا تکیه کنم؟ مگر یک بار پشتم را خالی نکرده بود؟

پـدرم کـه مدتی بود با ما زندگـی می‌کرد، از زمان ناپدید شـدن دخترم و حتی بعد از پیدا شدن جنـازه‌اش همچنان سـکوت کرده بـود و نظری نمـی‌داد. امـا وقتـی درگیریهای فکـری و روحی و جدالـم را با خداونـد دید، بالاخره سـکوتش را شکسـت. پدرم می‌گفت خداوند برای مراقبت از فرزندانت به یادآوری تو نیاز ندارد. او می‌گفت بعد از مصیبت، همچنان بنده ماندن و ایمان و اعتقاد را به باد ندادن واقعاً سـخت است. پدرم می‌گفت در رویارویـی با تردید و خشـمی که به خداوند داریم باید به حکمتش اعتماد کنیم. اگر اعتقاد داریم همه چیز در کنترل خداوند اسـت، پس باید در وقتهای سـختی و مصیبت هم اعتقادمان را حفظ کنیم. باید همـه چیز را به خدا بسـپاریم و حتی کسـی را که مرتکب جرم یا اشتباه شده ببخشیم.

***

از مرگ دخترم کانداک ۲۲ سال گذشت. یک روز می‌خواسـتم به همسـرم زنگ بزنم که سر راه خانـه چیزی بخرد که ناخودآگاه کنار پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. ماشـینی جلو خانه توقف کرده بود. چند دقیقه بعد، همسرم کلیف و سه مامور وارد شدند. در این سالها همیشه با پلیس در تماس بودیم اما حتماً حالا موضوع مهمی پیش آمده بود که آنها را تا اینجا کشانده بود.

جزء به جزء حرفهای آنها یادم نمانده اما خوب یادم هست یکی از آنها گفت:

"مـا قاتل دخترتون رو پیـدا کردیم." بعد فقط سـکوت بود. مامورهـا منتظر واکنش مـا بودند. سـرانجام من گفتم: "مطمئن هسـتید خودشـه؟" مامور ارشـد با تکان دادن سـر جـواب مثبت داد. پرسیدم: "ما قاتل رو می‌شناسیم؟"

باز هم مامور ارشد جواب داد: "نه!" کمی بعد ادامه داد: "از آشناها و فامیل نیست و اونو نمی‌شناسین." در حالی که کوشـش می‌کردم جلو اشکم را بگیرم، گفتم: "ما دیگه هیچ کسـی رو نمی‌شناسیم." مامور ارشـد آهی کشید و گفت متاسـف است که بعد از این همه سـال هنوز نتوانسته‌ایم به زندگی عادی برگردیم. شاید حق داشت. ۲۲ سال گذشته بود اما یاد و خاطره دختـرم و بخصوص مرگ دردناک هنوز جلو چشـمم بود. مامور ارشـد توضیح داد که شـش هفته تمام یک تیم دوازده نفره روی این فرد تحقیـق و بازجویی کرده‌اند و همه چیز ثابت شـده اسـت. بعد از مرگ دخترم سعی کرده بودم بخشش را تمریـن کنم. در کلاسـهای گروهی هم شـرکت کـرده بودم اما گویی همه چیـز در ظاهر زیبا و البته آسان بود.

بقیه در صفحه ۶۵

همه چیزهای زیبایی را که می‌بینی، به ذهن بسپار، تا همیشه با تو باشند، حتی وقتی که آنها را نمی‌توانی ببینی • ژان پل سارتر

فرمانده...

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

پیشکش به "نادران" "این روزگار"...

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

بر اساس سرگذشت؛ فرداد ـ مهرناز



اشـاره: این ماجرا حدود دو ماه و نیم قبل برایـم رخ داد و همـان روز تصمیـم گرفتم این سوژه را نگه دارم تا این هفته فرا برسد...

***

برای عیادت یکی از دوستان قدیمی به منزلش رفته بـودم و نزدیـک ظهر بود کـه از خانه زدم بیرون. همسر رفیقم به آژانس زنگ زده بود و گفته بودند باید نیم سـاعت منتظر بمانم اما من به امید یافتن یک "دربسـتی" راه افتادم که رنگ نارنجی ماشـینی که از دور پیدایش شـد خوشحالم کرد. دسـت تکان دادم و راننده ترمز کرد و "دربسـت "گفتم و با تکان دادن سـر گفت "بنشـین" اما قبل از نشسـتن آدرس را دادم و "کرایه" را پرسـیدم. راننده که مردی میانسـال بود و بعداً فهمیدم ۵۶ ساله اسـت نگاهی کرد و لبخندی زد و پاسخ داد: نگران نباش... کلاهت رو برنمی‌دارم...

خندیـدم و کنـارش نشسـتم و گفتـم: "اگر کلاهبردار بودی که صبح تا شـب صد تا دنده یک غـاز عوض نمی کـردی رفیق."چـپ چپ نگاهم کرد. پرسـیدم: "حـرف بـدی زدم؟" همینطور نگاه می کرد. صورت آفتاب سـوخته‌ای داشت و برخلاف موهایش که کاملا جوگندمی بود، سبیل پرپشتش بیشتر مشکی بود و لابلایش رنگ سفید خودنمایی می کرد. کم کم داشـتم باور می کردم از حرفم دلخور شده که پرصدا خندید و گفت:

ـ نـه... حرف بدی نزدی. بـا حال بود، تا حالا اینجوریش رو نشنیده بودم. خیلی باحال بود.

اینها را گفت و دوباره خندید و زد تو سـر دنده و راه افتاد. رادیویش داشـت ترانه‌ای از "احسـان خواجه امیری" پخش می کرد و مرد راننده نیز آن را زمزمه می کرد و... که موبایلش زنگ خورد. شماره را که دید غرولند کنان گفت: اگه روزی شـیش بار زنگ نزنه و آمارم رو نگیره مریض میشه!

چشـمکی زد و گوشـی را جواب داد و سلام و علیک کـرد و با لحنی گله مند، اما صمیمانه گفت: "خانـم خانمـا، اگه من بـه جای اینکه با تاکسـی کار کنـم، هنوز کارمند بودم، باز هم می‌تونسـتی اینطوری زنگ بزنی و سفارش خرید بدی؟ به خدا مسـافر دارم عزیزم..."بعد نگاهی به من انداخت و مکث کرد و پرسید: "شـما فرمودین مقصدتون کجاست؟" آدرس را دوباره گفتم و او سر تکان داد و گفت: "خونه ما توی مسیر شماست. خانمم میگه دخترم و دامادم دارند میـان اونجا و چیزی نداره که ناهار درسـت کنه... اجازه میدی سر راه مرغ بگیرم و برسونم دسـتش بعد شما رو برسانم؟... زیاد طول نمی کشه..."

من که عجله‌ای هم نداشـتم "باشـه" گفتم و او هم به خانمش "اوکی" گفت و تماس که قطع شـد ادامـه داد: این کلمه و واژه "اوکی" هم خیلی باحاله ها؟ درسـته کـه میگن نبایـد از واژه‌های خارجی استفاده کنیم، ولی شما فکرش رو بکن اگر من الان به جای "اوکی" می‌خواسـتم منظورم رو به خانمم برسونم باید می‌گفتم: "چشم عزیزم، سر راه مرغ و کمی میوه می گیرم و میام "اون وقت دوباره یادش می‌اومد که شـیرینی هـم نداریم و... امـا با گفتن "اوکی" مشکل حل شد!

اسـتدلال جالبی داشـت. لبخند زدم و گفتم: با این "تاکسی قدیمی" صرف می کنه کار کردن؟

چشمکی زد و گفت: "پول یه مرغ و هندوانه رو که درمیاره..."!

چند دقیقه بعد کنـار چند مغازه ترمز کرد و با عجلـه خریدهایش را انجـام داد و برای اینکه مرا معطـل نکنـد گاز داد و کنار منزلـش توقف کرد و پارک کوچک مقابل خانه شـان را نشـان داد و گفت: تا دو تا نفس عمیق بکشی و ریه طفلکیت مزه اکسیژن رو بفهمه برگشـتم... بازم عذرمی خوام خـان داداش... راننده که حیـن گپ زدن فهمیدم اسـمش نادر اسـت پا تند کـرد و وارد آپارتمان شـد. من هم در پیاده روی کنار پارک داشتم قدم می‌زدم که گفت‌وگوی زن و مرد جوانی که داشتند به سـویم می آمدند توجهـم را جلب کرد. زن که حدود بیسـت و پنج سال نشان می‌داد با لحنی گله منـد اما مهربان اشـاره به سـیگاری کرد که لای انگشتان شوهرش دود می‌شد و گفت: این لعنتی رو هم بگذار کنار دیگه "فرداد" گلی به جمال خودم!

مرد که "فرداد" نام داشـت پکی به سیگار زد و خنداخند گفت: من دیگه بدبخت شـدم... همون روزی که تو سـیگار رو ترک کردی بدبخت شدم، یعنی اگه سـرطان هم نیاد سراغم، زخم زبونای تو نابودم می کنه...

زن جوان خندید و خواسـت پاسخی بدهد که شـوهرش به نیمکتی که زیر یک درخت بود نگاه کرد و گفت: "مهرناز، این پروفسور نیست؟"

مهرناز به جای پاسـخ گفـت: "ولش کن... بیا از اونور بریم..." این را گفت و دسـت "مردش" را کشـید. "فرداد" اما با ملایمت دست زنش را نگه داشت: "تویک دقیقه همین جا وایسا تا من بیام..."

قبل از اینکه مهرنـاز اعتراض کند، مردجوان رفت وطوری که سه نفر روی نیمکت متوجه نشوند، پشت سرشان فالگوش ایسـتاد. کنجکاویم جلب شد و من هم در زاویه دیگر ایستادم تا حرفهایشان رابشـنوم. روی نیمکت دو نوجوان نشسته بودند و از سـختی کنکور می گفتند. کنارشان مردی پنجاه سـاله که سعی کرده بود شـیکپوش باشد نشسته بود و با جملاتی شیکتر از لباسش آنها را راهنمایی می کرد: قبول شـدن تو کنکور "قلـق" داره. اصلاً درس خواندن و نمـره ۲۰ گرفتن یه روش خاص داره... وسـیله می‌خواد و... "فـرداد" دیگر معطل ادامه صحبت نماند و رو به مرد مثلاً شیکپوش کرد و پوزخند زد و گفت: "چیه پروفسور؟ می‌خوای راه حـل قبولی تو کنکور رو بهشـون یاد بدی؟ از اون قرصهـای جادویی هم داری که موقع امتحان فوق لیسـانس به من دادی که سه شب بیدار بمونم... عجب حیوونی هستی تو پروفسور!"

مرد کـه لقبش هـم "پروفسـور" بـود و هم "حیـوان"! اخم کرد و بلافاصله لبخند زد و آغوش باز کرد: "سـلام عزیزم... چقدر ماشاالله سر حال شدی فرداد جان. شـنیده بودم ترک کردی و..."

امـا فرداد حرفش را قطع کـرد و رو به دو نوجوان گفت: یکدفعـه دیگـه ببینمتون با این شـارلاتان مشـغول گپ و گفت هسـتین، خبر رو می گذارم دسـت باباتون... یعنـی شـماها نمی‌فهمین این پروفسور می‌خواد بهتون اکس بده که به اسم بیدار

نشستن، معتاد بشین؟
فرداد جان مغلطه نکن... انگیزه من انسانیه و...
این را پروفسور گفت اما "فرداد" حرفش را قطع کرد:دست از سر این جوونا بردار "فضل الله"... نصف جوونای این محل رو تو نابود کردی نامرد... بس نیست؟
پروفسور هنوز جواب نداده بود که دو جوان که آنسوتر نشسته بودند و بعداً فهمیدم نوچه‌های پروفسور هستند، از روی نیمکت بلند شدند و جلو آمدند و یک نفرشان شروع به حرف زدن کرد:
ـ واسه تو که بد نشد آقا فرداد... اگه عملی نمی‌شدی چطوری "نازناز" محله رو تور می‌کردی؟ هنوز هم دو تایی با هم می‌کشین؟
فرداد غرشی کرد: "دهنت رو ببند نیما تا دندونات رو خورد نکردم..." جوان دوم به قصد حمایت از رفیقش گفت: نه نیما جون... زن و شوهر ترک کردن... وقتی آقافرداد غیرت رو قورت داد و رفت "نازناز محله" رو گرفت، تصمیم گرفتند پاستوریزه بشن... فقط حیف که ما هنوز خدمت "نازناز" محله ارادتمان کامل نشده بود.
فرداد که مشتهایش را گره کرد، صدای نادرخان ـ که از خانه‌اش خارج شده بود ـ حکم دوئل را باطل کرد. راننده تاکسی همانطور که جلو می‌آمد با لبخند گفت: "به به... آقایون لاتها... شمع و گل و پروانه جمعند... ما توی این مملکت دو نوع لات داریم... یکسری مشتی و بامرام و باشرف هستند که چون مشتی هستند دیگه دنبال لات بازی نیستن... اما جماعت دوم لاتها هم هستند." اینها را گفت و قدم زنان به طرف دو جوان رفت و ادامه داد: "جماعت دوم یه مشت لاشخور عوضی هستند که یکیشون خود تویی..."
نادرخان این را گفت و چنان کشیده‌ای توی گوش جوان دوم کوبید که روی زمین ولو شد! نیما دست کرد داخل جیبش و نادرخان ادامه داد: "بعضیهاشون هم چاقو توی جیبشون دارند، اما وجود بیرون کشیدنش رو ندارن!"
دست نیما خالی از جیبش بیرون آمد و کشیده دوم نادر توی صورت او نشست. جوان اول که تازه از گیجی سیلی درآمده بود، خیز برداشت که نیما مانعش شد: "بیخیال شو عزت جون... می‌خوای فردا ملت بگن "عزت" یک آدم ناقص و معلول رو کتک زد... احترام خودت رو نگه دار نادر خان..."
نادر پرصدا خندید و گفت: "راست میگی... شما فقط به حرمت موی سفیدم و این پام منو کتک نمی‌زنین... این را گفت و کوبید روی پای چپش و ادامه داد:می دونی عزت، من فقط هر وقت آشغالهایی مثل شما رو می‌بینم از خدا گله می‌کنم که چرا اون روز تو میدان مین، به جای یک پام، پروردگار جونم رو نگرفت تا امروز شاهد پا گرفتن امثال شما تو این مملکت باشم...
صدای نادر خان که عصبی بود می‌لرزید. نیما و عزت پیدا بود که ترسیده‌اند و نادر با جمله آخرش ترسشان را کامل کرد:
ـ حالا خوب گوش کنین! با هر سه تاتون هستم... توی زندگیم تا حالا آدم فروشی نکردم، اما به روح برادرم اگر از فردا توی این پارک و کل این محله ببینمتون، همه اعتبارم رو می‌گذارم وسط و تمام ماموران شهر رو می‌ریزم اینجا و تا نفرستمتون بالای دار ولتون نمی کنم؛ خلاص!
انگار قسم "روح برادر" بیشتر از دو کشیده نیما و عزت را ترساند که داشتند دور می‌شدند، اما پروفسور ول کن نبود. درحالیکه سیگارش را آتش می‌زد رو به نادر گفت: خوبی بچه محل قدیمی؟ راستی این فیلم با حاله رو دیدی نادر خان؟ اسمش یادم رفته، همین که پرویز خان پرستویی به خاطر خریدن بلیت سفر برای رفیقش با همه درگیر میشه... اسمش چی بود نیما؟...نیما فکری کرد و گفت: "یادم اومد، "شیشه آژانس!"
نادر پوزخند زد و پروفسور ادامه داد: "حالا هر چی... تو یکی از صحنه‌های این فیلم، رضا کیانیان به پرویز خان میگه "دوره‌ات تمام شده فرمانده..." نادر خان، پونزده سال از اون فیلم گذشته و تو هنوز باور نکردی که دوره‌ات تموم شده؟
نادر خان لحظه‌ای مکث کرد و به آرامی پاسخ داد: اگر تو کل زندگی پر از نکبتت یک حرف درست زده باشی پروفسور، همینه که الان گفتی! راست میگی فضل الله، دوره من تمام شده... اما خودم که تمام نشدم...؟ منم با خودم و همه رفقام که سرشون روی سینه من بود و جان دادند قسم خوردم و شرط کردم تا وقتی تموم نشم، همین باشم که هستم... پس به نفعته که دیگه از فردا توی این محل نبینمتون!...
پروفسور همراه عزت و نیما از پارک دور شدند. نادر به سوی "فرداد" رفت که کنار زنش ایستاده و رنگ صورتش کبود شده بود. "مهرناز" خواست او را آرام کند: "خودت رو ناراحت نکن فرداد جان... دیدی که نادر خان حالشون رو گرفت و..."
فرداد با حالتی پر از شرمندگی به زنش گفت: "چی داری میگی؟ خودم رو ناراحت نکنم؟ جای من نیستی که بهت بگن بی‌غیرت و اسم زنت رو صدا کنند و مجبور باشی ساکت باشی؟"
زن جوان یک مرتبه فرو ریخت! انگار شنیدن این جمله از زبان شوهرش تلختر از متلکهای نیما و عزت بود که بغض کرد. نادر خان لبخندی زد و به مهرناز گفت: "آبجی شما برو خونه، فرداد هم الان میاد..." زن جوان زیر لب "خداحافظ" گفت و رفت و داخل یکی از خانه‌ها که شد، کشیده سوم نادر خان مثل صاعقه بر صورت فرداد نشست و نه فقط او را، که مرا نیز بهتزده کرد. اما نادر خان نگذاشت بهتمان ادامه پیدا کند و رو به فرداد گفت:اسم خودت رو گذاشتی مرد؟ این رسم مروّت و مردونگیه که اینطوری زن بیچاره‌ات رو جلوی من و رفیقم ـ به من اشاره کرد ـ ضایع کنی؟ ببینم لوطی، مگه تو نمی‌دونستی قصه گذشته "مهرناز" چی بوده؟ پس واسه چی عاشقش شدی؟ پس غلط کردی منو فرستادی جلو که برات خواستگاری کنم؟ دختر بیچاره وقتی فهمید تو عاشقشی و جلوش قسم قرآن خوردی و منم پای حرفت قول دادم، یک مرتبه گذشته‌اش رو فراموش کرد. توبه کرد و از اون روز به بعد پا به پات زندگی کرد. اونقدر عاشقت بود که هم خودش اعتیاد رو گذاشت کنار و هم کمک کرد تا تو ترک کنی!مثل یه ماشین از شب تا صبح توی بیمارستان تلفن جواب میده و زیر بیمارها رو جارو می‌زنه... فقط به عشق اینکه با یه مرد ازدواج کرده... اون وقت تو به خاطر طعنه‌های دو تا لاشخور، اینطوری باهاش حرف می‌زنی؟ تو که وجود عاشق شدن رو نداری غلط کردی که عاشق شدی تا اینطوری دل این دختر رو بشکونی! ازت بدم اومده فرداد... حرفهای نادرخان انگار "فرداد" را از خواب بیدار کرد. نگاهش پر از خجالت بود و خم شد دست نادر را ببوسد که نادر خان مانع شد و "فرداد" ادامه داد: "غلط کردم نادرخان... یک لحظه قاطی کردم... به قرآن من عاشق مهرناز هستم... خودت که می‌دونی؟"
نادر سر تکان داد و گفت "می‌دونستم که یه سال پیش پا گذاشتم جلو و راضیش کردم که زنت بشه. الان هم به هیچی کار ندارم. زنته و بین زن و شوهر دعوا راه میفته. اما رسم مردونگی این نیست که یه مرد، گذشته زن توبه کرده‌اش رو به روش بیاره. حالا هم تا با دل شکسته‌اش گریه نکرده برو از دلش دربیار..."
فرداد "چشم" گفت و بازوی نادر خان را بوسید و با عجله به طرف خانه‌اش دوید. راننده تاکسی انگار تازه متوجه حضور من شد و لبخندزد و گفت:
"مجّانی یه فیلم باحال دیدی ها؟"
بعد هم نشست پشت فرمان و من هم کنارش نشستم و گفت:یعنی با این رضایتی که دادی و گذاشتی ما خریدهای عیال رو به دستش برسونم... باور کن مانع جنگ جهانی سوم شدی!
هر دو خندیدیم و من بی‌مقدمه رفتم سر اصل مطلب: "نادر خان، پات رو پشت خاکریزها جا گذاشتی؟"نادر سکوت کرد و من ادامه دادم: "سرباز بودی یا بسیجی؟"
نادر خان زیاد دوست نداشت حرف بزند، اما من آنقدر سماجت به خرج دادم تا گفت: "هیچکدوم... کارمند بودم. وقتی داداشم که یکسال از من کوچکتر بود شهید شد، من که سال ۶۵ بیست و چهار سالم بود داوطلب اعزام شدم و همون جا موندم تا دو ماه قبل از قطعنامه، که با رفقا رفتیم توی "میدان مین" کمی هوا خوری کنیم، دو پایی رفتیم و یک پایی برگشتم...!

بقیه در صفحه ۶۵

روزهای ماندگار

وقتی دشمن فهمید که هیچ است

مسلم آژ



قبل از سخن:

"سید مرتضی موسوی" از رزمندگان و جانبازان دفاع مقدس است که در سال ۱۳۴۸ در شهرستان مراغه متولد شد. او با شور و هیجان خاص آن دوران در سال ۱۳۶۲ برای اعزام به جبهه راهی تبریز شد، اما به خاطر سن کم اجازه رفتن به جبهه را به او ندادند و این طور بود که با اصرار و سماجتهایش توانست بالاخره در سال ۱۳۶۳ راهی جبهه کردستان شود. بعد از آن بود که با دیگر رزمندگان لشکر ۳۱ عاشورا تا پایان جنگ در عملیاتهای مختلف شرکت کرد. البته این رزمنده بر اثر بمباران جنگنده‌های دشمن به پادگان شهید باکری در نزدیکی "سد دز" مجروح شد و همچنین در عملیات "کربلای پنج" هدف سه گلوله دشمن قرار گرفت تا به افتخار جانبازی نایل آید. در گفت‌وگوی اختصاصی این هفته "سیدمرتضی موسوی" از عملیات "والفجر هشت" و شهادت دوست صمیمی دوران کودکی و مدرسه "شهید طالب پاشایی" این گونه گفت...

چطور به خط منتقل شدید؟

ماههای پایانی سال ۱۳۶۱ بود و من در "گردان حبیب بن مظاهر" در پادگان شهید باکری دزفول بودم و آموزشهای سخت در آن زمان از عملیات بزرگی حکایت داشت درحالیکه هیچ یک از ما نمی‌دانستیم کی و کجا و در کدام منطقه به مواضع دشمن حمله ور می‌شویم. اما همگی برای شروع عملیات لحظه شماری می کردیم که بالاخره یک شب کمپرسیها و کامیونهای کانکس دار از راه رسیدند و نیروهای گردان بدون آنکه توجهی جلب کنند نیمه شب به جنوب غربی آبادان انتقال یافتند و رزمندگان لشکر عاشورا در "روستای چوبیده" در کنار اروند رود استقرار یافتند.

این روستای خالی از سکنه در تیررس نیروهای دشمن بود و رزمندگان در میان نخلستانها پناه گرفتند. با نزدیک شدن به عملیات فضای خاص معنوی در میان رزمندگان حاکم شده و بعد از خواندن زیارت عاشورا و توسل به ائمه بود که هر کدام از ما با روحیه و خنداخند دیگری رادر آغوش گرفتیم و حلالیت طلبیدیم و چون با توجه به توصیه فرماندهان می‌دانستیم عملیات در شرایط متفاوت و سختی انجام می‌شود و عبور از اروند خروشان و رسیدن به اسکله‌های فاو حکایت از نبردی بی‌امان می کرد. به همین خاطر من هم **"طالب پاشایی"** از دوستان صمیمی‌ام را در آغوش گرفتم و سر و رویش را بوسیدم چرا که به قول نیروها نور بالا می‌زد، اما نمی‌دانم چطور و چگونه بود که او از روزها قبل از رفتن حرف می‌زد و خوشحال حلالیت می‌طلبید. با تاریک شدن هوا ما در قالب گردان حبیب به راه افتادیم و به ساحل شرقی اروند رسیدیم. ساحل رودخانه به دلیل جزر و مدهای شبانه روزی باتلاقی بود و اعضای گردان سوار بر قایقها در انتظار فرمان حرکت از سوی **"سید مجید فاطمی"** فرمانده گردان لحظه شماری می کردند.

آن سوی اروند چه وضعیتی داشت؟

آنسوی رودخانه مواضع دشمن بود که در سیاهی شب به صورت یک خط مات دیده می‌شد و یکدفعه صدای تیراندازی در بعضی از نقاط آن سوی ساحل هم شنیده شد و شلیک پیاپی گلوله‌های منور که ساحل سمت دشمن و رودخانه را روشن کرده بود، حکایت از درگیری رزمندگان غواص می‌داد که به اسکله‌های فاو رسیده و با دشمن درگیر شده بودند. نیروهای گردان حبیب و دیگر واحدها هم باید برای پشتیبانی دلاورمردان غواص خود را به ساحل فاو می‌زدند و با دستور فرماندهی گردان موتور قایقها روشن شد و صدای غرّش موتورها در منطقه پیچید.

از وضعیت داخل قایق بگویید

من هم داخل یکی از این شناورها با دست لبه قایق را محکم گرفته بودم و قایق سینه آب را می‌شکافت و هر لحظه به ساحل نزدیک می‌شدیم و فقط کمی با ساحل فاصله داشتیم که یکدفعه سنگر تیربار دشمن شروع به شلیک کرد و با عکس العمل به موقع قایقران از رگبارهای گلوله جان سالم به در بردیم و دوباره قایق به وسط آب برگشت. گویا قایقران مسیر را اشتباه رفته بود و یا هنوز نیروهای غواص نتوانسته بودند در آن قسمت سنگرهای دشمن را بگیرند.

پس چطور جای اصلی را پیدا کردید؟

از ساحل دور شده و در منطقه‌ای به دور از آتش گلوله‌های دشمن بودیم که فرماندهان با بیسیم ما را به سوی نقطه‌ای از ساحل که نیروهای غواص آن را گرفته بودند و با روشن و خاموش کردن چراغ قوه‌ها علامت می‌دادند، هدایتمان کردند. قایق دوباره با سرعت به سمت خط پدافندی دشمن رفت و ما هم به محض پیاده شدن در آنسوی ساحل به خاطر گل و لای و باتلاق و همچنین موانع خورشیدی وسیمهای خاردار کمی از سرعت حرکتمان کم شد و سرانجام به ساحل رسیدیم و مشغول کمک به رزمندگان غواص در پاکسازی سنگرها شدیم. بعد از دادن تلفات و عقب نشینی نیروهای دشمن از اسکله فرمانده گردان دستور ادامه پیشروی را داد و ما هم در پشت خاکریزی که حدود یک متر ارتفاع داشت، مستقر شدیم البته نیروهای دشمن از منطقه فرار کرده بودند اما آتش توپ و خمپاره‌های ارتش بعث مثل باران از زمین و آسمان می‌بارید و جنگنده‌های دشمن هم منطقه را بمباران می کردند طوری که گویی قصد شخم زدن زمین را داشتند.

محور عملیاتی لشکر عاشورا کجا بود؟

در شمال شهر فاو و جاده بصره مقر نظامی و ترابری دشمن بود که با خاکریزهای متعدد از آنها حفاظت می‌کرد.

کمی از اوضاع منطقه خودتان بگویید

روبرویمان و در فاصله حدود یک کیلومتری یک خاکریز مرتفع و طولانی بود که نیروهای دشمن در آن مستقر بودند و به شدت از آن حفاظت می‌کردند. روی این خاکریز که شاه کلید دسترسی به جاده فاو ـ بصره بود انواع سلاحهای سبک وسنگین کار گذاشته بودند.

چه موقع دستور حمله صادر شد؟

نزدیک ظهر بود که **سیدمجید فاطمی** فرمانده گردان خبر آماده سازی و تجدید قوای نیروهای دشمن را داد. با فرمان حمله نیروها تکبیر گویان از خاکریز سرازیر شدند و با آرایش نظامی دشت بان به سوی خاکریز دشمن حمله کردند. نیروهای دشمن هم که انتظار حمله رزمندگان را در روز نداشتند، با خواباندن لوله‌های توپهای ضدهوایی و تیربار شروع به شلیک کردند تا شاید بتوانند از حمله جلوگیری کنند.

در آن دشت صاف و هموار گلوله‌های خمپاره از آسمان می‌بارید و گلوله‌های تیربار و توپ پدافند چهارلول ضدهوایی زوزه کشان از کنارمان می‌گذشتند اما بچه‌های عاشق ایرانی در حالیکه با اسلحه کلاش و آرپی‌جی به سمت خاکریز



رزمندگان در روستای چوبیده، یکروز قبل از عملیات والفجر هشت

دشمن شلیک می کردند، دوان دوان پیش می‌رفتند و بدون توجه به همرزمانمان که روی زمین می‌افتادند، فقط به سمت خاکریز دشمن می‌دویدند من هم در گرماگرم نبرد و آتش و خون بود که مرگ را در یک قدمی می‌دیدم، اما تمام توانم را جمع کردم تا بتوانم هرچه زودتر به مواضع دشمن برسم ولی دیدن صحنه همرزمان و دوستانم که در این دشت صاف همچو برگ خزان در اطرافم پرپر می‌شدند ساده نبود و این درحالی بود که چاره‌ای جز شلیک، دویدن و خود را به خاکریز رساندن نداشتم.

رسول کرمی هم در کنار من با اندکی فاصله می‌دوید که ناگهان یک نیروی بعثی در میان آتش و گلوله‌ای که از هر دو طرف درگیر نبرد در منطقه به راه افتاده بود، از جا بلند شد و با اسلحه آرپی‌جی ۷ به سویمان شلیک کرد و گلوله درست از میان من و کرمی رد شد و شاید باور نکنید که اگر بگویم حرارت موشک آرپی‌جی را در صورتم حس کردم و حتی قسمتی از موهای سر و صورتم دچار سوختگی شد اما خواست خدا بود که گلوله بعد از عبور از ما در پشت سر در فاصله حدود سی متری به زمین خورد در حالیکه ما به دویدن ادامه دادیم تا اینکه بالاخره به خاکریز رسیدیم. دیگر رزمندگان هم به هر شکل ممکن خود را به خاکریز رساندند و تعداد اندک باقیمانده از نیروهای دشمن که به شدت مقاومت می کردند به هلاکت رسیدند. بعضی از آنها هم فرار را بر قرار ترجیح دادند. در این جا باید یادآور شوم که درادامه عملیات سیروس کرمی برادر رسول در عملیات والفجر ۸ به شهادت رسید و رسول هم که تنها طلبه گردان بود بعد از این عملیات به واحد اطلاعات و عملیات لشکر منتقل شد. رسول کرمی در عملیات ایذایی و فریب برای انجام عملیات کربلای پنج به شهادت رسید و برادر کوچک آنها هم اصغر کرمی در اواخر جنگ در عملیات "نصر ۷" در شهر ماووت به برادران شهیدش پیوست و آسمانی شد.

چه ساعتی خاکریز دشمن فتح شد؟

بعدازظهر بود که با جانفشانی و دلاوری رزمندگان خاکریز مرتفع و طولانی دشمن کاملاً به تصرف ما درآمد و همگی به استحکام بخشیدن مواضعمان مشغول شدیم.ما در حالیکه به کندن سنگر مشغول بودیم یکدفعه غرش صدای جنگنده‌های دشمن در آسمان پیچید و بمب و راکت بود که به استقبال خاکریز و اطرافمان آمد و از زمین و آسمان گلوله بر سرمان می‌بارید و آتش توپخانه ارتش بعث لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

در زیر بارانی از گلوله توپ و خمپاره به بالای خاکریزی رفتیم و با هرچه در دست داشتیم به سمت روبرویمان شلیک می کردیم.



۱-شهید رسول کرمی ۲-شهید طالب پاشایی ۳-سید مرتضی موسوی

از خاطرات اطرافیانتان هم بگویید؟

در معرکه آتش پرحجم دشمن بودیم که موتورسیکلت تریلی در کنار خاکریز توقف کرد. یکی از نیروهای دیدبانی بالباس نظامی مرتب و به قول معروف آنکارد شده از موتور پیاده شد و خود را به نزدیکی من در بالای خاکریز رساند بعد هم با دوربین نگاهی به مواضع دشمن کرد و با بیسیمی که همراه داشت گرای سنگرهای دشمن را به توپخانه داد. در این لحظه من هم با کنجکاوی در کنار او از بالای خاکریز به مواضع دشمن خیره شده بودم که دیدبان فریادزنان و با عصبانیت که لحن آن بیشتر به دستور شبیه بود، گفت: "سرت رو پایین بیار!"او جوانی قدبلند و خوش سیما و چند سالی بزرگتر از من بود، اما می‌دانستم از نیروهای لشکر عاشورا نیست و راستش را بخواهید اجرای دستورش برایم کمی سخت بود که دوباره با جدیت گفت: تک تیراندازهای دشمن با سلاح دوربین دار (قناسه) سرت رو هدف می گیرن!

با شنیدن این حرف من هم کمی خود را از خاکریز پایین کشیدم و سر صحبت را با او باز کردم. از رزمندگان ساکن شهر سمنان بود و همچنان که او حرف می‌زد من به خوبی صدای سائیده شدن گلوله به خاک را می‌شنیدم که از نوک خاکریز رد می‌شد.اما دیدبان شجاع بارها و بارها بالای خاکریز رفت و زمان کوتاهی با دوربین مواضع دشمن را زیر نظر گرفت و باز هم گلوله‌های توپ و خمپاره را به سمت دشمن هدایت کرد در این شرایط من در حالیکه به کندن جان پناه در دیواره سنگر مشغول بودم، او را زیر نظر داشتم که یکدفعه خمپاره‌ای در اطرافمان منفجر شد و من هم در میان دود و انفجار در شرایطی که جایی را نمی‌دیدم و با سکوتی که برای لحظاتی در منطقه ایجاد شد همراه شدم و بعد صدای خفیف برخورد چیزی را در سمت راستم حس کردم. جوان بسیجی دیدبان غلت زنان به پایین خاکریز سقوط کرد و روی زمین افتاد.

گلوله قناسه دشمن پیشانی‌اش را شکافته بود و خون از آن فوران می کرد و به اطراف می‌پاشید. من مات و مبهوت چند ثانیه‌ای به او خیره شده بودم و بعد خودم را به بالای سرش رساندم و چند ثانیه بیشتر طول نکشید که با چشمانی باز و بیسیم در دست به شهادت رسید و آسمانی شد...هنوز هم بعد از گذشت سالها چهره معصوم و آن نگاهی را که به آسمانها دوخته شده بود، نمی‌توانم از خاطرم دور کنم.با رسیدن شب همگی می‌دانستیم که نیروهای دشمن توانایی حمله و پیشروی را ندارند به همین خاطر ما هم به تثبیت خط پدافندی مشغول شدیم، اما ارتش بعث بیکار ننشست و هر لحظه بر آتش توپخانه‌اش افزود. اگر بگویم در هر دقیقه یک یا دو گلوله در اطراف خاکریز فرود می‌آمد، اغراق نکرده‌ام به همین دلیل من هم در جان پناهی برای در امان ماندن از ترکش به زمین چسبیده بودم که یکدفعه در چندمتری‌ام گلوله توپ در بالای خاکریز منفجر شد و زمین را به لرزه درآورد. با فروکش کردن دود و گرد و غبار حاصل از انفجار دوباره با صحنه دردناک و دلخراشی روبرو شدم.

زبانم بند آمده بود و مات و مبهوت به پیکر غرق در خون **طالب پاشایی** خیره شده بودم.بعد هم با شنیدن صدای ضعیفی که کمک می‌خواست به خودم آمدم و دیدم ترکش سینه‌اش را شکافته. من هم با بغضی در گلو مانده و چشمانی اشکبار فقط سعی کردم از خونریزی جلوگیری کنم. اما حالا او نفسهایش به شماره افتاده بود و یادم افتاد همانطور که قبل از عملیات گفته بود، این آخرین عملیاتی است که در آن شرکت می کند، سرانجام آسمانی شد و به یاران و همرزمان شهیدش پیوست. من در حالی که در غم و اندوه از دست دادن دوست صمیمی‌ام بودم و هر لحظه سینه شکافته و بدن غرق خونش در ذهنم بود تا شب همانجا ماندم و نیمه شب با فریادهای عراقی عراقی به خودم آمدم و به سرعت به سمت صدا دویدم و دیدم سه نیروی بعثی با دستانی که روی سرشان گذاشته بودند به محاصره چند رزمنده درآمده‌اند. ما هم آنها را بازرسی بدنی کردیم و داخل جیبهایشان تعدادی کارت شناسایی پرس شده و کاغذ و نامه پیدا کردیم که در تاریکی شب امکان خواندن آنها نبود و من درحالیکه در غم از دست دادن پاشایی به سر می‌بردم، به دنبال راهی بودم تا بتوانیم بدون مشکل آنها را تا صبح نگهداریم و با روشن شدن هوا به پشت جبهه انتقال دهیم.به هر حال با توجه به اینکه نگهداری اسیر در شب مخاطرات زیادی داشت متأسفانه نتوانستیم آنها را تا صبح نگه داریم و این هم برایمان خاطره تلخی شد.



عملیات والفجر هشت با همه سختیها و دشواریها، با جانفشانی دلاورمردان ایران به پایان رسید و "شهر فاو" و جاده‌های مواصلاتی آن به تصرف نیروهای ایران درآمد و ارتش بعث و حامیانشان فهمیدند نه تنها رودخانه اروند، بلکه موانع زیاد و سلاحهای پیشرفته آنها هم در برابر سیل هجوم رزمندگان هیچ است.

همراه واقعی برای نخجیر دشمنان، چون تیر و پیکان است • بزرگمهر

چند ترفند ساده برای سلامتی خانمها

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

حتی حرف زدن درباره بیماری هم رنج آور است چه برسد به اینکه از بیماری به اسم سرطان حرف بزنیم. حتماً در اطرافیان یا آشنایان و فامیل فرد مبتلا به این بیماری را دیده ایم و گاه از نزدیک شاهد درد و رنجشان بوده ایم. سالها پیش تصور می شد سرطان، بیماری است که فقط به مرگ منجر می شود اما امروزه با پیشرفت علم پزشکی، در بسیاری از موارد بیمار درمان می شود و این نوید بخصوص زمانی وجود دارد که بیماری به موقع تشخیص داده شود و درمان سرِ وقت آغاز شود.

این توصیه را بارها شنیده‌ایم که "پیشگیری بهتر از درمان است." اما چقدر به آن عمل می کنیم؟ سرطان سینه، رایج‌ترین سرطان در بین خانمهای بسیاری از کشورهای دنیاست. برای همین دولتها کوشش می کنند با برنامه‌ریزی درست و مناسب جلو هزینه‌های این بیماری را بگیرند. این سرطان در کشور کانادا معمول‌ترین سرطان در خانمهاست، برای همین دولت کانادا از سه دهه پیش دست به کار شده و برای نجات بیمارانی که به این بیماری مهلک مبتلا هستند، اقداماتی صورت داده اما همچنان از هر هشت خانم کانادایی، یک نفر به سرطان سینه مبتلا می‌شود.

محققان می گویند در ابتلا به سرطان علتها و فاکتورهای مختلفی دخالت دارند که گاهی وقتها برخی از آنها از کنترل ما خارج هستند. مثلاً با بالا رفتن سن، احتمال ابتلا به این بیماری بیشتر خواهد شد. یا خانمهایی که قدبلندتر هستند، ۲۰ درصد بیشتر به سرطان سینه مبتلا می‌شوند. دانشمندان آمریکایی خون و بافت ۷۲ داوطلب سالم را بررسی کردند و دریافتند ۴۰ درصد آنها در بافتهای سینه، التهابهای خطرناکی دارند. محققان می گویند این بافتهای التهابی، ریسک ابتلا به سرطان سینه را افزایش می‌دهد. بسیاری از زنان قد بلند و لاغر چربیهای بزرگی در این ناحیه دارند که اقدام درمانی به موقع، تا اندازه قابل توجهی میزان ابتلا به سرطان را کاهش می‌دهد.

دکتر **سوزان براون**، محقق مرکز تحقیقات سرطان در لندن می گوید: "خیلی مهم است که بدانیم ما ناتوان نیستیم و می توانیم برای پیشگیری از سرطان کارهایی انجام دهیم. اوایل امسال مرکز ما با همکاری مرکز تحقیقات سرطان آمریکا داده‌ها و اطلاعات ۱۰۰ تحقیق مربوط به سرطان را بررسی کرد. در این تحقیق‌ها روی میلیونها خانم از سرتاسر دنیا آزمایش شده بود. نتایج این بررسی واقعاً جالب بود و شواهد به دست آمده نشان داد، تغییری کوچک در سبک زندگی خانمها به میزان قابل توجهی احتمال ابتلا به سرطان سینه را در آنها کاهش داده بود."

خانم دکتر براون به نکته مهم دیگری هم تاکید می کند، اینکه برای شروع تغییر سبک زندگی هیچ‌وقت دیر نیست اما بهتر است از همین امروز شروع کنیم. در ادامه گزارش توصیه‌های دکتر براون را می خوانید.



ورزش، میزان هورمون استروژن را در زنان یائسه کاهش می‌دهد، سیستم ایمنی را بهبود می بخشد، و اگر بیرون از خانه یا فضای بسته ورزش کنید، نور خورشید و ویتامین D کافی تولید می کند

تنبلی ممنوع!

همان‌طور که ورزش و انجام فعالیتهای بدنی ریسک ابتلا به سرطان سینه را کاهش می‌دهد، عدم تحرک و تنبلی هم احتمال ابتلا به این بیماری را چند برابر می کند. اثرهای مثبت ورزش به این بستگی دارد که آیا در سن یائسگی قرار دارید یا نه، همیشه ورزش می کنید و فعالیتهای ورزشی‌تان شدید است یا متوسط و اینکه چقدر از شبانه‌روز خود را به ورزش اختصاص می‌دهید.

محققان می گویند هرچه بیشتر ورزش کنید، اثرات آن بیشتر خواهد بود و احتمال ابتلا به سرطان سینه کمتر. محققان مرکز سلامت آلبرتا تحقیقی انجام داده‌اند که نتیجه‌اش نشان داده متهم اصلیِ ۱۷ درصد سرطانهای سینه، نداشتن تحرک است. محققان این مرکز به خانمها توصیه می کنند در روز ۳۰ دقیقه تند و تیز ورزش کنند تا سرطان سینه نگیرند. ورزش کردن و فعالیت بدنی داشتن نه تنها در برابر ابتلا به سرطان سینه یک سدّ دفاعی محکم می‌سازد، ریسک ابتلا به ۱۳ سرطان دیگر را هم در خانمها کم می کند. حالا ببینیم چرا ورزش دشمن سرطان سینه است.

ورزش با روشهای گوناگون با سرطان سینه مبارزه می کند. ورزش، میزان هورمون استروژن را در زنان یائسه کاهش می‌دهد، سیستم ایمنی را بهبود می‌بخشد، و اگر بیرون از خانه یا فضای بسته ورزش کنید، نور خورشید ویتامین D کافی تولید می کند که اثراتِ معجزه‌بخشی دارد. کارشناسان عقیده دارند تشویق خانمها به ورزش و فعالیت بدنی یک کار فرهنگی باارزش است که نه تنها اثرات جسمی دارد مزایای روحی آن

شعار روشنگری این است که توانائی دنبال کردن فهم خود را داشته باشیم

● ایمانوئل کانت

هم بسی قابل توجه است. در کشورهای مختلف کوشش شده با اختصاص دادن ساعتی از کار را به ورزش و ملزم کردن کارفرماها به همراهی با کارکنان، تاحدودی به این مساله کمک کنند.

وزنتان را کنترل کنید

آمارها نشان می‌دهند، ۸۳ درصد سرطانهای سینه در ۵۰ سالگی به بعد تشخیص داده می‌شوند یعنی دوران یائسگی خانمها. بنابراین داشتن اضافه وزن یا چاقی در بزرگسالی فاکتور خطر بزرگی در ابتلا به این بیماری به حساب می‌آید. اضافه وزن بعد از یائسگی هم (که در این دوران کاملاً طبیعی است) یکی از عواملی است که احتمال ابتلای خانمها به سرطان سینه را افزایش می‌دهد. آنطور که نتایج تحقیقات متعدد نشان داده، هر ۱۰ کیلوگرم اضافه وزن از زمان یائسگی به بعد، خطر نسبی ابتلا به سرطان سینه را ۱۸ درصد افزایش می‌دهد. خطر نسبی یعنی اینکه نسبت به خانمی با سن و سال و شرایط فیزیکی مشابه اما بدون اضافه وزن، ۱۸ درصد بیشتر ممکن است به سرطان سینه مبتلا شوید. رسیدن به وزن مناسب نه تنها از ابتلا به سرطانهای دیگر جلوگیری می‌کند، دشمن بزرگ انواع دیابت، بیماریهای قلبی و سکته است.

اینکه چرا اضافه وزن در ابتلا به سرطان سینه اثر دارد، فقط یک دلیل ندارد. اما آنچه که مساله را پیچیده‌تر می‌کند این است که داشتن کمی اضافه وزن در سنین جوانی کاملاً برعکس عمل می‌کند و در زنان ۱۸ تا ۳۰ سال نقش محافظ دارد. محققان می‌گویند شاید دلیلش این است که خانمهایی که در این سن اضافه وزن دارند معمولاً سیکل هورمونی ماهانه‌شان دچار اختلال می‌شود و این موضوع، میزان استروژن را در آنها کاهش می‌دهد. اما پس از یائسگی بافتهای چربی منبع مهم استروژن است. محققان همچنین ارتباط بین چاقی و التهاب مزمن بافت چربی را کشف کرده‌اند و می‌گویند ممکن است همین ارتباط، مسئول افزایش ریسک سرطان در بافت سینه شود. چاقی باعث بالا رفتن میزان انسولین در بدن نیز می‌شود. محققان توصیه می‌کنند، دلیلش هرچه که باشد، کنترل کردن وزن بخصوص در دوران بعد از یائسگی در برابر ابتلا به سرطان سینه سدّ دفاعی محکمی می‌سازد و سلامت خانمها را تضمین می‌کند.

نوشیدنی الکلی هرگز!

محققان می‌گویند نوشیدنی‌های الکلی برای بدن خطرهای متعددی دارد. در خانمها، مصرف این نوشیدنی‌ها احتمال ابتلا به هفت نوع سرطان را افزایش می‌دهد که از جمله مهمترین آنها می‌توان به سرطان کبد اشاره کرد. محققان در تحقیقات خود روی خانمها متوجه شدند، مصرف نوشیدنی‌های الکلی ریسک ابتلا به سرطان سینه را ۱۰ درصد افزایش می‌دهد. با افزایش مصرف، احتمال ابتلا به سرطان سینه چندبرابر هم می‌شود. نوشیدنی‌های الکلی میزان هورمون استروژن را در بدن افزایش می‌دهند. خانمی که طولانی مدت در معرض افزایش هورمون استروژن قرار دارد، ریسک ابتلا به سرطان سینه را به جان خریده است. دقیقاً به همین دلیل است که آغاز دوران عادت ماهانه پیش از ۱۲ سالگی و یائسه شدن بعد از ۵۵ سالگی از عوامل خطر به حساب می‌آیند. به علاوه خانمهایی که نوشیدنی‌های الکلی مصرف می‌کنند این الکل در بدن به سمّی تبدیل می‌شود که به مرور به دی‌ان‌ای آنها آسیب می‌زند و توانایی بدن را برای ترمیم این وضعیت از بین می‌برد. محققان همچنین می‌گویند، هرگز به این تبلیغات فریبنده گوش نکنید که توصیه می‌کنند مقدار کم این نوشیدنی‌ها هیچ ضرری ندارد و برای سلامتی مفید هم هست. حتی میزان کم نوشیدنی‌های الکلی هم ریسک ابتلا به سرطان سینه را بالا می‌برد و هرچه میزان مصرف بالاتر برود، این خطر بیشتر هم می‌شود.



شاید همیشه نسبت به سیگار بدبین بودیم اما باید بگوییم نتایج تحقیقات نشان می‌دهد، سیگار کشیدن به اندازه مصرف نوشیدنی‌های الکلی عامل خطر چندان جدی در ابتلا به سرطان سینه به حساب نمی‌آید اما نباید فراموش کنیم که سیگار همچنان متهم اصلی ابتلا به سرطانهایی مانند ریه است.

این روش درمانی را فراموش کنید

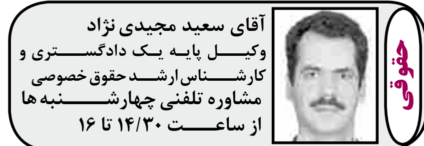
برخی از خانمها به توصیه پزشک خود از روش HRT یا "جایگزینی هورمون" استفاده می‌کنند. در این روش که به نامهای "هورمون درمانی یائسگی" یا "روش جایگزینی استروژن" نیز شناخته می‌شود، از هورمونهای زنانه برای برطرف کردن علایم شایع یائسگی و پیری استفاده می‌شود. پزشکان ممکن است این روش را در دوران یائسگی یا بعد از آن توصیه کنند. پس از متوقف شدن سیکل ماهیانه، افت سطح هورمونهای زنانه علایم ناراحت‌کننده‌ای را به دنبال دارد. گرگرفتگی، پوکی استخوان و ... همگی باعث می‌شود پزشک به دنبال درمان موثری برای رفع آنها باشد. بنابراین گاهی مصرف هورمون استروژن به همراه پروژسترون را توصیه می‌کنند. نتایج تحقیقات اخیر محققان ثابت کرده در زنانی که از روش درمانی HRT استفاده می‌شود، ریسک ابتلا به سرطان سینه تا ۱۵ درصد افزایش می‌یابد. نتایج این تحقیقات همچنین نشان داده‌اند استفاده از این روش درمانی بخصوص اگر مدت زمان آن طولانی باشد، خطر بیماریهای قلبی، سکته مغزی و لخته شدن خون را بالا می‌برد. این تحقیقات نشان داده‌اند، به طور کلی، خطرات استفاده طولانی مدت از هورمونهای جایگزین از مزایای آنها بیشتر است. محققان توصیه می‌کنند تاجایی که امکان دارد از این روش درمانی استفاده نشود اما وقتهایی که تنها راه مناسب است، می‌توان استفاده از آن را به پنج سال محدود کرد.

خوب و سالم غذا بخورید

هنوز ارتباط مصرف مواد غذایی خاص با کاهش یا افزایش ابتلا به سرطان سینه به‌خوبی مشخص نشده است. اما نتایج پژوهشهای اخیر محققان نشان می‌دهد بین مصرف سبزیجاتی که نشاسته ندارند، مواد غذایی حاوی کاروتن مثل هویج و همچنین غذاهای سرشار از کلسیم و کاهش ابتلا به سرطان سینه ارتباط وجود دارد. محققان می‌گویند هنوز به تحقیقات بیشتری نیاز است تا نتایج دقیقاً مشخص شوند اما در حال حاضر این را به‌خوبی می‌دانند که گنجاندن میزان کافی سبزیجات در برنامه روزانه غذایی به تعادل وزن کمک می‌کند و این کنترل وزن، خود به تنهایی عامل مهمی در پیشگیری از سرطان محسوب می‌شود. کارشناسان به نکته مهمی اشاره می‌کنند که یادآوری آن خالی از لطف نیست: نسخه معجزه‌آسای غذایی وجود ندارد که با مصرف آن از ابتلا به سرطان پیشگیری کنیم. در عوض می‌توانیم با گنجاندن مواد غذایی مفید در برنامه غذایی و توجه به میزان کالری دریافتی و فعالیت بدنی، خودمان را در برابر بیماریهای مختلف از جمله سرطان واکسینه کنیم.

در آخر توجه به این نکته ضروری است که تغییر سبک زندگی اگرچه در ابتدای راه دشوار به نظر می‌رسد، بعد از مدتی به یکی از عادتهای همیشگی ما تبدیل می‌شود و بعد از گذشت مدت زمانی نه چندان طولانی اثرات مثبت و مفید آن را خواهیم دید.

مشاوره


حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حق پسر از مستمری پدر متوفی

سوال: اینجانب ۵۰ سال دارم و مدت ۳۰ سال است که از بیماری جنون ادواری رنج می‌برم و متأسفانه به علت این بیماری قادر به کار کردن نیستم. پدر من بازنشسته دولت است و من به شدت نگران آینده خود هستم چون پولی برای ادامه زندگی ندارم و می‌خواهم مرا در جریان بگذارید که چگونه می‌توانم در آینده وخدای ناکرده بعد از مرگ پدرم حقوق بازنشستگی او را برای خود بگیرم؟

ق.ن

پاسخ: کار مهمی که اینک باید انجام گیرد اثبات قانونی بیماری شماست. برای اثبات باید جنون ادواری توسط پزشکی قانونی تأیید شود و دادگاه نیز با صدور حکم حجر این بیماری را اعلام کند. برای این کار لازم است با همراه داشتن تمام مدارک بیماری در تهران به اداره سرپرستی واقع در ابتدای خیابان ایرانشهر و در شهرستانها به دادگستری محل اقامت خود مراجعه کنید و توسط پدرتان صدور حکم حجر خویش را تقاضا کنید. دادگاه شما را به پزشکی قانونی خواهد فرستاد. اگر این بیماری مورد تأیید قرار گرفت حکم حجر شما به سبب جنون ادواری صادر خواهد شد. این حکم اثبات خواهد کرد که شما واجد این بیماری هستید. حکم را نگه دارید. سپس زمانی که پدر شما از دنیا رفت می‌توانید با استناد به این حکم طبق بند ۲ ماده ۸۱ قانون تأمین اجتماعی دریافت مستمری وی را از سازمان تأمین اجتماعی تقاضا کنید. ماده ۸۱ این قانون مقرر داشته است: "بازماندگان واجد شرایط متوفی که استحقاق دریافت مستمری را خواهند داشت عبارتند از:

۱- عیال دائم بیمه شده متوفی مادام که شوهر اختیار نکرده است.

۲- فرزندان متوفی در صورتی که سن آنان کمتر از هجده سال تمام باشد و یا منحصراً به تحصیل اشتغال داشته باشند یا به علت بیماری یا نقص عضو طبق گواهی کمیسیون پزشکی موضوع ماده ۹۱ این قانون قادر به کار نباشند.

۳- پدر و مادر متوفی در صورتی که اولاً تحت تکفل او بوده ثانیاً سن پدر از شصت سال و سن مادر از پنجاه و پنج سال تجاوز کرده باشد و یا آنکه به تشخیص کمیسیون پزشکی موضوع ماده ۹۱ این قانون از کار افتاده باشند و در هر حال مستمری از سازمان دریافت ندارند."

در ماده ۹۱ همان قانون هم تصریح شده: "برای تعیین میزان از کار افتادگی جسمی و روحی بیمه شدگان و افراد خانواده آنها کمیسیونهای بدوی و تجدید نظر پزشکی تشکیل خواهد شد.

این کمیسیون استحقاق شما را برای دریافت مستمری تعیین خواهد کرد. چنانچه آنها تشخیص دهند که شما مطلقاً قادر به انجام کار نیستید این مستمری به شما تعلق خواهد گرفت. اما اگر این کمیسیون تشخیص دهد که جنابعالی در زمان افاقه (حالت تندرستی و در زمانی که جنون غلبه ندارد) قدرت انجام کار را داشته و دارید احتمالاً شما را مستحق نخواهند دانست.

در تکمیل توضیحات داده شده طبق بند ۳ ماده ۴۸ قانون حمایت خانواده مصوب ۱۳۹۱ میزان حقوق وظیفه یا مستمری زوجه دائم متوفی و فرزندان و سایر وراث قانونی وی و نحوه تقسیم آن در تمام صندوقهای بازنشستگی اعم از کشوری، لشکری، تأمین اجتماعی و سایر صندوقهای خاص به ترتیب زیر است و هر یک از صندوقها، مرجع تأیید از کار افتادگی فرزندان ذکور موضوع این ماده نیز محسوب می‌شود.

بند ۳- فرزندان اناث در صورت نداشتن شغل یا شوهر و فرزندان ذکور تا سن بیست سالگی و بعد از آن منحصراً در صورتی که معلول، از کار افتاده و نیازمند باشند یا اشتغال به تحصیلات دانشگاهی داشته باشند حسب مورد از کمک هزینه اولاد، بیمه و مستمری بازماندگان یا حقوق وظیفه والدین خود برخوردار می‌شوند.

نشانه‌های خطرناک در زندگی زناشویی

اگر زندگی شما پس از سال‌ها به یک مسئولیت عاطفی و وظیفه برای نگهداری از یکدیگر تبدیل شده و هیجان جایش را به روزمرگی داده این مطلب را بخوانید:

آخرین باری که با هم حرف زدید

مشخص است که هر روز با هم حرف می‌زنید. این کاری است که بالاخره مجبور به انجام آن هستید. اما هیچ کدام از اینها یک گفت‌وگوی واقعی که هر دوی شما را به هیجان بیاورد نیست. ما از گفت‌وگویی حرف می‌زنیم که هر دوی شما بدون آزار و اذیت یکدیگر با هم حرف زده باشید.

زندگی در دو اتاق

نگاهی بیندازید و ببینید که شما کجا نشسته‌اید و همسرتان کجاست؟ آیا او رفته توی اتاق کارش و مشغول کارهای خودش است و شما هم جای دیگری مشغول کارهای خودتان؟ توجیه شما برای این موقعیت‌ها چیست؟ ما درباره حفظ حریم خصوصی یکدیگر حرف نمی‌زنیم ما از زمان مشترکی حرف می‌زنیم که باید در کنار هم باشید.

تلاش‌های یک‌نفره

شما کار می‌کنید، به همه امور رسیدگی می‌کنید. مراقب بچه‌ها هستید. اما دیگری مثل یک همخانه و به‌عنوان سایه عمل می‌کند. این رابطه مشترک نیست. شما تنها وزنه این زندگی هستید و نبودن شما بسیار محسوس است چون اگر نباشید هیچ چیز سر جای خودش نیست و کاری پیش نمی‌رود. ما از این نمی‌گوییم که شما باید در زندگی‌تان موجودی مؤثر باشید ما به یادتان می‌آوریم که شما تنها مسئول زندگی نیستید و این موضوع به هر دو نفر شما بستگی دارد. حالا خوب توجه کنید هر کدام از این موارد می‌تواند زنگ خطری برای رابطه شما باشد. اگر اینطور است باید به فکر تغییری در رابطه باشید. مشکلات باید حل شوند و زندگی‌تان باید از یک الگوی سالم زناشویی پیروی کند.

لحظه‌ها

آقای مسعود ذوالفقاری خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی چندی پیش گزارش تصویری از سفر به کربلا و تصاویر دیگری از داخل شهر قائمشهر برای ما ارسال کرد که بنا به ضرورت و کیفیت عکسهای ارسالی بخشی از آنها تقدیم شما خوانندگان گرامی خواهد شد.


گوشه‌ای از مراسم عزاداری مردم قائمشهر

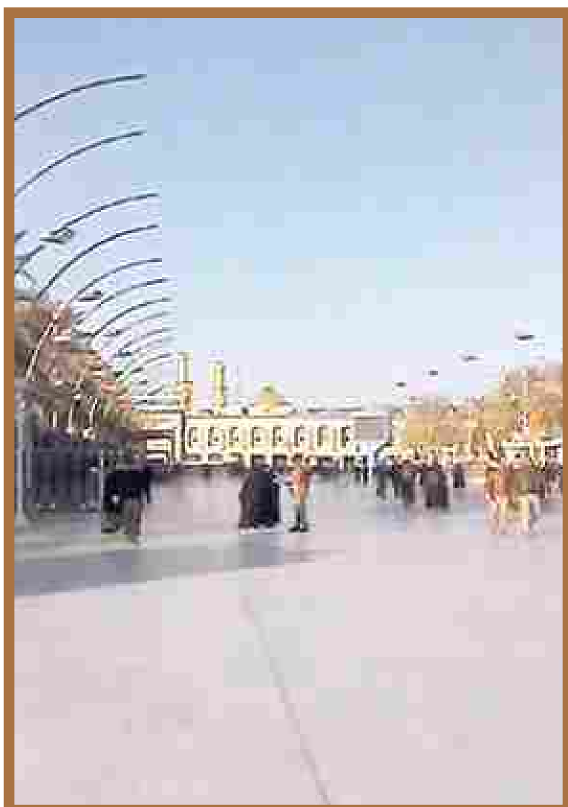

وادی السلام


جمعه بازار جویبار مازندران


جوانان بیکاری که در سطلهای زباله ضایعات جمع می کنند


نمایی از طوفان و سیل اخیر مازندران ـ قائمشهر سرعت باد ۱۳۲ کیلومتر


تفریح سالم جوانان در جویبار


بین الحرمین، حرم امام حسین(ع) و حرم حضرت ابوالفضل(ع)

تا زمانی که به قدرت رسیده‌ای فرمانبردار باش و چون به آن رسیدی، فروتن • آناتول فرانس

سالهایی که ساعتهایش کند می‌گذرد

به رنگ اشتباه

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

قسمت دوم و پایانی

خلاصه قسمت اول:

در قسمت قبل ماجرای زنی را خواندید که در یک خانواده پر جمعیت به دنیا آمده بود. پدرش مردی مقتدر و مستبد بود و به هیچ کدام از فرزندانش اجازه نمی‌داد در هیچ موردی اظهار نظر کنند و یا تصمیم بگیرند.

بدترین ظلم پدر در مورد ازدواج فرزندانش بود، خصوصاً ازدواج شش دخترش. او خودش بدون هیچ تحقیق و تفحّصی به کسانی که پسرشان قصد ازدواج داشتند، پیشنهاد می‌داد با دختر او ازدواج کنند و با این روش غلط دخترهایش را به خانه بخت می‌فرستاد. اما آنها پس از چندی با بچه یا بی‌بچه دوباره به خانه پدری برمی‌گشتند. چهار دختر و یک پسر مطلّقه ثمره این راه و روش غلط به خانه بخت فرستادن فرزندانش بود.

پروین... دختری که ماجرایش را برایمان بازگو می‌کرد، اگرچه توانست بیشتر از خواهرهایش ـ تا سیکل ـ درس بخواند نتوانست سرنوشت بهتری از سه خواهر مطلّقه‌اش داشته باشد و نهایتاً بعد از شش سال زندگی مشترک و زمانی که پسرش چهار ساله بود از همسرش جدا شد و به خانه پدری برگشت. بعد هم برای تامین مخارج زندگی اش، آرایشگری را آموخت و در یک آرایشگاه مشغول کار شد. اما وقتی متوجه شد پدرش دوباره قصد شوهر دادن او را دارد، تصمیم گرفت از شهرستان کوچک خودشان به تهران فرار کند. بعد از فرار توانست در یک سالن زیبایی به کار تخصصی خودش یعنی رنگ مو مشغول شود، اما یک روز که بر حسب اتفاق مسئولیت صندوق را هم عهده دار بود، کارت عابر بانک یکی از مشتریان آنجا ماند و او هم آن را برداشت و چون رمز کارت در ذهنش مانده بود، با کارت خرید کرد و این سرآغاز ماجرای سرقتهای مکرّر او شد.

به این ترتیب که شبها به فروشگاههای بزرگ می‌رفت و پای صندوق شماره کارت مشتریها را به ذهن می‌سپرد و بعد در یک فرصت مناسب کارت عابر بانک آنها را سرقت می‌کرد و همان وقت هم از آن خرید می‌کرد! با این کار مقدار زیادی وسایل خرید و خانه بزرگتری اجاره کرد تا بتواند به آرزویش برسد و...

مشکلات فرار بدون اندیشه

بزرگترین آرزویم این بود که بتوانم پسرم را به تهران بیاورم. اگر او کنارم بود خیالم راحت تر می‌شد، اما می‌دانستم آوردن او به این راحتی‌ها هم نیست. مطمئن بودم پدرش بچه را به من نمی‌دهد پس باید او را پنهانی و دور از چشم بقیه می‌آوردم. مدتها فکر کردم و نقشه کشیدم و در آخر به این نتیجه رسیدم که باید تا زمان باز شدن مدرسه‌ها صبر کنم. بهترین زمانی که می‌توانستم پسرم را تنها و دور از چشم بقیه ببینم، همان موقع بود. وقتی که مدرسه تعطیل می‌شد و او به سمت خانه می‌رفت. همان موقع می‌توانستم دستش را بگیرم و با هم از آنجا فرار کنیم.

اواسط مهرماه بود. صبح زود به شهرستان خودمان رسیدم، خیابانها هنوز خلوت بود. یک ماشین کرایه کردم و گفتم می‌خواهم در اختیارم باشد. عینک دودی بزرگی روی صورتم بود. شکم بند بزرگی هم بسته بودم که مثلا باردار هستم و نمی‌توانم سرپا بایستم. روبروی منزل همسر سابقم در ماشین به انتظار نشستم.

ساعت نزدیک هفت و نیم صبح، پسرم در حالیکه کیف مدرسه‌اش روی شانه‌هایش بود، از خانه بیرون آمد. تنها بود. دورادور مراقبش بودم. کمی دورتر از خانه در یک کوچه خلوت پیچید. از ماشین پیاده شدم و آرام، جوری که جلب توجه نکنم به سمتش رفتم و صدایش کردم. اول مرا نشناخت. با تعجب نگاهم کرد. عینکم را که برداشتم دوید و مرا در آغوش گرفت. فرصت ابراز احساسات نبود. باید سریع از آنجا می‌رفتیم.

وقتی به او گفتم باید برویم، ترسید. دوستها و مدرسه و معلمهایش را بهانه کرد. گفتم فرصت نداریم، گفت بابا؟! گفتم اگر بفهمد اجازه نمی‌دهد و این تنها شانس ما برای با هم بودن است. معلوم بود تردید دارد. انگار نمی‌توانست بین من و پدرش دست به انتخاب بزند. نمی‌خواستم او را مجبور کنم. گفتم اگر دوست ندارد می‌تواند نیاید، اما شاید دیگر همدیگر را نبینیم. کمی فکر کرد بعد بی‌هیچ حرفی دستم را گرفت و با من همقدم شد.

نمی‌خواستم راننده ماشین بفهمد کجا می‌رویم. چند خیابان آن طرف تر از ماشین پیاده و سوار ماشین دیگری شدیم. دربست گرفتم و به شهرستان کوچکی رفتیم. از آنجا با اتوبوس به شهر دیگری رفتیم. خلاصه دو ـ سه روز در سفر بودیم تا بالاخره به تهران رسیدیم. فکر می‌کردم اینطوری دیگر هیچ کس ما را پیدا نخواهد کرد و ماموره‌ا نمی‌توانند ردمان را بزنند.

در این چند روز فرصت زیادی داشتیم تا با هم حرف بزنیم. پسرم از پدرش گفت و از نامادری و خواهر ناتنی اش. زندگی خوبی داشتند. نامادری‌اش زن بدی نبود. وقتی پرسیدم هیچ وقت با او دعوا کرده یا او را کتک زده سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: حتی وقتی پدرش با او دعوا می‌کرده، نامادری‌اش وساطت می‌کرده و اجازه نمی‌داده پدرش او را کتک بزند. با شنیدن حرفهای پسرم احساس عذاب وجدان می‌کردم. نباید او را از پدرش جدا می‌کردم. پسرم زندگی راحت و امنی داشت، اما با شرایطی که من داشتم، مطمئناً نمی‌توانستم آن امنیّت و راحتی را برایش فراهم کنم. نه تنها آن امنیّت و راحتی را نداشت بلکه از بسیاری امکانات هم محروم می‌شد. چیزهایی که من تا آن روز حتی به آن فکر نکرده بودم. آخر چرا من به این مسائل فکر نکرده بودم؟

اول از همه اینکه من چطور باید پسرم را در یک مدرسه ثبت نام می‌کردم درحالیکه نه پرونده تحصیلی‌اش را داشتم و نه حتی شناسنامه‌اش را. ضمن اینکه حتی بر فرض محال هم که می‌توانستم او را ثبت نام کنم، اگر پدرش گم شدن او را به پلیس اطلاع داده بود و پلیس هم اسم و مشخصات پسرم را به اداره آگاهی کل کشور داده بود اگر به مدرسه می‌رفت، خیلی زود او را پیدا می‌کردند و این تازه اول مشکلات من بود.

چند روزی از آمدنمان به تهران می‌گذشت که پسرم بهانه گیری هایش شروع شد. حق داشت. از صبح تا شب در یک آپارتمان پنجاه متری، تک و تنها بود. تلفن خانه را روی شماره خودم قفل کرده بودم. حفاظ در ورودی را هم قفل می‌زدم. بچه عملاً زندانی شده بود. گفت دلش می‌خواهد به مدرسه برود. گفتم یک سالی باید تحمل کند تا من بتوانم با اسم و فامیل دیگری برایش شناسنامه بگیرم. فکر کردم بر فرض شناسنامه بگیرم، پرونده تحصیلی‌اش را چه کنم؟ داشتم کم کم به

این فکـر می کردم که به طور قانونـی و قاچاقی از ایران برویم.

پسـرم ابتدا از اینکـه برای مدتـی از درس و مدرسـه خبری نیست خوشحال شـد، اما بعد که حوصله‌اش حسابی سر رفت، نق زدنهایش شروع شـد. روز به روز افسـرده تر می‌شـد. بهانه گیری می‌کـرد. می گفت دلـش برای خواهـرش تنگ شـده. از غذاهـای من ایراد می گرفـت. می گفت نامـادری‌اش هر روز برایش سـاندویچ و غذاهای خوشمزه درست می کرد. به تدریج روابط مادری و پسری‌مان رنگ دیگری گرفت. احساس می کردم نه تنهـا علاقه‌اش به من و زندگی با من کم شـده که حتی دیگر برایش خسته کننده شده‌ام. دوست داشـت مدرسه برود و با هم سن و سالهایش بازی کند، اما نمی‌توانسـت. حتی وقتی با هم به پارک یا شهربازی می‌رفتیم من از اینکه مبادا یک نفر آشنا پسـرم را ببیند از ترس می‌لرزیدم. حالا دیگر حتی در خواب هم آرامش نداشـتم. نمی‌توانستم خوب کار کنم. زندگی‌ام مختل شده بود. مجبور بودم به خاطر پسرم ساعت کمتری در سالن زیبایی بمانم. دستمزدم کم شده بود و مدام کم و کسر می آوردم. بـه خاطر جبران کم و کسـری هایم دوباره به فکر سـرقت عابربانک افتادم، کـه ای کاش هیچ وقت این کار را نمی کردم...

آن روز غروب دست پسرم را گرفتم و با هم به یک هایپرمارکت رفتیم. مقدار کمی خرید کردیم و ایستادیم میان دو صندوق تقریبا شلوغ.

منتظر فرصت بودم. اغلب مشـتریها خودشان رمـز را وارد می کردند. تا اینکـه نوبت به خانمی رسـید که بچه به بغل داشت. وسایلش را گذاشت کنـار صندوق و همزمان دسـت در کیفش کرد و عابربانکـش را به صندوقـدار، داد و رمزش را هم بلند گفت و بـا عجله خریدهایش را داخل نایلونها ریخت. من به عادت کمی او را دسـتپاچه کردم و گفتـم: خانم عجله کنید، مـن کار دارم باید زودتر بروم. صندوقدار کارت او را کنار وسایلش گذاشت و گفـت خانم کارتتان را بردارید. من به سـرعت بسـته پفک و چیپس را جلو صندوقدار گذاشـتم و هیـچ کس متوجه نشـد که همـان موقع کارت را برداشـتم. همانطور که از خروجی بیرون می‌رفتم شـنیدم که زن با آشـفتگی گفت: خانم عابربانک من کو؟ صندوقدار هم گفت همانجا کنار وسایلتان گذاشـتم.از هایپر که بیرون آمدیم به پسرم گفتم برویم برایت لباس بخرم. باید قبل از آنکه کارت را می‌سوزاندند کمی خرج می کردیم.



در فروشـگاه لباس کارت را به فروشنده دادم و خواسـتم برایـم موجـودی بگیـرد. نزدیک دو میلیـون تومان پول داخـل کارت بود. دقیقاً همان موقـع مشـتری دیگری، کارتی از همـان بانک به فروشنده داد. پسـرم مرا صدا زد تا چیزی بپرسد، رویم را برگرداندم و دسـتم را به سـمت فروشنده دراز کردم. فروشـنده که انگار گیج شده بود، گفت ببخشـید کدام کارت مال شما بود؟ باید اسم روی کارت را می گفتم. چیزی که آن شـب اصلاً به آن دقت نکـرده بودم. گیج نگاهش کردم. مشـتری کارتش دست فروشنده بود، متعجب مرا نگاه کرد و من که هول شـده بودم گفتم آه یـادم رفت... به نام... مشتری نام خودش را گفت و فروشنده کارت او را برداشت و کارت مرا داد اما...

من سـریع کارت را گرفتم و هولکی و یواشکی اسم روی کارت را نگاه کردم. به نام یک مرد بود. به پسرم گفتم بهتر است به یک فروشگاه دیگر برویم اما پسرم می‌خواست همانجا خرید کند.

چشمم که به پلیس افتاد دلم لرزید. سعی کردم بین رگال لباسـها پنهان شوم، اما پلیسها حواسشان به ما بود. پسـرم چند دسـت لباس برداشت. جلو صندوق دست کردم در کیفم و پول نقد درآوردم. صندوقـدار نگاهی به من کرد و پولها را گرفت. جلو در خروجـی اما پلیس مرا نگه داشـت و گفت باید همراه آنها به اداره آگاهی برویم.

نمی فهمیدم چه اتفاقی در حال رخ دادن است، اما فقط دعا می کردم موضوع به کارت ختم شـود. نهایتـاً می گفتم پیدا کردم و رمزش هم پشـت آن نوشـته شـده بود. اما نه... موضوع جدی تر از اینها بود. در اداره آگاهی کیفم را گشتند. خدای من، یادم رفته بود عابربانکهـای قبلی را دور بیندازم. همین که مسأله دزدی روشـن شد، گفتند به خانواده‌ات اطلاع بده بیایند بچه را ببرند. نمی‌خواستم شوهرم بفهمد، به پدرم تلفن زدم، اما گوشی را قطع کردند. گفتنـد به شـوهرت بگو. به دروغ گفتـم مرده. اما پسـرم گفت که با پدرش زندگی می کرده و من او را دزدکی به تهران آورده‌ام. بعد هم شـماره تلفن موبایل و خانه پدرش را به ماموران داد.

با آمدن شـوهرم، پرونـده آدم ربایی هم برایم شـکل گرفت. شـوهرم بچه را برد و من با پرونده دهها مورد سـرقت عابر بانـک و آدم ربایی روانه زندان شـدم. الان پنج سال است دور از همه تک و تنها، بی کس و غریـب در زندانم. در حالیکه برای سـرقت به حبس، شـلاق و ردمال و جریمه دولتی محکوم شده‌ام و برای آدم ربایی به حبسی طولانی. فکر نمی کنم هیچ وقت از زندان آزاد شـوم. شاید حتی همینجا بمیرم. اما از این بدتر تصویری اسـت که از من، در ذهن پسـرم شکل گرفت؛ تصویر یک مادر دزد و بی‌عاطفه.

بیشتر بدبختی های ما قابل تحمل تر از تفسیرهایی است که دیگران درباره آنها می کنند

• کوتون

روی دیگر سکه

خسرو قاتل نمی‌شد اگر...

پروین اشـتباهات زیادی در زندگی‌اش مرتکب شد، درحالیکه شاید اگر صبورتر و عاقلانه تر رفتار می کرد، درگیر این مشکلات نمی‌شد.

روش ازدواج در خانـواده آنهـا کاملاً غلط و غیرمنطقی بـود، اما او پس از طلاق این فرصت را داشـت تا هنری بیاموزد و منبع درآمدی داشـته باشـد. این اسـتقلال مالی می‌توانسـت به او کمک کند تـا از ازدواج غیرمنطقی دوم، جلوگیری کند و یا حتی فرصت بیشـتری برای بودن با پسـرش داشته باشد. فرار غیرمنطقی او، آن هم در شـرایطی که خودش را برای مسـائل پیش بینی نشـده آماده نکرده بود، فقط او را دچار مشـکلات جدیدتر کرد. مشـکلاتی که نهایتاً زمینه سـاز سـرقتهای او شد. دلتنگی و احساسـات مادرانه‌اش هم از دیگر سـو او را به سـمت ربودن فرزندش کشاند. مجموعه‌ای از جرایم که صرفاً از تصمیم نابخردانه فرارش شروع شد. قطعاً پروین نمی‌دانست ربودن فرزندش جرم سـنگینی اسـت و می‌تواند او را سالها پشـت میله‌ها نگه دارد. پروین نمی‌دانسـت که سـرقتهای مکرر او را سـارقی ماهر نمی‌کند، بلکه به سارقی با پرونده سنگین تبدیل می‌شود و عاقبت او سرانجامی تلخ خواهد شد. حالا علاوه بر دوری از خانواده و فرزندش باید سالها در زندان بماند. سالهایی که روز و شبش کندتر از همه روزها و شبهای عمرش خواهد گذشت. ■

maryanikpour@gmail.com
به قلم: یوسی گینزبرگ
ترجمه: مریم نیک پور

۵

پاورقی خارجی
اولین ترجمه به فارسی



آشنایی با برده‌ها

خلاصه قسمت قبل: یوسی و کوین برای گرفتن آدرس اسلحه فروشی بـه زندان وملاقات شخصی به نام پیت رفتند. آنها به پیت کمی پول دادند و آدرس مردی را گرفتند که در ظاهر کارخانه ماکارونی داشت اما اسلحه خرید وفروش می کرد. در راه بازگشت به توصیه کارل چند کلاه خریدند. یوسی برای اطمینان خاطر به سفارت رفت و برنامه سفر و اسامی همراهانش را اطلاع داد. بعد به متل محل اقامتش برگشت ووسایلش را جمع کرد. حالا فقط یک کار مانده بود، خداحافظی از دختری که در این مدت باهم آشنا شده بودند. یوسی به دیدن آن دختر وخانواده‌اش رفت وپول ووسایل قیمتی‌اش را به پدر دختر سپرد واز او خواست اگر در تاریخ معین برنگشت، به سفارت اطلاع دهد. یوسی گینزبرگ ودوستانش فردای آن روز سوار هواپیمایی کوچک شدند وبر فراز کوههای آند پرواز کردند....

مارکوسِ ترسو

سگ بیچاره اصلاً نا نداشت راه بیاید و همین کار ما را حسابی لنگ کرد. مسیر دوباره پر شیب و خطرناک شده بود و باید حواسمان را جمع می کردیم چون کوچکترین غفلت موجب می‌شد پایمان بلغزد و سر بخوریم و پرت شویم. از بین ما فقط کارل بود که خیلی سریع و بدون کمترین نگرانی بالا می‌رفت. همان‌طور که گفته بود، مسیر را مثل کفِ دستش می‌شناخت. سگ را هم روی دوشش گذاشته بود. ناگهان من، کوین و مارکوس آنها را گم کردیم. مارکوس به‌شدت مضطرب شد و خودش را باخت. می گفت باهم بلند کارل را صدا بزنیم. کوین گفت: "فرقش چیست؟ قرار است همگی از یک مسیر برویم. دیر یا زود کارل را می‌بینیم."

مارکوس جوابی نداد اما مشخص بود نمی‌تواند نگرانی‌اش را کنترل کند. تقریباً یک ساعت و نیم راه رفتیم تا اینکه به یک دوراهی رسیدیم. یک راه امتداد همان مسیری بود که ما از آن آمده بودیم و راه دیگر، راه اول را قطع می‌کرد. کوین عقیده داشت باید همان مسیری را که آمده‌ایم دنبال کنیم. مارکوس به گریه افتاد و گفت: "چطور مطمئنی این راه درسته؟ از کجا می‌دونی کارل از اون راه نرفته؟"

کوین کوشش کرد مارکوس را قانع کند که اگر قرار بود مسیر عوض شود کارل حتماً منتظر ما می‌ماند. مارکوس اما همچنان پافشاری می‌کرد که این کار خطرناک است و بهتر است تا آمدن کارل منتظر بمانیم یا اسمش را فریاد بزنیم. او گریه می‌کرد و می‌گفت مطمئن است این کار بی‌گدار به آب زدن است و حتماً همگی در جنگل گم می‌شویم و می‌میریم. من و کوین مانده بودیم چه کنیم که مارکوس پیشنهاد داد راهِ آمده را برگردیم. می‌گفت بهتر است تا دیر نشده برگردیم والکی خودمان را به دردسر نیندازیم. کوین ناگهان با فریاد از مارکوس خواست ساکت باشد و بیشتر ازاین به یاوه‌گویی ادامه ندهد سپس راه افتاد. من و مارکوس هم در سکوت دنبالش رفتیم. نیم ساعت رفته بودیم که کارل و سگش را دیدیم که کنار نهر کوچکی نشسته بودند و استراحت می‌کردند. کارل با خوشحالی گفت: "ببینید چی پیدا کردم!" تا آن روز قورباغه‌ای به آن بزرگی ندیده بودم. کارل آدم باتجربه و سفردیده‌ای بود اما گاهی فکر می‌کردم تجربه‌هایش واقعاً عجیب و غیرقابل باور است. می‌گفت مزه قورباغه با مرغ هیچ فرقی ندارد و خودش تا حالا بارها آن را امتحان کرده اما حالا ترجیح می‌دهد این قورباغه چاق و چله را به سگ عزیزش بدهد. اما سگِ بیچاره اصلاً نتوانست مزه‌اش را تحمل کند.

مزرعه‌های زیبا

چندساعت پیاده‌روی کردیم تا بالاخره به یک رودخانه عریض رسیدیم. کارل دستهایش را به هم مالید و با شادی گفت:

"خیلی خوبه! نباید راه زیادی بریم."

رودخانه آنقدر عمق داشت که آب تا سینه‌ام بالا می‌آمد. کفشهایمان را دور گردن انداختیم. کارل چند شاخه درخت کند و نشان داد چطور می‌توانیم از شاخه‌ها به‌عنوان وسیله‌ای استفاده کنیم که به کمک آن می‌توانیم به سلامت از رودخانه رد شویم. به آب زدن آن هم در آن عمق کمی خطرناک به نظر می‌رسید. تردید داشتم اما رویم نمی‌شد آن را با صدای بلند به زبان بیاورم. کوین پیشقدم شد. کارل هم دنبالش رفت. سگ بیچاره هم در حالی که سعی می‌کرد سرش را از آب بالا نگه دارد، با تقلّای بسیار از آب گذشت. من و مارکوس آخرینها بودیم. آهسته و با ترس بسیار قدم برمی‌داشتیم. بارها تعادلمان را از دست دادیم اما سرانجام به آن سوی رودخانه رسیدیم.

کارل پیشنهاد داد همان جا توقف و استراحت کنیم. آنقدر خسته بودیم که هیچ مخالفتی نداشته باشیم. با شاخه‌های بامبو تیرک درست کردیم و دورش نایلون کشیدیم. کارل داوطلب پختن شام شد. بقیه لباسهایمان را کندیم و به آب زدیم. حالا آبتنی کردن لذت‌بخش بود و می‌چسبید.

فردا صبح، کوله‌ها پشتمان بود و با روحیه و انگیزه بالا راه می‌رفتیم. ساعتی بعد، از جنگل به یک تکه زمین وسیع و سرسبز پوشیده از چمن رسیدیم که دور تا دور آن را سیم خاردار کشیده بودند. گویی از بهشت تکه‌ای جدا کرده بودند. رودخانه‌ای هم از وسط مزرعه می‌گذشت و گاوها در حال نوشیدن آب بودند. در آن سوی فنس تا چشم کار می‌کرد درخت پاپایا بود. بدون لحظه‌ای درنگ و فکر، از فنس آن طرف رفتم و بعد از تکان دادن درخت، با چهار میوه رسیده برگشتم. در دو روز گذشته حسابی راه رفته بودیم و حالا خوردن این میوه‌های آبدار و تازه واقعاً می‌چسبید. کافی بود کمی چشم بگردانیم تا ورودی مزرعه را پیدا کنیم. چند کلبه گلی بسیار کوچک و یک خانه سنگی دو طبقه تنها ساختمانهای آن تکه از بهشت بودند. کمی بعد چند چشم کنجکاو ما را پیدا کردند و با تردید نزدیک شدند. زنی جوان از خانه سنگی بیرون آمد که لباس ساده اما تمیزی به تن داشت. کارل حرفهایش را برای ما ترجمه کرد. پرسیده بود جست‌وجوی طلا ما را به آنجا کشانده؟ بعد بدون اینکه منتظر پاسخ ما بماند حرفش را ادامه داد و گفت تازگی‌ها ازدواج کرده و همسرش، سرکارگر مزرعه است اما برای کاری

از آنجا رفته و تا چند روز دیگر برنمی گردد. کارل آدرس بعدیِ ما را پرسید و زن گفت از آنجا فاصله زیادی ندارد. وقتی از مزرعه بیرون رفتیم، کوین از کارل درباره آنجا و آدمهایش پرسید. کارل گفت همه آنها برده هستند. و وقتی تعجب ما را دید، توضیح داد که شاید اسمشان برده نباشد اما واقعاً برده هستند چون در ازای کاری که انجام می‌دهند هیچ پولی دریافت نمی کنند. هیچ جای دیگری ندارند که بروند و اگر اعتراضی داشته باشند، با آنها با خشونت رفتار می‌شود.

مارکوس پرسید:

"دولت هیچ کاری نمی کنه؟"

کارل لبخندی زد و گفت: "دولت؟ آدمهایی که میان روی کار چند سال قدرت رو در دست دارن، خرید و فروش مواد مخدر انجام میدن و وقتی حسابی پولدار شدن، خودشون رو بازنشسته می کنن و یه نکبت دیگه میاد جای آدم قبلی و تاریخ همین‌طور پشت هم تکرار میشه. فکر می کنید این آدمای بدبخت و زندگیشون برای اونا هیچ ارزشی دارن؟"... مرد کوتاه قدی که گوشه مزرعه ایستاده بود جلو آمد و از ما سیگار خواست. کارل آدرس را پرسید و به او سیگار داد. مرد از پسر کم سن و سالی خواست با ما بیاید و راه را نشان ما بدهد. پسر بدون هیچ حرفی راه افتاد. بعد از مدتی، به مسیری اشاره کرد که گله‌ای اسب در حال چرا بودند. اشاره کرد از آنجا به راهمان ادامه بدهیم. ما هم به حرفش گوش کردیم.

دو ساعت دیگر رفتیم و باز هم به مزرعه‌ای رسیدیم که در نگاه اول با مزرعه قبلی تفاوتی نداشت. باز همان مردی را دیدیم که از ما سیگار خواسته بود و کمی بعد همان زن جوان از ساختمان سنگی بیرون آمد. تمام این مدت بیهوده راه رفته بودیم! در حقیقت دور خودمان چرخیده بودیم و دو ساعت زمان نازنین‌مان را از دست داده بودیم.

زن جوان با دیدن ما لبخند زد و گفت بهتر است شب را همانجا بمانیم. پیشنهاد بدی نبود. با راهنما، راه را بیراهه رفته بودیم ممکن بود بعد از تاریک شدن هوا گم شویم و به دردسر بیفتیم. زن جوان ما را به اتاقی راهنمایی کرد که دو تختخواب زهوار در رفته داشت. یکی از تختها به کارل رسید چون از همه بزرگتر بود و احترامش واجب. همه با این موضوع موافقت کردند. برای تخت دوم قرعه انداختیم و اسم مارکوس درآمد. کمی بعد زن جوان ما را به شام دعوت کرد. مرغ کباب شده، برنج و موز خوردیم. در تمام مدتی که شام می‌خوردیم، آن پسر موفرفری، همان که راهنمای ما بود، پشت پنجره ایستاده بود و ما را می‌پایید. از چهره‌اش هیچ احساسی قابل تشخیص نبود. فقط نگاه می کرد. وقتی شام تمام شد و از آشپزخانه بیرون آمدیم، مردی منتظر ما بود که خودش را پدرِ آن پسر معرفی می کرد.

زنی جوان از خانه سنگی بیرون آمد که لباس ساده اما تمیزی به تن داشت. کارل حرفهایش را برای ما ترجمه کرد. پرسیده بود جست‌وجوی طلا ما را به آنجا کشانده؟

مرد با ترس به دور و اطراف نگاهی انداخت و بعد از اینکه مطمئن شد کسی صدای ما را نمی‌شنود، آهسته گفت: "به من نگاه کنید! فکر می کنید چند ساله؟ خودم هم نمی‌دونم. وقتی خیلی جوون بودم منو آوردن اینجا. قرار بود بهم پول بدن و بعد از چند سال یه تیکه زمین که واسه خودم کار کنم. لباسهای منو ببینین! نمی‌دونم چند ساله اینا رو از تنم درنیاوردم و عوض نکردم. آخه لباس دیگه‌ای ندارم. با زن و پسرهام تو یکی از این کلبه‌های کوچیک زندگی می کنم. همه مثل من اینجا کار می کنن. پسرهام اصلاً مدرسه نرفتن و خوندن و نوشتن بلد نیستن. ما اینجا تمام کارها رو انجام میدیم اما در عوض حتی غذای درست و حسابی هم نمی‌خوریم. بجز کمی برنج و میوه چیزی برای خوردن نداریم. وقتی مریض میشیم هیچ کسی حواسش به ما نیست."

از مرد پرسیدم چرا از گوشت دامها استفاده نمی کنند یا حداقل از شیر آنها؟ گفت: "ما اجازه نداریم گاو بکشیم. شیر هم مال گوساله‌هاست. حتی نمی‌تونیم از مرغها بخوریم مگر اینکه حیوون مریض بشه یا بمیره. رییس میگه به ما دستمزد میده اما اون پول به‌جای خورد و خوراک و محل زندگیمونه. آقایون مهربون، شاید شما بتونید رییس رو قانع کنید که حداقل یه تیکه زمین بهم بده تا واسه خودم کار کنم. اون زمین زیاد داره."

داستان زندگی مرد همه ما را به هم ریخته بود و واقعا متعجب بودیم. مارکوس قلم و کاغذی به مرد داد و از او خواست اسم و آدرس رییسش را بنویسد. مرد اسم رییس را نوشت اما گفت آدرسش را نمی‌داند. فقط می‌داند در لاپاز زندگی می کند. مارکوس به مرد قول داد به محض اینکه به لاپاز برگردد حق رییس را کف دستش بگذارد. کارل از او خواست کمی آرام باشد چون اوضاع همین است و از دست کسی کاری ساخته نیست. مارکوس می‌خواست سراغ زن جوان برود و از او آدرس بگیرد اما کارل مانع شد. می گفت زن جوان به هیچ وجه راضی نخواهد شد آدرس بدهد.

داستان زندگی کارل

کارل ضمن حرفهایش ادامه داد: "وقتی مدرکم رو تو رشته کشاورزی گرفتم..." حرفش را قطع کردم و گفتم: "ولی فکر می کردم زمین‌شناسی خوندی؟ فکر کنم خودت اینطور گفتی، درسته؟"

کارل جواب داد: "نه. من کشاورزی خوندم اما اینجا سالها با یه زمین‌شناس مطرح کار کردم و ازش خیلی چیزها یاد گرفتم. اما حالا اینا مهم نیست."

کارل کمی سکوت کرد و ادامه داد:

"زمان دانشجویی تمایلات کمونیستی داشتم. حزب منو برای یه دوره دو ماهه به روسیه فرستاد. همه چیز ناامید کننده بود و کلاً سرخورده شدم و از حزب و این کارا اومدم بیرون. دوستام منو به یه حزب دیگه معرفی کردن. حزبی که خیلی افراطی‌تر بود. اما من دیگه نمی‌تونستم ادامه بدم. دوستام تا آخرش پیش رفتن و حتی تروریست شدن. اما من چسبیدم به درس. بورس تحصیلی گرفتم و برای ادامه تحصیل به برزیل رفتم. برای همینه که تو آمریکای جنوبی مستقر شدم و از اون موقع تا حالا تو جنگل زندگی می کنم. من وجب به وجب این قاره رو گشتم. فقر دیدم، بی‌عدالتی دیدم، هرج و مرج دیدم... اما به نظرم حتی شورش و انقلاب هم نمی‌تونه اوضاع مردم رو درست کنه. همه این بدبختیها زیر سرِ سیاسته. اگه سیاست و این حرفها نبود مردم می‌تونستند خوشبخت زندگی کنن. تو دنیا انقدر آب و زمین و منابع غذایی کافی هست که همه با هم در صلح و صفا زندگی کنن."

کارل حرفهای جالبی می‌زد و عقاید عجیب و خوبی داشت ولی آیا می‌شد دنیا را با دیدگاه او اداره کرد؟

مارکوس و کارل مثل یک جنتلمن واقعی برای خواب روی تختخواب آماده شدند اما من و کوین بیدار ماندیم و حرف زدیم.

فردای آن روز در حالی مزرعه را ترک کردیم که از دور می‌دیدیم زن و مرد همگی مشغول کار هستند. کارل مسیر متفاوتی را انتخاب کرد که مثل مسیر روز قبل، دور خودمان نچرخیم. این بار اشتباه نکردیم. و ساعتی بعد به مزرعه‌ای رسیدیم که صاحبش از دوستان کارل بود. آقای کوآنکا و همسرش به گرمی از ما استقبال کردند. پس از کمی استراحت، ما را برای دیدن مزرعه و اطرافش همراهی کرد. مزرعه وضعیت جالبی نداشت و همه جا پر از علفهای هرز بود. آقای کوآنکا وقتی تعجب ما را دید توضیح داد که برای این کارها دیگر سن و سالی دارد و اگر یکی از ما حاضر شود اینجا بماند، با کمال میل استقبال می کند و مزرعه را به او می‌سپارد. بعد از گشت و گذار، ما را به آن سوی مزرعه برد، جایی که اگر راهش را ادامه می‌دادیم به مقصدی که برنامه‌ریزی کرده بودیم می‌رسیدیم. آقای مزرعه‌دار قبل از خداحافظی بار دیگر تاکید کرد که امیدوار است یکی از ما پیشنهادش را بپذیرد و به او در مزرعه‌داری کمک کند. چهارمین روز پیاده‌روی ما بود و حالا دیگر به کوله‌های سنگین روی دوشمان عادت کرده بودیم و برخلاف روز اول، حالا دیگر عجله نداشتیم و نگران نبودیم که چرا زودتر به مقصد نمی‌رسیم.

ادامه دارد

خشم، نفرت و حسد، شادمانی انسان را می گیرد و موجب بیماری، شکست و فقر می شود • فلورانس اسکاول شین

یک روز در باغ وحش و خاطرات عجیب آن همراه با

گلادیاتور قرن بیست و یکم!

عباس آذرخش

چند وقت پیش خوانندگان عزیز شیرازی گلادیاتوری را به ما معرفی کردند و از ما خواستند با او گفت‌وگو کنیم و به لطف خدا فرصتی هم پیش آمد تا برای تهیه گزارش به باغ شیراز بروم. حکایت باغ وحش شیراز برمی‌گردد به سال ۱۳۵۲، آن زمان که جوانی ۱۷ ساله بودم و برای تهیه گزارش از زندگی حیوانات وحشی به باغ شیراز رفتم و برای خوانندگان از صدای غرش شیرها و نعره حیوانات وحشی نوشتم و گفتم برای نخستین بار در طول عمرم از نزدیک شاهد ورود یک نفر به درون قفس شیرها هستم و با شروع نمایش دیدم که مرحوم سیروس قهرمانی با بدنی ورزیده و با شجاعت تمام دهان یک شیر نر بزرگ را با دو دست باز کرد و سر خود را درون دهان او فرو برد؛ کاری که تمام حاضران را به تعجب و حیرت واداشت. امروز آن پهلوان قدیمی شیراز به دیار باقی قدم گذاشته [خدایش بیامرزد] اما پسران او چراغ یادگارهای پدر را روشن نگه داشته و بنا به وصیت پهلوان سیروس قهرمانی او را در باغ وحش جدید شیراز و نزدیک قفس شیرها به خاک سپرده‌اند و حالا دوباره قدم به چنین محلی گذاشته‌ام و...


داریوش معروفترین شیر باغ وحش شیراز (نزدیکترین فاصله با شیر)

این بار درون قفس شیرها

در بعدازظهر یک روز زیبای تابستانی، عازم باغ وحش جدید شیراز می‌شوم که در فاصله ۳۰ کیلومتری شهر و در جاده شیراز ـ اصفهان قرار دارد. تابلوها ما را به سربالایی جنب جاده راهنمایی می‌کند و پس از لحظاتی وارد باغ وحش می‌شویم و سر و صدای حیوانات و پرواز پرندگان نوید از روزی پرماجرا دارد.

ملاقات گلادیاتور

از قبل هماهنگیهای لازم را با محمدعلی قهرمانی پسر مرحوم سیروس قهرمانی کرده بودم. او هم در ابتدای در ورودی باغ وحش به استقبال ما آمد... هیکل درشت و چهره پرابهت او بار دیگر در ذهنم می‌نشینند. او هم چون پدرش چالاک و آماده نبرد است.

در ابتدای گفت‌وگو از پدر مرحومش پرسیدم و گفت: بسیار مردمدار و از پهلوانان قدیمی ایران بود. او زمانی در کشور هندوستان در جنگل با شیرهای وحشی نبرد کرد و وقتی پیروز از میدان بیرون آمد جایزه‌اش دو فیل عظیم الجثه بود که توسط خانم گاندی به مرحوم اهدا شد. البته حکایت این دو فیل هم بسیار شنیدنی است چون هنگام آوردن فیلها به سمت ایران در مرز هند و پاکستان همزمان با جنگ این دو کشور در جنگل انبوهی گیر می‌افتد و مجبور می‌شود مدت نه ماه تا پایان درگیری صبر کند سپس با تلاش بسیار به همراه مهتر فیلها و از طریق بندر خرمشهر به ایران وارد می‌شود و سپس با یک کامیون این دو فیل را به سمت شیراز می‌آورد، اما متاسفانه با ورود کامیون به یکی از تونلها فیلها رم می‌کنند و کامیون از جاده منحرف می‌شود و چپ می‌کند و در نتیجه فیلها در بیابان رها می‌شوند که بعد از تلاش بسیار دوباره آنها را گرفته و به شیراز و به منزل خود واقع در سه راه بهار می‌آورد.

ناگفته نماند که مرحوم، زمانی که در جنگلهای هند با این دو فیل منتظر فرصت برای بازگشت به ایران بوده نذر می‌کند تا یکی از فیلها را به آستان قدس تقدیم کند و زمانی که همه افراد خانواده فکر می‌کردند که او فوت کرده، پدر می‌آید آن هم با دو فیل بسیار بزرگ و نیرومند که تا آن زمان بسیاری چنین عظمتی را حتی از نزدیک ندیده بودند پدرم طبق نذری که کرده بود یک فیل را به مشهد می‌برد و به باغ وحش مشهد می‌سپارد تا درآمد آن را به آستان مقدس حضرت رضا (ع) تقدیم کنند و فیل دیگر هم پس از چند سال می‌میرد و آقای سیروس قهرمانی، مهتر هندی فیلها را با پول کافی روانه کشورش هندوستان می‌کند

امّا حکایت فیل دوم

فیل دوم که در شیراز بود یکبار از غیبت مهتر خود استفاده می‌کند و شیشه نوشابه را قورت می‌دهد و در نتیجه دچار حالت خطرناکی می‌شود که می‌خواسته مهتر خود را بکشد که پهلوان سیروس قهرمانی با زدن یک مشت به شقیقه فیل او را از رنج راحت می‌کند و مهتر را زنده نگه می‌دارد.

و لحظه‌ای خاطراتش را مرور می‌کند و سپس ادامه می‌دهد: در اسپانیا به پدرم لقب غول سفید داده بودند چون در مسابقه با گاوهای وحشی پیروز میدان شده و به همین خاطر در آن کشور لقب غول سفید را از آن خود کرده بود.

گلادیاتور قرن بیست و یکم

گفتیم که پسر مرحوم قهرمانی هم از اندام ورزیده و استثنایی برخوردار است هرچند که چندین جای زخم بر صورت و دست و پا دارد که نشان دهنده درگیریهای خونین او با حیوانات وحشی است و خودش می‌گوید، با بیشترین تعداد شیرها در یک قفس مبارزه داشته است.

محمدعلی قهرمانی که متولد سال ۱۳۴۳ است و از کودکی به حیوانات علاقه فراوانی داشته می‌گوید: امیدواریم با ساخت اولین باغ وحش استاندارد ایران آبروداری کنیم چون بیشتر باغ وحشها در گودی است، اما این باغ وحش در بلندی! البته برای زیست حیوانات هم جای خوبی است چون احساس می‌کنند در محیط طبیعی خودشان هستند و آرامگاه پدرم را هم در اینجا می‌سازیم و امیدواریم بتوانیم آن را به شکل حافظیه شیراز دربیاوریم.

شیر هندی، شیر آفریقایی

از تنوع حیوانات باغ وحش می‌پرسم و می‌گوید: " اینجا همه جور حیوانی داریم از شیرهای آفریقایی


محمدعلی قهرمانی در مصاحبه با خبرنگار مجله و تفاوت فاحش جثه


بچه شیرها آرام در آغوشی آشنا

و هندی گرفته تا کفتار و خرسهای سیاه و قهوه‌ای و انواع میمونها، پلنگ و انواع پرندگان و گرازهای مختلف و بدون هیچ حمایتی هم کار می کنیم! "

یعنی با برادرم از صبح زود تا نیمه‌های شب کار می کنیم و این در حالی است که در تمام دنیا باغ وحشها از حمایت شهرداریها برخوردارند و مراکز دولتی و ارگانهای مربوطه به آنها کمک می کنند و بانکها به آنها وام کم بهره می‌دهند تا بتوانند سرپا باشند و خدمات بهتری به مردم بدهند، اما ما فقط عشق مردم را داریم. اینکه چرا شهرداری در ساخت فضای سبز این محل به ما کمک نمی کند، هیچ معلوم نیست!

ماجرای شیر حامله و حرف و حدیثها

مسئول باغ وحش شیراز می گوید: شیر ماده‌ای را که حامله بود برای معاینه پیش دامپزشک بردیم. حرفهای ضد و نقیض فراوان شنیدیم. مگر یک شیر بیمار احتیاج به دارو و پزشک ندارد؟! آیا برای ۸۰ شیر و ۲۰ خرس، ۴۰ تا میمون و دهها مار عظیم الجثه حادثه بروز نمی کند؟ فکر کنید سیر کردن شکم حدود ۱۰۰ گونه حیوان درنده، خزنده، چرنده و پرنده چقدر کار می‌برد. کافی است خود مسئولان یک بار کبوتری را در خانه نگه دارند تا متوجه شوند ما چه می کشیم. یک شیر بالغ روزانه حدود ۱۵ کیلو گوشت می‌خواهد و در باغ وحش ما یک قلاده شیر حدود ۲۵ سال عمر دارد.

زبان شیرها

حالا او کمی آرام تر شده و به اتفاق به سمت قفس شیرها می‌رویم. از دور با صدایی بلند و کلماتی نامفهوم آنها را صدا می کند و شیرها طوری رفتار می کنند که گویی کلام او را می‌فهمند و همگی پشت میله‌ها می آیند و صدای غرش چندین شیر فضای کوهستانی باغ وحش را به هم می‌ریزد و در یک آن با کلماتی دیگر که کمتر از غرش شیرها نیست همگی آنها را به آرامش دعوت می کند و حالا سکوتی عجیب همه جا را دربر می گیرد و این در حالی است که صدای خوفناک شیرها دیگر حیوانات را ترسانده و همگی در سکوتی عجیب فرو رفته‌اند!

احساس عجیب و ترسناک

با هم به سمت قفس بزرگترین شیر باغ وحش می‌رویم که در قفسی به تنهایی زندگی می کند و طی تدابیر امنیتی خاص در قفس را باز می کنند و اول آقای قهرمانی وارد می‌شود و من هم به توصیه او به دنبالش و در سکوت مطلق پا به درون قفس می گذارم. شیر بزرگ باغ وحش با جنباندن سر و صورت به استقبال او می آید و لحظه‌ای از پشت اندام تنومند قهرمانی به من نگاه می کند و احساس می کنم تن صدای او عوض می‌شود و یکبار دیگر مرا با دقت برانداز می کند

روانشناسی شیرها!

سرانجام بازدید چشم در چشم با جناب شیر تمام می‌شود و من هم با یک نفس راحت و خیلی آرام پا پس می کشم و بیرون می آیم و کارگرهای باغ وحش مرا تشویق می کنند و با یک شیشه آب معدنی خنک به استقبالم می آیند تا دچار افت فشار وبقیه عوارض آن نشوم!

حالا که بیرون قفس هستم با خیال راحت در مورد رفتار و شخصیت شیرها می‌پرسم و او می گوید: شیرها هم مثل آدمها شخصیتهای مختلفی دارند، اما همگی در صفت غرور با هم مشترکند و به هنگام حمله یا ضربه ۳۶۰ درجه به سویت می آیند و باید از آنها شناخت داشته باشی و نباید آنها را از آستانه تحملشان بیرون بیاوری و به زبانی بهتر است بر آنها مسلط باشی و یادم می آید که من روزی با ۳۰ شیر در یک قفس ۹ متری نمایش اجرا کردم!

رقص با خرسها!

بله! تعجب نکنید. آقای قهرمانی می گوید برویم به سمت قفس خرسها و در حین رفتن به آنجا از اخلاق و روحیات خرس برایم می گوید و اینکه خرس سیاه باید محبت ببیند و این کارها تخصصی است و گرنه در جا انسان را می کشد.

او می گوید بعضی وقتها با خرسها می‌رقصم.

این بار اما من با شجاعت بیشتری پا به درون قفس خرس می گذارم و ابتدا به ساکن چیزی نمی‌بینم! چون در فضای جدید باغ وحش سعی شده محیط زندگی حیوان به طبیعت محل زندگی‌اش بسیار نزدیک باشد به این خاطر با لودر سنگهای بزرگ را به درون قفسها حمل می کنند و با استفاده از دسته‌های بزرگ نی بر روی لانه‌ها چترهای بسیار بزرگ آفتابگیر می‌سازند و خرس هم پشت یکی از این لانه‌ها استراحت می کند و با شنیدن صدای پای ما ناگهان روی دو پا بلند می‌شود و من تازه هیکل غول آسای او را می‌بینم. این صحنه اصلاً با تصاویر سینما و تلویزیون قابل مقایسه نیست. حقیقتی است که در دل واقعیت نشسته است و من هم بی‌اختیار چند قدم عقب می‌روم، اما آقای قهرمانی هندوانه درشتی را که همراه خود آورده، به خرس تعارف می کند و جناب خرس لحظه‌ای با صدای شالاپ شالاپ به خوردن هندوانه مشغول می‌شود، اما در این بین از نشان دادن دندانهای خود به من هم غافل نمی‌شود!



خرس سیاه در حالت ایستاده



محوطه باغ وحش

پس از ساعتهای دلهره آور! به جای قبلی‌مان برمی گردیم و دنباله گفت وگو را پی می گیریم.

اتاق زایمان شیرها!

به هنگام ورود به محوطه باغ وحش وجود دو توله شیر بسیار کوچک در بلندی مقابل ما نظرم را جلب می کند. با آنها عکس یادگاری می گیرم و آقای قهرمانی می گوید: برویم، وقت شیر دادن به بچه شیرهاست. در قسمت دیگری از باغ وحش جایی خاص با غرفه‌های کوچک برای زایمان شیرهای ماده حامله در نظر گرفته‌اند.

ابتدا شیر مادر را درون قفسی دیگر می‌فرستند و بعد یکی از کارگرها دوتوله شیر پنج روزه را به قفس می‌برد و پس از خروج او دری کوچک باز می‌شود و مادر به سمت توله هایش می آید. لحظه عجیبی است! ماده شیر ابتدا دور بچه‌ها چرخی می‌زند و آنها را وارانداز می کند سپس با بوییدن آنها را شناسایی کرده در این مدت بچه‌ها در سکوت مادر را وارانداز می کنند و در نهایت ماده شیر بچه‌ها را لیس می‌زند و آنها را در آغوش می گیرد.

از کوه تا دشت

تاریکی در راه است و با آقای قهرمانی و همکاران او خداحافظی می کنم و دوباره به باغ وحش نگاه می کنم؛ جایی که از بلندای کوه تا پهنه دشت را دربر گرفته و صدای غرش شیرها در کوهستان رعب خاصی ایجاد می کند.

همه کسانی که با تو می خندند همراه تو نیستند ●ضرب المثل

ماجراهای خواستگاری

دو چیز که در زندگی ما تغییر کرد

کورش کاشانی

در محل کارم با دختری آشنا شدم که حس می‌کردم به او احساس متفاوتی دارم. عاشق کارش بود و بدون توقع زیادی کار می‌کرد

بعد از فارغ التحصیلی کار با کودکان را شروع کرده بودم. نمایش عروسکی و تئاترهای موزیکال و...خلاصه نفهمیدم چطور در یک چشم به هم زدن ده سال گذشت و من حسابی در این کار حرفه‌ای شدم. در این مدت با آدمهایی که عاشق بچه‌ها بودند آشنا شدم و البته با کلی بچه که جلوی چشمم بزرگ شدند. حالا وقتش رسیده بود خودم هم آستین بالا بزنم و زندگی مشترک داشته باشم و کلی بچه...

خانواده از یک طرف و دوستان از طرف دیگر اصرار داشتند من هر چه زودتر ازدواج کنم. اما واقعیتش این بود که اوضاع مالی خوبی نداشتم. هر کس در این کارها باشد می‌داند پولی از این جور کارها در نمی‌آید و بیشتر دل خوش کنک است و نمی‌توان یک زندگی را به حساب این کارها شروع کرد...

پدرم کارمند بازنشسته بود و مادرم خیاط و سه تا بچه داشتند. باید بیشتر از همه به فکر جهیزیه خواهرهایم می‌بودند تا سر و سامان گرفتن من... ناسلامتی من مرد بودم و خودم باید از عهده مخارجم بر می‌آمدم. هیچ وقت گله و شکایتی نداشتم و به آن اندازه هم در می‌آوردم که محتاج کسی نباشم ولی واقعیت این بود که پس اندازی نداشتم و حتی نتوانسته بودم با ده سال کار کردن یک پراید برای خودم بخرم.

حالا این ماجرای ازدواج من بار سنگینی بود که به دوشم انداخته بودند. خاله‌ها و عمه‌ها مرتب بهم دخترهای یکی از یکی بهتر پیشنهاد می‌کردند. مادرم هم توی مشتری هایش مدام دنبال دختر نجیب و خانواده دار می‌گشت. دوستانم هم که دست از سرم بر نمی‌داشتند. دست آخر تصمیم گرفتم در یک جمع خانوادگی از اوضاع ناگوار مالی‌ام به همه بگویم. هیچ کس باور نمی‌کرد من هیچ پس اندازی ندارم و تمام



این سالها کار کرده‌ام تا سربار کسی نباشم نه اینکه به پول و پله‌ای برسم..

حرفهای من برای همه ناخوشایند بود. عمه مریم گفت خرج شام عروسی‌ات با من. مادر هم گفت آنقدر طلا دارد که بفروشد و برای عروسش یک سرویس آبرو مند بخرد و یک حلقه مناسب و...

خلاصه همه شروع کردند به گرفتن یک گوشه کار... باورم نمی‌شد این قدر در خانواده محبوب باشم که حتی شوهر خاله خسیسم حاضر باشد پول پیش خانه‌ای که اجاره خواهم کرد را

در پیچ و خم دادگاه

کاش مهر ما می‌ماند

دو سال از ازدواجم می‌گذشت و سارا همسرم نتوانسته بود با این وضعیت کنار بیاید در حالی که قبل از ازدواج همه چیز را برایش شرح داده بودم

راشین مختاری

صدای جیغ و فریادها تا سر کوچه می‌آمد. باز به جان هم افتاده بودند. همسایه‌ها دم در خانه جمع شده بودند. دیگر از بی آبرویی و خجالت گذشته بود. آقای موسوی همسایه کناری ما دستم را گرفت و گفت:

"نرو بالا، خانمها رفتند و حلش می کنند."

بعد مرا با خودش به خانه برد برایم چای ریخت و در حالی که هنوز صدای داد و فریاد از خانه ما می‌آمد ، گفت:

"فکر چاره باش! اینها با هم نمی‌سازند. باید هر طور شده تصمیم نهایی‌ات را بگیری."

چه تصمیمی می‌توانستم بگیرم؟ یکی خواهرم بود آن یکی همسرم. این خانه را قبل از اینکه ازدواج کنم شریکی با خواهرم خریدم. مجبور بودیم در یک خانه زندگی کنیم ولی این دو با هم نمی‌ساختند. نمی‌دانستم چه باید بکنم. به آقای موسوی گفتم چاره‌ای ندارم. نه می‌توانم خانه‌ای مستقل بگیرم و نه خواهرم را از آنجا بیرون کنم. گفت خواهرت را شوهر بده... این هم از آن حرفها بود. دیگر چه آبرویی برای ما مانده بود و کی به خواستگاری خواهر من می‌آمد؟

آقای موسوی سر صحبت ازدواج را باز کرد و دست آخر گفت برادری دارد که چند سالی است همسرش را از دست داده و شاید خواهر من بتواند همسر خوبی برایش باشد. خیلی برایم برخورنده بود که چطور این آدم به خودش اجازه می‌دهد از من بخواهد خواهر ۲۴ ساله‌ام را به عقد مردی در بیاورم که قبلاً زن داشته...

غروب بود که صداها آرام شد و من به خانه برگشتم. دیدم خواهرم وسایلش را جمع کرده و می‌خواهد به خانه خاله‌ام برود. مانعش نشدم. این جوری حد اقل چند روزی آرامش داشتیم.

همسرم هم با رفتن او انگار تازه درد دلش باز شد و قسم خورد اگر خواهرم برگردد در این خانه نمی‌ماند. بهش گفتم شرط اول و آخر من برای ازدواج همین بود که با خواهرم زندگی کند.

مادر و پدرم را در یک حادثه رانندگی از دست داده بودم و من مسئول خواهرم بودم تازه این خانه را با سهم ارثیه او و خودم خریده بودم و نمی‌توانستم از او بخواهم از خانه خودش بیرون برود...دو سال از ازدواجم می‌گذشت و سارا همسرم نتوانسته بود با این وضعیت کنار بیاید در حالی که قبل از ازدواج همه چیز را برایش شرح داده بودم. دست آخر هم تهدیدم کرد با برگشتن خواهرم از این خانه می‌رود.



روز بعد به خاله‌ام زنگ زدم و از مصیبتهایم گفتم و او بهم قول داد تا زمانی که بتواند خواهرم را پیش خودش نگه می‌دارد. یک ماه گذشت. دیگر فکر می‌کردم آرامش به خانه برگشته. خواهرم به خانه برگشت. سارا همچنان روی حرف خودش بود و به محض برگشتن او ساکش را جمع کرد و به خانه پدرش رفت. هرچه از او

بدهد...
احساس خوبی بود اما من می‌دانستم که باید خودم مسئولیت زندگی‌ام را به عهده بگیرم برای همین همه این پیشنهادها را نادیده گرفتم.

درست در همان روزها در محل کارم با دختری آشنا شدم که حس می‌کردم به او احساس متفاوتی دارم. عاشق کارش بود و بدون توقع زیادی کار می‌کرد. رابطه ما هر روز نسبت به قبل نزدیکتر می‌شد انگار یک نفر را پیدا کرده بودم که عین خودم بود. از شهرستان برای تحصیل و کار به تهران آمده بود. با خواهر و شوهر خواهرش زندگی می‌کرد و ترجیح می‌داد تا دیر وقت کار کند تا کمتر مزاحم آنها باشد. حتی برایم تعریف می‌کرد که هر سه وعده غذایش را هم بیرون از خانه می‌خورد.

از ملاحظه کاریهایش خوشم می‌آمد. سختکوش و با استعداد بود. بالاخره یک روز دل به دریا زدم و از او خواستگاری کردم. او هم با اشتیاق قبول کرد. از جیب خالی من و سرنوشت بقیه زندگی‌ام با خبر بود با این وجود بدون هیچ شک و تردیدی قبول کرد. فقط یک شرط داشت و آن هم این بود که حد اقل باید سه تا بچه داشته باشد! عاشق بچه‌ها بود و تازه وقتی او را دیدم فهمیدم عشق من به بچه‌ها چقدر ناچیز است.

ما در یک مراسم کاملاً ساده و به صرف شیرینی و چای مراسم عروسی‌مان را برگزار کردیم. از یک اتاق در جنوب شهر هم زندگیمان شروع شد. هر روز صبح با هم می‌رفتیم سر کار و شب بر می‌گشتیم. زندگیمان کار بود و بچه ها...

یک سال از ازدواجمان نمی‌گذشت که فهمیدم همسرم باردار است. خبر بارداری همسرم همه را خوشحال کرد و بدون اینکه من باخبر باشم همه فامیل پول روی هم گذاشتند و آپارتمان دو خوابه‌ای را برای ما اجاره کردند. سیسمونی بچه‌مان هم داستانی بود. هر روز می‌رفتیم سر کار می‌دیدم یکی از بچه‌ها با شور و شوق رفته یک لباس بامزه یا عروسک خریده و می‌گوید این هم یک تکه از سیسمونی...

بدون حمایت این همه آدم خوش قلب محال بود ما بتوانیم از عهده زندگی بر بیاییم. سالها بعد همسرم یک عروسک گردان مشهور شد و در کارش آنقدر پیشرفت کرد که یک وقتهایی من از بچه مراقبت می‌کردم تا او به کارهایش برسد. عشق و صداقت تنها چیزی بود که در زندگی ما بدون هیچ تغییری پایا ماند. حالا بیست سال از ازدواجمان می‌گذرد. البته همسرم هرگز به آرزویش نرسید و ما فقط یک بچه داریم ولی خدا را شکر زندگی آبرومندانه‌ای داریم و خداوند به ما فرصت جبران آن همه محبتی را که همه به ما داشتند، داد....

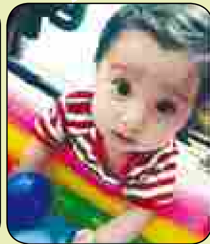
خواستم این کار را نکند قبول نکرد. روز بعد رفتم پیش پدرش. او مرد منصفی بود اما با شرمندگی به من گفت که سارا تا زمانی که خواهرم در آن خانه است برنمی‌گردد. به خانه برگشتم. به فکر پیشنهاد آقای موسوی افتادم. به آنها اجازه دادم به خواستگاری خواهرم بیایند. وضعیت را برای خواهرم هم تشریح کردم. او با چشم گریان پذیرفت مراسم خواستگاری برگزار شود. برادر آقای موسوی مرد معقولی به نظر می‌رسید. ده سالی از خواهرم بزرگتر بود و از همسر اولش یک بچه داشت. به هفته نکشید که جواب مثبت دادیم و خواهرم را بی‌سر و صدا و بدون هیچ جشن عروسی به خانه بخت فرستادم. همه وجودم عذاب وجدان بود ولی چاره‌ای نداشتم. روز بعد از مراسم عقد و عروسی سارا به خانه برگشت. آنقدر خوشحال بود که انگار دنیا را به او داده بودند ولی من بر خلاف او غم عالم روی دلم سنگینی می‌کرد. می‌دانستم حق خواهرم این ازدواج نبود و تنها به خاطر اصرارهای من به این وصلت تن داده بود...زندگی ما از آن روز به بعد در ظاهر آرام بود اما انگار گرد غم روی آن ریخته بودند. سارا از چشمم افتاده بود. حس می‌کردم برخلاف قولی که اول ازدواجمان زده بود عمل کرده و من چه برادر بی‌رحمی بودم که خواهرم را به این شکل به خانه بخت فرستادم.

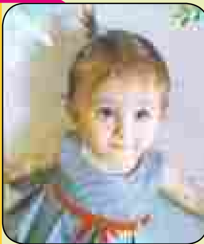
روزی نبود که سارا یک وسیله جدید برای خانه نخرد. سعی می‌کرد همه چیز را تغییر بدهد. خواهرم هم با من قطع رابطه کرده بود و گهگداری از آقای موسوی سراغش را می‌گرفتم و او بهم اطمینان می‌داد که حالش خوب است.

سارا به خوبی متوجه شده بود که همه فامیل و دوست و آشناها او را مقصر اصلی این ماجرا می‌دانستند. دو سال دیگر هم به همین شکل گذشت. ما علیرغم تلاشهایمان صاحب بچه نشدیم و دست آخر دکترها گفتند سارا هیچ وقت نمی‌تواند بچه دار شود. در عوض خبر بچه دار شدن خواهرم آنقدر او را منقلب کرد که شروع به ناسزا گویی کرد. من هم بالاخره طاقتم طاق شد و بهش گفتم خانه را باید بفروشیم و سهم خواهرم را بدهیم و خودمان هم مستاجر شویم. سارا باورش نمی‌شد ولی حق همین بود. او به قهر به خانه پدرش رفت اما این بار دیگر سراغش نرفتم. خانه را فروختم و سهم خواهرم را دادم و آپارتمان کوچکی برای خودمان اجاره کردم. سارا حاضر نشد به خانه اجاره‌ای بیاید و دست آخر گفت طلاق می‌خواهد. من هم بی‌چون و چرا قبول کردم. دیگر مهری بین ما نمانده بود و....

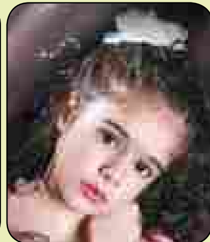
امروز حکم طلاق صادر شد.

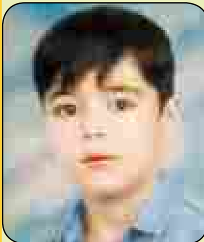
شکوفه های زندگی


امیرعلی بالامحله

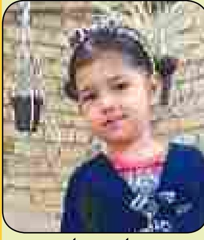

آنیل رضایی


پریا ساکی-عسل خانمحمدی- آیسان حیدریان

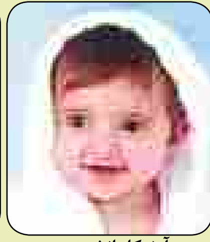

پریسا مرادی سید قاسمی

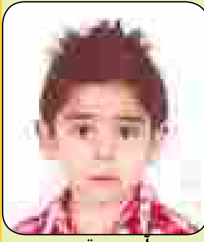

پارسا صیدخانی


مانیا یوسفیان


یسنا دست باز


رها و رادین آقالاری


آرنیکا دانشمند


آروین حقی


هلیا و هلنا موسی زاده

دوست زمان احتیاج، دوست حقیقی است

● ضرب المثل انگلیسی

۸گزینه سرشار از ید

غده تیروئید مسئول کنترل متابولیسم و رشد است و هنگامی که دچار کمبود ید می شویم، عملکرد این غده دچار اختلال می شود. علائمی از قبیل کلسترول بالا، خستگی، افسردگی، از علائم کمبود ید در بدن هستند و اضافه کردن مواد غذایی غنی از ید به رژیم روزانه، از بروز این علائم تا حد زیادی پیشگیری می کند:

سیب زمینی پخته شده: سرشار از ویتامین ها، فیبر و پتاسیم است. شما با مصرف یک عدد سیب زمینی پخته شده ۶۰ میکروگرم ید به بدن تان می رسانید. این یعنی ۴۰ درصد از میزان نیاز روزانه خود به ید را با مصرف یک سیب زمینی پخته شده برطرف کرده اید.

شیر: اکثر مردم به خاطر نگرانی از کمبود ویتامین دی و کلسیم، شیر را به رژیم غذایی خود اضافه می کنند، اما بهتر است بدانید این نوشیدنی حاوی مقادیر مناسب ید نیز هست. در هر فنجان از شیر ۵۶ میکروگرم ید وجود دارد و ۳۷ درصد از نیاز روزانه شما را به این ماده معدنی تامین می کند.

میگو: در میگو ید به وفور یافت می شود. هر سه اونس میگو حاوی ۳۵ میکروگرم ید است و شما نه تنها این ماده معدنی را از میگو دریافت می کنید، بلکه مقادیر مناسب کلسیم و پروتئین را نیز به بدن تان می رسانید.

موز: نه تنها میوه ای برای افزایش سطح انرژی و تامین پتاسیم بدن است، بلکه هر عدد از آن ۳ میکروگرم ید دارد. شما می توانید برای تامین ید، روزانه بیش از یک موز متوسط بخورید.

نمک ید دار: این نوع نمک بسیار متفاوت از نمک طبخ است و هر گرم از آن ۷۷ میکروگرم ید دارد.

گوشت بوقلمون: علاوه بر این که منبع خوبی از پتاسیم، ویتامین ب، فسفر و... است، هر ۸۵ گرم از آن ۳۴ میکروگرم ید به بدن می رساند.

آلوی خشک: تنها ۵ عدد آلوی خشک نیاز شما را به فیبر، ویتامین آ و ویتامین کا تامین می کند ضمن این که منبع خوبی از ید است.

تخم مرغ آب پز: سرشار از ویتامین های آ، دی، روی، کلسیم، آنتی اکسیدانها و... بوده و ۱۰ درصد از نیاز روزانه شما به ید را تامین می کند.

خواص چای اولانگ

چای اولانگ چای سنتی چینی است که از گیاه کاملیا سیننسیس گرفته می شود. از این گیاه برای درست کردن چای سیاه و سبز نیز استفاده می شود. میزان اکسیده شدن چای اولانگ چیزی بین چای سیاه و سبز است. چای اولانگ حاوی مقدار زیادی مواد مغذی و ترکیبات بیواکتیو از جمله فلوراید، آنتی اکسیدانها و فلاونوئیدها است. در ادامه با فواید نوشیدن این چای آشنا شوید:

بهبود عملکرد ذهنی

به لطف کافئین موجود در چای اولانگ عملکرد ذهن بهبود می یابد. این بهبود شامل عملکرد شناختی و هوشیاری می شود. این مورد از مزایای فوری این نوشیدنی است اما تحقیقات نشان داده مصرف بلند مدت چای اولانگ می تواند به بهبود قدرت ادراک در افراد بزرگسال کمک کند.

سلامت قلب

تحقیقات نشان داده اند چای اولانگ می تواند از ابتلا به بیماری های قلبی و بیماری عروق کرونر پیشگیری کند. حتی نوشیدن روزانه سه فنجان از این چای می تواند تا ۱۱ درصد خطر حملات قلبی را کاهش دهد. چای اولانگ همچنین می تواند سطح کلسترول های بد را پایین بیاورد.

محافظ دندان

یک فنجان چای اولانگ حاوی فلوراید و آنتی اکسیدان هایی است که می توانند میزان سلامت دندانها را بهبود دهند. این چای همچنین دارای ترکیبات آنتی باکتریال است که از ایجاد حفره روی دندان جلوگیری می کند و اسیدیته بزاق دهان که روی مینای دندان نیز تاثیر منفی می گذارد را کاهش می دهد.

سلامت پوست

مشکلات پوستی نظیر اگزما و درماتیت می توانند دردناک و ناراحت کننده باشند، اما چای اولانگ می تواند باعث التیام آنها شود. چای اولانگ در کنار چای سبز می تواند منجر به کاهش واکنشهای درماتیت آلرژیک شود. برخی افراد بعد از اینکه یک هفته روزانه یک فنجان از این چای نوشیده اند نتایج آن را روی پوست خود مشاهده کردند. همچنین نوشیدن مرتب چای هایی که حاوی ترکیبات ضد سرطانی هستند می تواند خطر ابتلا به سرطان پوست را کاهش دهد.

کاهش آرتریت

آنتی اکسیدان های موجود در چای اولانگ و دیگر مزایای آن برای سلامت می توانند از ابتلا به آرتریت روماتوئید پیشگیری کنند. تحقیقات نشان داده افرادی که روزانه سه فنجان چای اولانگ می نوشند در مقایسه با کسانی که از این چای استفاده نمی کنند کمتر در خطر آرتریت روماتوئید هستند.

تثبیت قند

تثبیت قند خون یکی از بزرگترین چالشهایی است که افراد مبتلا به دیابت نوع ۲ با آن مواجه هستند. مصرف چای اولانگ می تواند به تثبیت قند خون در افرادی که چنین بیماری دارند کمک کند. استفاده از چای اولانگ می تواند درمان تکمیلی مناسبی در کنار داروهای تجویز شده برای این بیماران باشد.

ضدباکتری

چای اولانگ خواص ضد عفونی کننده و آنتی باکتریال دارد که می تواند به بدنتان کمک و با باکتری های بد مقابله کند. خاصیت ضد باکتری چای اولانگ آنقدر زیاد است که حتی می تواند با باکتری هایی نظیر سالمونلا، اشرشیا کولی و سودوموناس نیز مقابله کند

فلسفه قیام عاشورا

از: ا.ح. درّی

فلسفه قیام عاشورا بارها و بارها و به انحاء مختلف، در سخنرانیها و مجالس و در کتب تحقیقی بازگو و همچنین درباره انگیزه های این نهضت مطالب گوناگونی مطرح شده است. با توجه به فرا رسیدن ایام محرم الحرام، در نوشته پیش رو به طور اختصار به این مطلب اشاره می‌شود.

امام حسین (ع) در مکه و در جمع عده‌ای از علما و بزرگان بلاد اسلامی خطبه شورانگیزی ایراد فرمودند و ضمن برشمردن خیانتهای خاندان اموی به مکتب اسلام و روش پیامبر اکرم (ص) و نکوهش سکوت بزرگان درباره این انحرافات، هدف خود را از نهضت چنین بیان می کنند:

خدایا تو میدانی آنچه از طرف ما انجام گرفته است به خاطر رقابت وسبقت جویی در فرمانروایی و افزون خواهی در متاع ناچیز دنیا نبوده است بلکه برای این است که نشانه های دینت را به مردم بنمایانیم و اصلاح در سرزمینهایت را آشکار کنیم. می خواهیم بندگان ستمدیده‌ات در امان باشند و به واجبات و احکامت عمل شود.

امام حتی قبل از حرکت از مدینه به سوی مکه ضمن وصیت نامه‌ای که هنگام وداع با برادرش محمدبن حنفیّه برای او نوشت می‌فرماید:

من نه از روی سرمستی یا گستاخی و نه برای حکومت و قدرت حرکت کردم بلکه تنها برای طلب اصلاح در امت جدم حرکت کردم و هدفم احیای امر به معروف و نهی از منکر است و می‌خواهم به سیره جدم و پدرم عمل کنم.

در نامه دیگری در پاسخ به دعوت اشراف و بزرگان کوفه می‌فرمایند:

به جانم سوگند پیشوا کسی است که به کتاب خدا عمل کند، عدل و داد را محقق سازد. معتقد به حق باشدو خود را به آنچه در راه خدا هست پایدار بدارد.

در نامه دیگری مبارزه با بدعتها را نیز که بعد از رحلت رسول خدا (ص) رایج شده بود از جمله اهداف نهضت برمی‌شمرد.

از مجموع خطبه ها، خطابه ها و نامه هایی که از آن حضرت در دست است به خوبی برمی آید که امام تحمل وضع دشوار سکوت در برابر ظالم و بدعتها و ناراستیهای حکام اموی بویژه یزید را غیر ممکن و حتی خیانت می‌دانست. لذا وقتی یزید پس از مرگ معاویه به خلافت رسید با توجه به شناختی که از روحیه امام داشت به والی مدینه دستور داد که هر طور شده از نواده رسول خدا بیعت بگیرد یا او را به شهادت برساند امری که امام هرگز به آن تن نداد و با وجود همه سختیها و دشواریها دست به هجرت و قیام زد و سرانجام آن حماسه جاودانه را در نینوا به راه انداخت. کوته سخن آنکه فلسفه قیام و نهضت امام حسین (ع) نجات دین رسول خدا از بدعت و انحراف، مقابله با ظلم و ستم، احیای امر به معروف و نهی از منکر، اصلاح امت اسلامی و بیداری جوامع خوابزده و به ستم و خرافه گرفتار آمده و خلق حماسه‌ای بی‌بدیل برای احیای دین و جلوگیری از سقوط ارزشهای دینی در چاه جهل و خرافه و اشرافیت و دنیاطلبی بود.

حضرت عباس (ع) و مقام سقّایی

یکی از شخصیتهای برجسته‌ای که از نقش آفرینان اصلی وقایع عاشورا بود و صحنه‌های جاودانه‌ای از وفاداری و جانبازی در راه حق و دفاع از فرمان امام خود به یادگار گذاشت حضرت عباس بن علی (ع) است. او از یک طرف در صحنه جنگ آنچنان رشادت و حماسه از خود نشان می‌داد که عرصه را بر دشمن تنگ کرده بود و از طرف دیگر نسبت به امام حسین (ع) چنان وفادار و مطیع بود که در طول تاریخ از او به عنوان قهرمانی فداکار و برادری وفادار یاد می‌شود. یکی از افتخارات حضرت عباس (ع) در کربلا سقّایی او یعنی تهیه آب از دل دشمن برای اردوی امام حسین (ع) بود. از این رو یکی از القاب آن حضرت سقّا بود. از طرف دیگر شهادت آن حضرت با سقّایی او پیوند داشت چرا که او سرانجام درراه تهیه آب و در نزدیکی فرات به درجه شهادت رسید.

خدایا تو میدانی آنچه از طرف ما انجام گرفته است به خاطر رقابت و سبقت جویی در فرمانروایی و افزون خواهی در متاع ناچیز دنیا نبوده است بلکه برای این است که نشانه های دینت را به مردم بنمایانیم و اصلاح در سرزمینهایت را آشکار کنیم

راوی می گوید چون امام حسین (ع) عباس (ع) را در کنار فرات بر زمین دید به سبب شهادت عباس (ع) به شدت گریه می کرد و می فرمود: "اکنون کمرم شکست و رشته تدبیرم گسسته شد." امام سجاد (ع) در روایتی از فداکاری عموی بزرگوار خود این چنین نقل می کند که "خدا عمویم عباس (ع) را رحمت کند که ایثار کرد و خوب امتحان و آزمایش داد و جانش را فدای برادرش کرد تا آنجا که دو دستش از تن جدا شد، اما خداوند در روز قیامت به عمویم عباس بالهایی عطا می کند که فرشتگان همواره حسرت آن را می خورند."

درروایت دیگری از امام باقر (ع) نقل است که فرمودند: "من درحالی که در واقعه کربلا کودک بودم از درون خیمه عمویم عباس را می دیدم که هنگامی که به دشمن حمله می کرد این چنین فریاد می زد که "سوگند به خدای بزرگ و ارجمند و سوگند به زمزم، سوگند به آستان مقدس کعبه که امروز در حضور مرد بافضیلتی همچون حسین (ع) که دارای افتخارات دیرین است، پیکرم به خون رنگین خواهد شد. جان من فدای حسین (ع)، من عباس هستم و هر بامداد که با شر روبرو شوم از آن نمی هراسم."



پرسمان زندگی

احکام عزاداری

سؤال: اگر بعضی از واجبات از مکلف به سبب شرکت در مجالس عزاداری فوت شود مثلا نماز صبح قضا شود آیا بهتر است بعد از این در این مجالس شرکت نکند، یا اینکه عدم شرکت او باعث دوری از اهل بیت می‌شود؟

پاسخ: بدیهی است که نماز واجب، مقدّم بر فضیلت شرکت در مجالس عزاداری اهل بیت(ع) است و ترک نماز و فوت شدن آن به بهانه شرکت در عزاداری اهل بیت جایز نیست. ولی شرکت در عزاداری به گونه‌ای که مزاحم نماز نباشد از مستحبّات موکّد است.

حتی اگر دین ندارید و به معاد عقیده مند نیستید، حداقل در زندگی آزاده باشید
•امام حسین (ع)

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره دوازدهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

بخت خوش من

فرامرز کوراوند ـ تهران

"فرامرز کوراوند" نویسنده جوان و خوش قریحه که در دوره‌های اول تا سوم این مسابقه چند داستان گیرا و خواندنی او به چاپ رسید، پس از یک دوره سکوت و فترت در زمینه نویسندگی خلاق، باری دیگر با تکیه بر تجربه‌ها و جستجوگریهای چند سویه به نوشتن داستان پرداخته است. داستان "بخت خوش من" که ویژگی ممتاز آن بازمی گردد به سنجیدگی در انتخاب نظرگاه (زاویه دید) حاصل خلاقیّت "فرامرز کوراوند" در دوره جدید کار او به حساب می‌آید.

فشار گرسنگی از یک سو، درد و عذاب خماری از سوی دیگر و بدتر از آن شدت سوز سرما، آنچنان مرا ضعیف و بدحال کرده بود که دیگر توان و رمقی برای چند قدم راه رفتن و یا اندکی تمرکز و درست فکر کردن از من سلب شده بود، طوری که حتی توان به یاد آوردن آخرین چیزی را که خورده بودم و یا اینکه کی و کجا خورده بودم نداشتم. اما با این همه هنوز تا آن اندازه هوشیار بودم که بدانم در صورت ادامه این وضع تا ساعتی دیگر به هوش نخواهم بود و قطعا از هوش خواهم رفت و از هوش رفتن همان و به خواب مرگ رفتن همان. البته نه تنها من که اکثر آدمهایی که در شرایط من قرار داشته و دارند چندان از مرگ هراسی ندارند وچه بسا که به خواسته و میل خود سرنگ هوا را در بدن رنجور خود فرو کرده و دنیا را از شر خود خلاص کنند. اما من به رغم اوضاع فلاکت بارم هیچگاه حتی در بدترین شرایط هم به خودکشی فکر نمی کردم و عملاً اعتقادی به آن نداشتم و بیشتر به همین دلیل بود که در آن شرایط که بستن چشمها و به خواب رفتن برابر بود با مرگ، سعی کردم که با به کارگیری اندک توان و انرژی باقی مانده در بدنم خود را از آن گوشه پرت و دور افتاده پارک که حتی چند روزی یکبار هم گذر کسی به آنجا نمی‌افتاد رها کنم و به نقطه پرتردّدتری بیایم تا شاید بتوانم از کسی و یا رهگذری و شاید هم با برخورد با یکی از بچه‌های معتاد دست کم از خماری بیرون بیایم، هرچند که خوب می‌دانستم در آن ساعت صبح و در آن سرمای استخوان سوز احتمال اینکه با کسی برخورد کنم بسیار بسیار کم بود. اما باز به هر جهت بهتر از آن بود که به تنهایی و در آن کنج خلوت جان بدهم. درحالیکه به سختی و زحمت و با کمک نرده‌های آهنی پارک خود را به جلو می کشاندم از دور چشمم به نانوایی روبروی پارک افتاد که تازه شروع به پخت کرده و بوی نان بربری تازه را در فضای اطراف پراکنده ساخته بود. صاحب نانوایی را می‌شناختم. مرد گوشت تلخ و بدزبانی بود و به شدت از معتاد جماعت تنفّر داشت اما در مقابل شاگرد جوان و ایلیاتی شهرستانی‌اش انسان خوش قلبی بود که هیچ ناامید و درمانده‌ای را دست خالی از مقابل نانوایی برنمی گرداند و به حساب خودش هر روز به تعداد زیادی از کارتن خوابها و معتادها نان می‌داد. البته شنیدم که چندین بار به خاطر این موضوع از طرف صاحبکارش جریمه شده و مورد بازخواست قرار گرفته بود اما با این حال باز به کارش ادامه می‌داد و بنا به گفته خودش که می‌گفت "در رسوم ما ایلیاتی‌ها نان کوری و ندادن نان به نیازمندان از رسوم بد و خفت آور بزرگی به شمار می‌آید." به امید محبت جوان شهرستانی با انگیزه بیشتری خود را به مقابل نانوایی رساندم. لحظه‌ای از رسیدنم نگذشته بود که به یکباره صاحب نانوایی با روپوش سفید آردی‌اش در مقابلم ظاهر شد و با دیدن من در آن حالت اخمی به چهره نشاند و با تحکّم گفت: "اول صبحی ببین با کیا می‌خوایم دشتمون رو شروع کنیم. اصلا دشت چی کشک چی، این گورش کجا بود که کفنش باشه. اینجور که بوش میاد پول مولی در کارت نیست. گفته باشم که اگه پول ندی نونی هم در کار نیست، نون می‌خوای باید پول بدی، آخه چه قدر خیرات کنم، چقدر نون مجانی بدم؟! اصلا همش تقصیر اون پسر دهاتیه که شماها رو اینجا کشونده و بدعادتتون کرده. به امید اون هم دیگه نباشین

آخرین تصویر

مریم ابوالی ـ تهران

نگاه کاونده و جستجوگر "مریم ابوالی" نویسنده جوان و نوقلم در داستانک "آخرین تصویر" از سطح اول و عینی واقعیتها می گذرد تا به سطح دوم و پنهان برسد و معناهای مخفی مانده و شاید کتمان شده را کشف کند. "مریم ابوالی" نویسنده‌ای است نوپا و خوش قریحه که می تواند با برنامه ریزی متمرکز و اجرای برنامه‌ای مستمر در کار خواندن و نوشتن، آرام و عمیق در عرصه داستان نویسی به پیش رود.

باد ملایمی پرچم سیاه را تکان می‌داد و گویی آرام آرام می‌لرزاندش. در حیاط نیمه باز بود و چند کودک شیطان و بازیگوش دور حوض حیاط می‌چرخیدند. میشد از پنجره کنار دیوار صدای چند زن و مرد را شنید که آخرین مهمانهای مراسمشان را بدرقه می کردند و آخرین گروه از میهمانها هم در حال خداحافظی بودند. بعضی از میهمانها زیر چشمی نگاهی به حیاط و بنای کلنگی خانه قدیمی می‌انداختند و آرام آرام از خانه بیرون می‌رفتند و دور می‌شدند. پسر بزرگتر بنرهای تسلیت را از روی دیوارها برمی داشت و خواهر کوچکتر با بغضی سنگین نگاه آخرش را بر اطراف خانه می‌چرخاند و عروسها و دامادها هم در سکوتی مرموز نقش بازی می کردند و سایه سنگین مرگ را با نفسهای خاموش پیرمرد صاحبخانه ترک می کردند اما گویی جرات ترک خانه را نداشتند و گویی کسی به کسی اعتماد نمی کرد اما وقت، وقت رفتن بود.

خواسته یا ناخواسته چشمهای همه دنبال چیزی بود که توجهشان را جلب کرده بود، یکی دنبال شمعدانی نقره‌ای و دیگری دنبال سماور قدیمی و عتیقه و کسی دنبال ساعت اجدادی... اما انگار صلاحشان در سکوتشان بود. بچه‌ها هنوز در حیاط بازی می کردند که خواهر بزرگتر پیرمرد متّوفی با بغض گفت: خدا آقا جونم رو رحمت کنه. خیلی دلش می‌خواست عروسی نوه هاشو ببینه. خیلی بچه هاشو می‌خواست واسه همین هیچوقت زن نگرفت... هنوز حرفهای عمه تمام نشده بود که توپی سبز رنگ از لای در نیمه باز محکم به سرش خورد. پسر کوچک به تیز پایی از کنار در گریخت و خنده‌های ریز و اخمهای توام با لبخند اطرافیان فضای اتاق را پر کرد. عمه ساکت شد و دوباره همهمه‌ای مرموز اتاق را فرا گرفت. حالا

چون ردش کردم رفت..." با این حرف نانوا آن اندک امید باقی مانده به باد رفت. یاس و ناامیدی کامل تمام وجودم را فرا گرفت چرا که به خوبی می‌دانستم اگر در مقابل آن مرد سنگین دل یعنی صاحب نانوایی از گرسنگی جان هم بدهم، نانی به دستم نخواهد داد. در مقابل چشمان خواب آلوده و خشن مرد نانوا ناخود آگاه از پا در آمدم و روی زمین ولو شدم. در افکار پریشان خود غوطه ور بودم که به یکباره با صدای نتراشیده مرد نانوا به خود آمدم. او با اشاره به کتانی‌هایی که به پا داشتم گفت حاضر است آنها را در مقابل یک عدد نان بربری و پنج هزار تومان پول به همراه یک جفت دمپایی کهنه و وصله شده‌ای که همان موقع به پا داشت از من بخرد. من که حسابی از این پیشنهاد ناجوانمردانه او جا خورده بودم، با یادآوری اینکه می‌توانم با پنج هزار تومان دست کم خود را از خماری نجات دهم و از گرسنگی هم دربیایم، با اکراه قبول کردم و از کتانی‌های گرانقیمت دل کندم.

با چنان سرعتی نان بربری خالی را خوردم که خودم هم متعجب ماندم. حضور اسکناس پنج هزاری در جیب و انرژی حاصل از خوردن یک نان بربری کامل مرا به سرعت به مقابل خانه اصغر خپل مواد فروش کشاند. ساعت نزدیک به هفت صبح بود و زنگ در خانه ساقی یا همان مواد فروش را در آن ساعت زدن کاری بس خطرناک و همراه با دردسر بود. به همین خاطر با ترس و لرز دکمه زنگ خانه را فشار دادم. یک بار، دو بار، سه بار. بعد از بار چهارم بود که کله اصغر از همان پنجره‌ای که مشتری هایش را از آن راه می‌انداخت بیرون آمد.

اصغر که از شکل صورتش معلوم بود تمام شب گذشته را بیدار بوده و به شب نشینی گذرانده، با لحن خواب آلود و نتراشیده‌اش فریاد زد: "چیه چه خبرته سر صبحی؟ چرا اینقده این زنگ لامصّب رو فشار میدی؟" من با ترس و شرمندگی جلو رفتم و گفتم: "اصغر جون نوکرتم. شرمندم. به خدا می‌دونم بدموقع هست اما خمارم، بدجور خمارم. از پریروز تا حالا هیچی نزدم، با بدبختی یه پنج هزاری جور کردم."

اصغر با شنیدن "پنج هزاری" به هم ریخت و با پریدن به وسط حرفم گفت: "مرد ناحسابی اول صبحی ما رو زابراه کردی واسه یه پنج هزاری؟! اصلاً من پنج هزاری ندارم تیکه هام همه ده هزاریه؛ پنجی خیلی وقته که دیگه نمیدم. حالا هم یاده تومنی، یا به سلامت!"... با این حرف اصغر تمام امیدم به یاس بدل شد و با حالی نزارتر از قبل در مقابل چشمان اصغر بر روی زمین ولو شدم و با عجز والتماس از او خواستم که فقط آن یک مرتبه کار مرا راه بیندازد تا بعد جبران کنم. اما مرغ اصغر یک پا داشت و ابداً حاضر به کوتاه آمدن نبود. او وقتی مطمئن شد که من واقعاً بیشتر از پنج هزار تومان همراه ندارم قصد رفتن و بستن پنجره را داشت که من با پریدن به سمت لنگه باز پنجره و گرفتن آن تلاش کردم که از رفتن او جلوگیری کنم. اصغر که از این حرکت من به شدت گُر گرفته و عصبی شده بود، با گرفتن یقه کاپشنم خواست مرا به عقب هل بدهد اما به یکباره به کاپشنم نگاه خریدارانه‌ای انداخت و گفت که در ازای پنج هزار تومانی و کاپشنم یک بسته ده هزار تومان مواد می‌دهد. کاپشن آخرین دارایی با ارزشی بود که از دوران قبل از خراب شدنم برایم باقی مانده بود و دل کندن از آن برایم سخت بود اما به هر شکلی که بود از آن دل کندم و کاپشنم را در ازای مواد به اصغر خپل دادم. بعد از گرفتن جنس در حالی که از سرما می‌لرزیدم، خودم را به نقطه دنجی در پارک به قصد مصرف مواد کشاندم.

به دنبال مواد دست لرزانم را در جیب شلوار کهنه و کثیفم کردم اما نبود، در آن یکی جیبم هم نبود، در هیچ کدام نبود! "آه خدای من یعنی مواد را گم کردم؟!" توصیف حس وحالم در آن لحظه و اطمینان از گم شدن مواد کاری سخت و دشوار است. برای پیدا کردن بسته مواد تمامی راه آمده از خانه اصغر تا پارک را نه یکبار که در حدود ده بار رفتم و برگشتم اما چیزی پیدا نکردم. شدت سرما و فشار خماری مرا از پا انداخت و در گوشه پارک بیهوش افتادم. بعد از سه روز در کمپ ترک اعتیاد به هوش آمدم. در رختکن کمپ مشغول تعویض لباس بودم که به یکباره بسته مواد از داخل آستین بالا زده بلوزی که بر تن داشتم بیرون افتاد. بر شانس بد لعنت! پس من بسته مواد را در لابلای آستین بالا زده‌ام گذاشته بودم و توی خیابان دنبال آن می گشتم! با دیدن بسته مواد وسوسه مصرف بعد از نزدیک به پنج روز مصرف نکردن، تمام وجودم را دربر گرفت. بسته مواد را در دهانم گذاشتم تا به هنگام بازدید بدنی، مسئول کمپ آن را پیدا نکند. بعد از تعویض لباس و بازرسی بدنی به طرف دستشویی رفتم. هوس مصرف دوباره مواد دست و دلم را به لرزه انداخته بود طوری که دستهایم به شدت می‌لرزید و توانایی باز کردن بسته مواد را نداشتم. درست در لحظه‌ای که قصد داشتم بسته را به سمت دهانم بیاورم تا با دندان آن را باز کنم، بسته از دستانم رها شد و از سوراخ سنگ توالت پایین رفت. اشک به چشمهایم آمده بود و می‌نالیدم: "یعنی بداقبالتر از من هم پیدا میشه؟!"

البته این حرف درماندگی آن هنگام من بود. اکنون بعد از گذشت پنج سال و رهایی از بیماری اعتیاد، از آن ماجرا به عنوان خوش شانسی خود یاد می کنم و خدا را تا همیشه بابت کمک بزرگش سپاسگزارم.

دیگر تقریباً همه از خانه بیرون رفته بودند ولی بچه‌ها هم در کوچه دست از بازی نمی‌کشیدند. پسر بزرگتر با آهی بلند خانه را برانداز کرد و در حیاط را با صدایی گرفته پشت سرش بست. صدای ماشینها در حالی که از خانه دور می‌شدند به گوش می‌رسید. همه رفتند، اما باد هنوز زیر پرچم سیاه عزا می‌چرخید. دیگر صدایی از حیاط به گوش نمی‌رسید و ماهیهای حوض هم گویی به خواب رفته بودند. می‌شد از پشت پنجره داخل اتاق را دید. عینکی و عصایی و قرآن و صندلی چوبی بالای اتاق در نیمه تاریکی غرق می‌شدند و تنها صدا، صدای خش خش برگهای زردی بود که توی حیاط با بادی ملایم روی یکدیگر سر می‌خوردند. خانه در سکوتی مبهم غرق شده بود. حتی گنجشکهاهم دیگر آواز نمی‌خواندند و این یعنی آخرین تصویر از هزاران تصویر یک زندگی.

متأسفم!

شیرین بهروزیان-سبزوار

قدرت تخیّل و ذوق و قریحه "بهروزیان" نویسنده پانزده ساله که به نظر می‌رسد در آغاز راه و کار دراز و دشوار نویسندگی گامهای نخست را باسنجیدگی برداشته‌است،ازخلال داستانک "متاسفم!" جلوه می کند.داستانک "متاسفم!" کم و بیش طعنه آمیز از آب درآمده و خواسته و ناخواسته رویکردی نه چندان صریح و آشکار به "ناتورالیسم" (اصالت طبیعت) دارد.

بالای یک درخت روی شاخه‌های قطورش نشسته بودم که یکدفعه سر و کلّه‌اش پیدا شد. خیلی وقت بود که منتظرش بودم. راستش خیلی علاقم کرده بود. بدون اینکه متوجه من شود همان طور جلو می‌رفت. دوستش دارم، خودش هم این را به وضوح می‌داند ولی می‌دانم که همیشه از من متنفّر بوده و مرا دشمن خودش می‌خواند و حتی یک لحظه هم حاضر به دیدن من نیست. البته حق هم دارد! با کارهایی که من می کنم این واکنش و تنفّر درونی او کاملاً طبیعی است اما باید بداند که من هم تقصیری ندارم. اگر این کارها را نکنم به قیمت جانم تمام می‌شود... به همین دلیل آرام آرام از درخت پایین آمدم و نزدیکش شدم و تا خواست برگردد با منقارم... وای!

چقدر لذیذ بود. کرم بیچاره... واقعا نمی‌خواستم اینطور تمام شود، ولی چه کنم که یک پرنده هستم و مجبور به این کار. فقط می‌توانم بگویم: متأسفم...

اگر در کارتان موفق نیستید، پدر و مادر خود را سرزنش نکنید و از خطاهای خود درس بگیرید ●بیل گیتس

گوشه و کنار جهان

سپهر صفادار

رودخانه سرخ

هفته گذشــته در یکی از مناطـق چین، آبهای رودخانه ای که از میان شــهر می گذشــت دقیقا همانند صحنه ای ترســناک از یک فیلــم هالیوودی، ناگهان به رنگ ســرخ درآمد و حتی بوی خون نیز از آن به مشــام می رســید که باعث ترس ساکنان شهر شد. مردم وحشت زده با نیروهای پلیس و دولتی تماس گرفتند و ماموران وقتی در صحنه حاضر شدند با بررسی اولیه متوجه شدند که عامل سرخی رودخانه واقعاً خون است و وضعیت اضطراری اعلام کردند. به گفته مردم منطقه، آب رودخانه در ســاعت ۱۰ صبح نیز کاملاً طبیعی بود اما ناگهان در مدت کمتر از ۱ ســاعت به رنگ قرمز درآمد و بوی خون از آن به مشــام می رسید. حتی پلیس جنایی نیز نیروهایی را به منطقه اعزام کرد و جستجو برای یافتن منبع این جریان خون شروع شد. مسئولان حفاظت از محیط زیست نیز دست به کار شــده و موفق شــدند بعد از ساعات به منشأ این آلودگی پی ببرند. یک کشتارگاه گاو و گوسفند در فاصله چند کیلومتری محل گزارش قرار داشت که ظاهراً یکی از لوله های فاضلاب آن دچار شکستگی و در نتیجه نشتی به داخل آب رودخانه شــده بود. اینطور که مشــخص شد صاحبان کشتارگاه نیز از این مشکل بی خبر بودند و فوراً کار را متوقف کردند. با پیدا شــدن علت مســأله، فعالیت برای جلوگیری از نشتی و تعمیر لوله آغاز شد و کمتر از یک روز به پایان رســید. اما امکان جمع آوری و برگرداندن آبهای آلوده وجود نداشــت و همراه جریان آب در خیلی مناطق دیگر نیز پخش شدند. مشخص نیست این مشکل از چه زمانی وجود داشته و قبلاً چه مقدار آلودگی وارد آبهای شهری می شده است، اما مسلماً صدمات جبران ناپذیری به منطقه وارد کرده است.



معلولیت ناتوانی نیست

«آولین» ۵ ســاله نام این دختربچه اســت که به صورت مادرزادی بدون دســت به دنیا آمد. او روحیه بســیار قوی دارد و همیشــه روی لباســش عبارتی را می بینیم که می گوید: «توانایی هایم از نقصهایم قوی تر هســتند». همین روحیه ســبب شده که او تا بحال حتی به فکر استفاده از دستهای مصنوعی هم نیفتد، چون خیلی راحت و سریع همه کارهایش را با پاهایش انجام می دهد. مادرش دربــاره او می گوید که کلمه «نمی توانم» در میان واژگان دخترش وجود ندارد. اما یک روز آولین تصمیم گرفت که دوچرخه سواری یاد بگیرد. اینجا بود که کار کمی با چالش روبرو شد چراکه هر قدر هم مســلط باشــید، نمی توانید بدون هدایت کردن فرمان دوچرخه را کنترل کنید. این بار هم والدینش او را تنها نگذاشتند. آنها تصمیم گرفتند با مشورت چند کارشناس دوچرخه ای مناسب برای او و مخصوص او بســازند. خوشــبختانه یک پزشک متخصص معلولان با آنها همکاری کرد و یک وســیله مناسب برای آولین ســاخت که دور شانه های او قرار می گیرد و در انتهای دیگر به فرمان دوچرخه متصل می شود. این وسیله در هدایت دوچرخه و حفظ تعادل آن به آولین کمک می کند. البته یادگیری دوچرخه ســواری به این شــکل بسیار متفاوت از زمانی است که دو دست داشته باشید، اما آولین خیلی خوشحال است و بعد از اولین امتحان اعلام کرد که کم کم می تواند کنترل دوچرخه را به دست بگیرد. تصاویر و ویدیوهای منتشر شده از او در حالی که بدون دست کارهایش را انجام می دهد و اکنون در حال دوچرخه سواری است، خیلی دیگر از سایر کودکان و بزرگسالان معلول را به وجد آورده و به آنها انگیزه داده است.



شکایت از خروس

یک مرد بازنشســته بعد از اینکه از خروس همســایه شان شــکایت کرد در نهایت محکوم شد و حتی دادگاه عبور او از مقابل منزل همســایه را برایش ممنوع اعلام کرد. این مرد ۵۶ ســاله که «نیل دیموت» نام دارد تهدید کرده بود که سر خروس همسایه را جدا خواهد کرد و الفاظ ناشایستی را هم هر روزه به صاحبان خروس بیان می کرد. نیل ادعا می کرد که خروس همســایه بیش از ۷۰ بار در هر ساعت آواز می خواند و این صدا برایش آزاردهنده است، تا این جای کار دادگاه مشکل چندانی با صحبتهایش نداشت، اما وقتی نیل ادعا کرد که این رفتار به دلیل اصلی نبودن و بریتانیایی نبودن این خروسهاست، دادگاه نظر کاملاً متفاوتی نسبت به شکایت او پیدا کرد. نیل ادعا می کرد که نژاد خروس همسایه از نوعی است که ذاتاً صدای بیش از حد بلندی دارند و همچنین در هر ساعت روز می خوانند، در حالی که خروســهای معمولی صدای کمتری داشــته و فقط صبح و عصر می خوانند. او همســایه هایش را مقصر می دانســت و اظهار کرد که آنها می بایست در هنگام خرید این خروس بیشــتر دقت می کردند و اگر انتخاب درســتی می داشــتند الان در دادگاه نبودند. همچنین به گفته چند تن دیگر از همسایگان مشخص شد که آقای نیل حتی یک بار بدون اجازه حصار حیاط همسایه را شکسته و وارد محوطه شده بود و وقتی همسایه به او اجازه نداده بود به خروسش نزدیک شود، او را مورد ضرب و شتم قرار داده بود. دادگاه در نهایت رفتار نیل را بسیار بچه گانه و احمقانه دانست و اعلام کرد که حداقل تا ۲ سال نباید هیچ ارتباط مستقیم یا غیرمستقیمی با همسایه ها برقرار کند. همچنین حق ندارد به خروسها نزدیک شود. در نهایت قاضی دادگاه به شاکی پرونده گفت: «زندگی خیلی کوتاه است، سعی کن بتوانی مثل یک همسایه واقعی و خوب زندگی کنی!».



آقای خوشتیپ!



ظاهراً آقای امانوئل ماکرون، رییس جمهور کنونی فرانسه، توجه خاصی به زیبایی و خوشتیپ بودن دارد، چرا که در سه ماه اول ریاست خود حدود ۲۴ هزار پوند برای آرایش و گریم و اصلاح خود هزینه کرده است! آمار اعلام شده در این گزارشات حتی توسط خود دفتر آقای ماکرون هم تایید شد اما اعلام شد که بدنبال گزینه های ارزانتر می گردند. در این گزارش قید شده است که از جمله این هزینه ها استخدام یک طراح و مجری گریم تمام وقت مخصوص برنامه های تلویزیونی و سفرهای خارجی بوده است. اما ظاهراً این اولین باری نیست که یک مقام رسمی فرانسوی چنین هزینه ای برای ظاهر خود در نظر می گیرد. در سال ۲۰۱۶ نیز گزارشی اعلام کرد که ریس جمهور قبلی فرانسه نیز آرایشگری را استخدام کرده بود که ماهانه حدود ۱۰ هزار پوند حقوق می گرفت. در حالی که همه جا صحبت از کمک به دیگران و کاهش هزینه های اضافی است، چنین گزارشاتی اصلاً به مذاق مردم فرانسه خوش نیامده و چنین ارقامی را برای اصلاح شخصی کاملاً غیرمنطقی می‌دانند. از آنجا که رییس جمهور فعلی فرانسه ۳۹ سال سن دارد و جوانترین رییس جمهوری فرانسه محسوب می شود، دلیل چنین هزینه ای برای گریم و آرایش با وجود سن کم او نامشخص است. آقای ماکرون توانست با قدرت و اختلاف زیاد رقیب خود را در انتخابات شکست دهد و رییس جمهور منتخب مردم فرانسه شود. بعد از عمومی شدن این گزارشات، خیلی از آرایشگران فرانسوی آمادگی خود را برای همکاری با رییس جمهور با هزینه بسیار کمتر اعلام کرده اند!

تلاش مرد پیانو زن

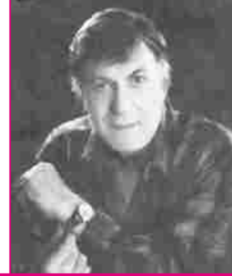
آقای لوک هاوارد که این روزها به مرد پیانو زن معروف شده است، چندی قبل پیانوی خود را به وسط چمنهای فضای سبز دانشگاه گرین واقع در بریستول آورد و مشغول نواختن شد. تا ساعت اول همه این نوازنده ۳۴ ساله را تشویق می کردند و از موسیقی لذت می بردند تا اینکه متوجه شدند او قصد ندارد هیچوقت این محل را ترک کند. او اعلام کرد که این کار را برای به دست آوردن قلب دختر مورد علاقه اش انجام می دهد و تا وقتی که رضایت و بخشش او را به دست نیاورد حاضر نیست از نواختن دست بکشد و جایی نمی رود. بعضی او را تحسین کردند و انگیزه اش را جالب و عاشقانه دانستند، بعضی دیگر نیز این کار او را نوعی اختلال روانی دانسته و از نگاه دختر مذکور، این رفتار را نوعی تعقیب می دانستند که باید فوراً متوقف شود؛ چرا که او هر روز به این دانشگاه می آید و هر روز مجبور است لوک را در فضای دانشگاه ببیند. با وجود این لوک به هیچکدام از نظرات اهمیت نمی داد و حتی تمام تعطیلات آخر هفته را هم در فضای سبز دانشگاه و در حال پیانو زدن گذراند. اما روز بعد به یکباره ساز و وسایل خود را جمع کرد و قصد ترک محل را داشت. وقتی علت را جویا شدند گفت که ساعت ۴ صبح یک نفر با مشت محکم به سرش ضربه زده است. این حرکت باعث شد لوک بفهمد که تلاشش متاسفانه با شکست روبرو شده و اکنون به مرحله آزار و اذیت دیگران رسیده است که هیچ تناسبی با هدف اصلی اش ندارد. همچنین رسانه های عمومی این کار و تلاشش را به شکلی بازتاب دادند که باعث می شد تنها نفری که برای لوک مهم بود، احساس شرم و خجالت کند و لوک اصلاً چنین چیزی نمی خواست. بنابراین تصمیم گرفت این کنسرت عاشقانه را پایان دهد و دنبال راه دیگری برای رسیدن به معشوقش بگردد.



قهوه برای زندگی



اگر شما هم از عاشقان قهوه هستید خبر خوبی برایتان داریم. این نوشیدنی گرم و لذیذ در طعمهای مختلف خیلی ها را سر در گم کرده است. آیا نوشیدن قهوه خوب است یا بد؟ این سوال ساده تا کنون پاسخهای بسیار پیچیده داشت اما چند محقق تصمیم گرفتند این سوال را برای همیشه پاسخ دهند و نتایج خوبی به دست آمد. بر اساس مشاهدات آنان، نوشیدن قهوه ارتباط مستقیمی با زندگی طولانیتر دارد. به طور کلی مشخص شد افرادی که در طول روز ۴ فنجان یا بیشتر قهوه می نوشند، بیشتر از افراد دیگری که از این نوشیدنی کافئین دار دوری می کنند عمر خواهند کرد. این تحقیق که در مدت ۱۰ سال و با بررسی دقیق زندگی نزدیک به ۲۰ هزار شرکت کننده انجام شد، وضعیت سلامت افراد و همچنین میزان مصرف قهوه را در آنها کاملاً زیر نظر گرفت. تحقیقاتشان نشان داد آنهایی که به دفعات از قهوه در طول روز استفاده می کنند، ۶۴ درصد احتمال مرگ و میر کمتری نسبت به آنهایی که تقریباً هیچ وقت قهوه نمی خوردند داشتند. البته باید گفت که این تحقیق به صورت مشاهده و مقایسه ای بوده است و نمی توان گفت که هر کسی که قهوه بخورد، حتماً زندگی طولانی خواهد داشت. بلکه مشاهده شده است که در کاهش مرگ و میر موثر است و می تواند به بهبود کیفیت زندگی کمک کند. شاید بعد از خواندن این متن بروید و یک رژیم غذایی پر از قهوه برای خود در نظر بگیرید. اما دقت داشته باشید که کافئین بیش از حد نیز مضرّات خود را همراه خواهد داشت و تنها مقداری قهوه در هر روز کافی است. همچنین آنها توصیه کردند بهتر است از انواع قهوه ها و طعمهای مختلف آن لذت ببرید و تنها به یک نوع قهوه خاص بسنده نکنید.



زنده یاد سیروس گنجوی

آسیا پایتخت هندوستان است؟!

آیا شما هم از آن دسته افرادی هستید که معتقدند، انسان قرن بیست و یکم، باید به اندازه کافی از اطلاعات عمومی بهره‌مند باشد تا در هر محفلی بتواند درباره هر موضوعی اظهار نظر کند؟ یا برعکس، کاری به کار این دنیا ندارید و مثل آن مادری می‌مانید که وقتی پسر نوجوانش سخنانی را بر زبان راند، با تعجب پرسید: "این مزخرفات را چه کسی به تو یاد داده؟" پسرک پاسخ داد:

ـ این سخنان از "تنسی ویلیامز" است.

مادرش که هرگز نام این نمایشنامه نویس نامدار به گوشش نخورده بود گفت:

ـ دیگر حق نداری با او معاشرت کنی!!

راستش من با چند مورد از این ندانم کاریها روبرو شده‌ام که اگر برایتان تعریف کنم، فکر می‌کنید شوخی می‌کنم! اما موضوع، کاملاً جدی است. روانش شاد، یک خدمتکار سالدیده، در خانواده همسرم وجود داشت که بسیار زن مهربان و دلسوزی بود. اما از سواد خواندن و نوشتن بهره‌ای نداشت و هیچ وقت هم کوشش نکرده بود اطلاعات عمومی خود را بالا ببرد. یک روز که به خانه ما آمده بود، خواست نزد من اظهار فضل کند پرسید:

"آیا، "آسیا" پایتخت "هندوستان" است؟!!

خنده‌ام گرفت و گفتم: مادر جان، چه کار به این کارها داری؟ چه فرقی می‌کند پایتخت هندوستان باشد یا پایتخت "آفریقا"؟دم را غنیمت شمار که از همه مهمتر است!حالا این بی‌اطلاعی از جانب یک خدمتکار سالخورده و درس نخوانده، قابل اغماض است. موضوع هنگامی کمدی تراژیک! می‌شود که با آدمهای به اصطلاح تحصیلکرده روبرو باشیم.

در این شهر کوچک ساحلی که من زندگی می‌کنم، همسایه دیوار به دیواری داشتیم که خود و خانواده‌اش مشتری پر و پا قرص مطالب من در مجله "جوانان امروز" بودند. هر وقت همراه مهمانان خود به خانه ویلایی‌اش می‌آمد، مرا صدا می‌زد تا همراهانش بتوانند قیافه نحس مرا ببینند!! چون دیوارهای اینجا کوتاه است، از همان جا روی ایوان با هم خوش و بشی می‌کردیم.این همسایه مهربان، یک شب دو مهمان داشت. یک آقا و یک خانم جوان که با الفاظی مبالغه آمیز، مرا به آنها معرفی کرد!خانم که مدعی بود فارغ التحصیل رشته روانشناسی است، همین که چشمش به من افتاد، با شور و حرارت خاصی نزدیک آمد و گفت:

ـ ببخشید، شما همان نظامی گنجوی هستید؟!

من که از ناآگاهی خانم به اصطلاح تحصیلکرده سخت شگفت زده شده بودم با پوزخندی پاسخ دادم:کاش چنین افتخاری نصیبم می‌شد! اما من هیچ وقت در ارتش نبوده‌ام تا نظامی باشم!!

بعد برایش توضیح دادم که این شاعر و حکیم بزرگوار ما تا حالا هفت کفن پوسانده است! آن خانم، برّ و برّ مرا نگاه کرد، اما شوهرش در حالی که لبخندی حاکی از شرمساری بر لب داشت، سرش را پایین انداخت!

یاد داستان بامزه‌ای افتادم که یک روز، یک خانم پا به سن گذاشته که تازه به فکر جبران کمبودهای فرهنگی و ادبی خود افتاده بود به سفارش یکی از دوستان به یک کتابفروشی مراجعه کرد و از رو نوشته پرسید: آقا ببخشید، شما ویس و رامین اثر "فخرالدین اسعد گرگانی" را دارین؟

ـ بله خانم، بدم خدمتتون؟

ـ بله، لطفا "ویس" را امروز بدین، هفته آینده می‌آیم "رامین" را می‌برم!!

در جایی خواندم که یک نفر داشت اظهار فضل می‌کرد، گفت:این جلال آل احمد که همه ازش تعریف می‌کنن، فقط یک کتاب خوب نوشته که اسمش بوف کوره!یکی از میان جمع گفت:بوف کور که مال صادق هدایته؟آن مرد، بی آنکه خود را ببازد گفت:دیگه بدتر!فقط یک کتاب خوب داره که اونم آدم دیگری براش نوشته!!

البته تصور نکنید که این بی‌اطلاعیها فقط مختص مردمان کشور ما ایران است.نمونه‌های مشابه آن در کشورهای خارجی هم زیاد دیده می‌شود. شاید باورتان نشود، ولی برخی از آمریکاییان، هنوز نمی‌دانند که "جرج واشینگتن" رئیس جمهوری کشورشان بوده است.

وقتی خبرنگاری می‌خواست یک نظرسنجی درباره معلومات عمومی مردمش انجام دهد چند تا سوال مطرح کرد. یکی از آنها مربوط به "روبنس" نقاش نامدار "فلامان" قرن ۱۷ بود. خبرنگار پرسید: "روبنس" چه کسی بود؟

تعدادی در پاسخ گفتند "نمی دانیم" که با همین پاسخ منفی، تا اندازه‌ای حفظ آبرو کردند! اما بقیه پاسخها به راستی مایه آبروریزی بود: "روبنس" نام یک ساندویچ است!... جاسوس روسی است!...نام یک سوپرمارکت است!!

یا در یک نظرسنجی دیگر، وقتی درباره "محمدعلی" قهرمان مشت زنی جهان ـ که اخیراً عمرش را به شما داد ـ از مردم کوچه و بازار سوال کردند، پاسخها چنین بود:قهرمان وزنه برداری!... مربی اسبهای مسابقه!... کمدین آمریکایی!

اما هیچکدام از آنها نگفت که این شخصیت نامدار مسلمان، قهرمان سنگین وزن مشت زنی جهان بوده است!

باز هم صد رحمت به هوش خودمان ایرانیها که دست کم "علی دایی" را می‌شناسیم و می‌دانیم اسم رئیس جمهورمان چیست!

سوتی در داخل اتوبوس!

اشاره:خاطراتی که می‌نویسم گاهی از یک صفحه کمتر است. در این صورت، از خاطرات دیگر یا لطیفه‌های دست اول استفاده می‌کنم تا در عین حال، تنوعی هم ایجاد شده باشد!

این خاطره بامزه را سالها قبل، "محمود محمدی" عکاس باذوق و پرانرژی موسسه اطلاعات برایم تعریف کرد که از زبان خودش می‌شنوید:

سالها پیش از انقلاب که برای تهیه عکسهای خبری از طرف موسسه اطلاعات به "لندن" اعزام شده بودم، بر حسب تصادف توی خیابان، با دو تن از کمدینهای مشهور آن زمان، "علی تابش" و "حمید قنبری" ـ که حالا هر دو عمرشان را به شما داده‌اند ـ برخورد کردم. پس از روبوسی و خوش و بش، به دعوت آنها سوار اتوبوس شدیم تا به یک رستوران ایرانی برویم و جای شما خالی ناهار را با هم صرف کنیم.

داخل اتوبوس شلوغ بود و ما مجبور شدیم سرپا بایستیم. در میان مسافران، یک آقایی بود که کلاهی بر سر گذاشته بود و ابروان بور و چشمان روشنی داشت. شبیه ایرلندیها بود. پس از دقایقی کلاهش را از سر برداشت و ما دیدیم که سرش مو ندارد! این دو کمدین مشهور که خیلی با نشاط بودند و یک آن، دست از لودگی برنمی‌داشتند، با دیدن این منظره، شوخ طبعی شان گل کرد و به زبان فارسی به این آقای کله تاس بند کردند! همان طور که اتوبوس در حرکت بود، هر دو دم گرفتند و با هم شروع به خواندن کردند:

"کچل کچل کلاچه، روغن کله پاچه!!"

هر دو با صدای بلند می‌خندیدند و مزه پرانی می‌کردند. من هم از کار بچگانه آنها فقط لبخند می‌زدم. ظاهراً هیچکدام از مسافران اتوبوس معنی حرفها و شوخی آنها را نمی‌فهمیدند و انگلیسیهای خونسرد، فقط با تعجب به آنها می‌نگریستند!

همین که اتوبوس به ایستگاه رسید و آن آقای کله تاس خواست پیاده شود، با احترام کلاهش را از سر برداشت و خطاب به آنها به زبان فارسی گفت:هنرمندان محبوب و محترم! از هنرنمایی شما واقعاً محظوظ شدم. این موضوع را در خاطراتم یادداشت می‌کنم!!

سپس از اتوبوس پیاده شد. این دو هنرمند فقید ایرانی، همین که فهمیدند هموطن خودشان را دست انداخته‌اند از خجالت سرخ شدند.من هم از این فرصت استفاده کردم و یک عکس تماشایی از آنها گرفتم که در بازگشت، در مجله اطلاعات هفتگی آن زمان چاپ شد!

علی ملکی

شوخی منجر به مرگ شد

چندی پیش، خبر مرگ مرد ۶۹ ساله‌ای از سوی بیمارستانی در غرب تهران به کلانتری ۱۳۳ شهرزیبا اعلام شد.

در این میان خانواده متوفی با طرح شکایتی از دو جوان اظهار داشتند که این مرد به علت ضربه و آسیبهای وارد شده به مهره‌های گردنش از سوی آنها جان باخته است. کارآگاهان هم در جریان تحقیق از اعضای خانواده متوفی اطلاع پیدا کردند که از دو ماه پیش مرد هر روز صبح در بوستانی به ورزش می‌پرداخت و به واسطه شوخ طبعی‌اش با افراد زیادی رابطه دوستانه داشت و مشخص شد چند روز پیش با دو جوان به نامهای مهدی و مهیار مشغول شوخی بوده که آنها دست و پایش را گرفتند و در هنگام تاب دادنش او را به زمین انداختند که همین کار باعث آسیب دیدگی شدید مهره‌های گردنش شده است.



مرد شوخ طبع پس از این عارضه و انتقال به بیمارستان تحت عمل جراحی قرار گرفت، تا اینکه صبح جمعه هفته پیش اعلام شد که وی در بیمارستان فوت کرده است. بدین ترتیب مهیار و امیر مهدی دستگیر شدند. آنها ابتدا منکر حوادث پیش آمده شدند، ولی در ادامه اظهار داشتند که ما به قصد شوخی با متوفی او را تاب دادیم و از دستمان در رفت و به زمین افتاد. بنابراین جسد مرد میانسال برای تعیین علت اصلی مرگ به پزشکی قانونی انتقال یافت تا پس از تعیین علت دقیق مرگ درباره متهمان تصمیم نهایی گرفته شود.

سقوط زن از برج

هفته پیش ساعت ۸ صبح جمعه زن ۶۵ ساله‌ای از طبقه ۲۵ برج حافظ واقع در خیابان هرمزان شهرک غرب تهران به پایین سقوط کرد. با اعلام این خبر بازپرس کشیک به همراه یک تیم تحقیق راهی محل شد و با جسد متلاشی قربانی در حیاط برج روبرو شدند و در بررسی‌های مقدماتی مشخص شد قربانی ساکن طبقه ۲۵ برج حافظ بوده و قبلاً در آمریکا زندگی می کرده و مدتی است به ایران آمده و تنها زندگی می کند و از سوی دیگر ماموران به دستور بازپرس وارد خانه متوفی شدند اما هیچ آثاری از بهم ریختگی در آن به چشم نیامد و از طرف دیگر مشخص شد در ورودی آپارتمان نیز بسته بود و در این میان همسایه‌ها اظهار داشتند قربانی دچار افسردگی بوده است. بدین ترتیب بازپرس جنایی دستور داد تا جسد را به پزشکی قانونی انتقال دهند و تحقیقات بیشتر برای شناسایی فرزندان و خانواده این زن و مشخص شدن علت سقوط ادامه دارد.

عشقی که به گور ختم شد

دو جوان پاکستانی که برخلاف قانون عشیره‌ای، قصد ازدواج با یکدیگر را داشتند با دستور ریش سفیدان قبیله به شکلی فجیع و پس از شکنجه به قتل رسیدند.

همزمان با انتشار این خبر عجیب و فجیع، دادستانی شهر کراچی، وارد عمل شد و بلافاصله دستور نبش قبر این دو جوان و تعیین



علت مرگ آنها را از طریق کالبدشکافی صادر کرد.

در پزشکی قانونی هم مشخص شد این دو جوان ۱۵ و ۱۷ ساله علاوه بر شکنجه بدنی، تحت تاثیر شوک الکتریکی شدید قرار گرفته و به خاطر شدت جراحات مرده‌اند! بدین ترتیب اولیای پسر و دختر نوجوان دستگیر شدند و تحقیق برای دستگیری عاملان این جنایت ادامه دارد.

کودک بیمار قربانی خواب پدر شد

کودک یک ساله‌ای در سونای مرطوبی که پدرش در حمام خانه برایش ساخته بود، خفه شد.

هفته گذشته، در یک حادثه ناگوار، پدر کودک آمریکایی که پسرش دچار سرماخوردگی خفیف شده بود، با قرار دادن او در کنار حمام و باز کردن آب داغ داخل وان، برایش سونای مرطوبی ایجاد کرد و بعد هم برای استراحت به اتاق خوابش رفت، اما ناگهان خوابش برد. بنابراین دقایقی بعد همسرش متوجه موضوع شد و سراسیمه خود را به حمام رساند، ولی افسوس که پسرشان به کما رفته بود. بدین ترتیب با عجله او را به بیمارستان رساندند در حالیکه ناباورانه جان باخته بود. در حال حاضر علت مرگ کودک در دست بررسی قرار دارد و پدرش نیز فعلا با قرار وثیقه آزاد است.



پایان ماموریت "کاسینی"

کاوشگر فضایی "کاسینی" پس از ۲۰ سال ماموریت در اطراف سیاره زحل، حلقه‌ها و قمرهای اطراف آن با ارسال آخرین اطلاعات خود به زمین در فضای کیهانی، نابود شد!

این فضاپیما که در طرح مشترک بین‌المللی پس از ۷ سال سفر به سمت فضا به محل ماموریتش در اطراف سیاره زحل رسید و ۱۳ سال در همانجا اطلاعات ارزشمندی را به زمین فرستاد، سرانجام برای جلوگیری از گم شدنش در فضای کیهانی وارد اتمسفر گازی زحل شد و متاسفانه در این ماموریت نابود شد. "کاسینی" پیش از نابودی، اطلاعات آخرین ماموریت خود را در مدت ۶۸ دقیقه به زمین فرستاد و بدین ترتیب به کارش پایان داد.

بزرگان به کارهای کوچک و بی اهمیت بسیار زود رسیدگی می کنند

● مارک تواین

پولدارهای فقیر

مصطفی گلیاری

هفته پیش در بررسی هنر در پهلوی دوم به جشنواره هنر شیراز پرداختم که در ایران و اروپا و آمریکا در بی‌پروایی، پیشکسوت بود. این را هم گفتم که اگر جشنواره‌های دهم و یازدهم را ندید بگیریم، جشنواره شیراز برای معرفی هنر ایرانی به جهان نقش خوبی داشت. درباره برخی از برنامه‌هایی که در دو جشنواره آخر اجرا شد، مطالب کوتاهی خواندید و دیدید که فرح پهلوی و فرخ غفاری که جشنواره شیراز را مدیریت می‌کردند، از روی حواس پرتی یا از روی غرور و اعتماد به نفس کاذب، مجوز برنامه‌هایی را صادر کردند که با عقاید و احساسات مذهبی مردم ایران منافات داشت و چنان در بی‌پروایی افراط کردند که مردم و روحانیت معترض شدند.

کمی سخن: اگر بخواهیم تاریخ یا حتی هرچیزی را متعصبانه بررسی کنیم، نتایج تحقیقات ما ارزش علمی و مستند ندارد. هنگامی که به کسی به چشم قهرمان نگاه کنیم، انتقادهایی را که از او می‌شود، تاب نمی‌آوریم و چشم خود را روی انتقادهای مستند خواهیم بست و فقط به این رضایت می‌دهیم که از آن قهرمان تعریف کنیم نه انتقاد. در این حالت حقیقت زیر پرده تحسینهای غیرمستند و دروغین پنهان می‌شود.

این چند سطر را نوشتم تا بگویم قلم زدن برای تاریخ کار دشواری است زیرا مورخ مجبور است حقیقت را بنویسد و گاه نوشتن همان حقیقت با عقاید و تصورات خودش هم منافات دارد. برای مثال اگر مورخی از آقا یا خانم الف خوشش بیاید ولی الف در تاریخ کارهای ناجوری کرده باشد، مورخ مجبور است و باید آن کارهای ناجور را مطرح کند و نگوید چون الف را دوست دارم، فقط خوبی‌هایش را می‌نویسم. در حقیقت تاریخ نظر مورخ نیست. تاریخ همان چیزی است که اتفاق افتاده و مورخ فقط بیان کننده آن است. خوشبختانه تاریخ تاراج که به همت و حمایت سردبیر ارجمند اطلاعات هفتگی آغاز شد و تا امروز ادامه یافته، آینه تاریخ ایران است از پیشدادیان تا اوایل استقرار جمهوری اسلامی. تیغ سانسور آن را خیلی خیلی کم مجروح کرده طوری که در این چند سال فقط یک بار دو سه ستونش حذف شد و تا امروز سانسور دیگری نداشته و این یعنی موفقیتی بی‌نظیر در دنیای مطبوعات. بارها شده در همین تاریخ تاراج یا در زبان‌شناسی و بگوسیب چیزهایی مطرح شده که یک درصد هم امیدوار نبودم چاپ شوند ولی به پشتوانه اعتقاد سردبیر به آزادی قلم، چاپ شوند. به همین دلیل است که می‌گویم اگر حمایت ایشان نبود، انگیزه‌ای برای نوشتن تاریخ تاراج نداشتم. امروز که از تاریخ تاراج بیش از دو سه شماره باقی نمانده، بسی افتخار می‌کنم که توانستم یک دوره کامل تاریخ ایران را بنویسم و آن را به نام خودم و اطلاعات هفتگی ثبت کنم. بسی از خوانندگان بارها پرسیده‌اند آیا تاریخ تاراج کتاب می‌شود؟ چند نفر هم گفته‌اند تاریخ تاراج را از اولین شماره تا امروز جمع‌آوری و صحافی کرده‌اند. چند سایت تاریخی هم هست که تاریخ تاراج را در هر آپدیت منتشر می‌کنند و همه اینها یعنی این پروژه چند ساله در کارش موفق بوده و ادعا می‌کنم که مخصوصا بخش پهلوی آن برای اولین بار است که با این صراحت در ایران منتشر می‌شود یعنی درباره سلسله پهلوی نه روی حق پا گذاشتیم نه بی‌دلیل پهلوی‌ها را کوبیدیم و نه الکی از آنها تعریف کردیم.

علت سقوط

در سالهای ۵۴ تا ۵۶ فرهنگسازان دستگاه پهلوی کوشش می‌کردند چشم و گوش مردم را به برخی مسائل ناموسی عادت بدهند و تابوهای اخلاقی و جنسی را از فلسفه و بینش مردم بردارند. سینماها با پرداختن به سوژه‌هایی که دارای روابط غیرعادی زن و مرد بود، و معرفی زن به‌عنوان موجودی نادان و بی‌فرهنگ که غیر از عشوه چیزی بارش نیست، سعی می‌کردند این چیزها را عادی جلوه بدهند. نقاشانی که موج نو کار می‌کردند، سوژه تجسّم اندام برهنه را راست راست کار خود قرار داده بودند بی‌آنکه حساب کنند که اگر نقاشان خارجی آنجوری می‌کشند، فرق می‌کند چون خودشان آنجوری هستند و حتی در کلیساها و معابدشان مجسمه و نقاشی نیمه برهنه دارند. چنین هنری برای مردمی که با یک تار موی زن مشکل دارند، هیچ مناسب نیست. به یاد بیاوریم آخر قاجار را که بر سر در کاروانسرایی تصویر زنی را از گچ بریدند و مویش برهنه بود و گفتند که واشریعتا خلق روی زن بی‌نقاب دیدند و شورش کردند. در چنین جامعه‌ای نادانی محض است که بخواهند هنر برهنگی را مد روز کنند. حتی همین امروز هم جامعه آمادگی آن را ندارد. مثالش هم همین مردهایی است که از زنی که مانتو "تنگ چسب جذب" می‌پوشند خوششان می‌آید ولی وای به حال زن یا دختر خودشان اگر بخواهند اینطور بپوشند. شاه اما متوجه تعصب و غیرت ناموسی مردم نبود و مسیر را به جاده خاکی می‌کشاند. سال ۵۵ و ۵۶ در سالن فردوسی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران دو سه بار فیلمهایی نشان دادند که مربوط بود به "برخورد نزدیک از نوع سوم". دلیل منطقی خاصی وجود نداشت که چنین فیلمهایی را برای دانشجویان دختر و پسر مجرد نمایش بدهند. تنها تحلیل ما این بود که با این فیلمها می‌خواهند فکر دختر پسرهای دانشجو را به جاهای باریک و تاریک بکشانند تا برخوردی نزدیک کنند و از مسائل سیاسی دور شوند.

سلسله پهلوی می‌توانست رژیمی باشد که ایران را در جهان آن روز به کشوری مترقی تبدیل کند و دوره گذر از رژیم سنتی قاجار را به‌خوبی و سیستماتیک طی کند و خودش را با دنیای پس از جنگ دوم جهانی منطبق کند و راههای صنعتی شدن و ترقی را با توجه به شرایط فرهنگی و اقلیمی ایران پیدا کند. در اوایل دوره ناصری (قاجار) مرد دانایی به نام امیر کبیر صدراعظم شد و با احداث مدرسه دارالفنون که به سبک غیرمکتبی اداره می‌شد، مقدمات مدرنیزه کردن ایران را فراهم کرد. تفکرات سنتی و خرافیِ ملکه مادر و رجال و درباریان با افکار مترقی امیر کبیر تضاد داشت و منافع اقتصادی و سلطه جویانه آنها را به خطر می‌انداخت برای همین رفتند روی مخ ناصرالدین شاه و آنقدر سوهان زدند و او را ترساندند تا آخرش شاه قاجار به گشودن رگهای امیرش فرمان داد و او را کشتند. مرگ امیر کبیر مانع ترویج افکار او نشد و همان دارالفنون دریچه‌ای شد تا ایرانِ مخروبه را به سوی باغی آباد باز کند و کار به نهضت مشروطیت کشید و رژیم فرسوده و کهنه و ارباب رعیتی (فئودالی) قاجار فرو ریخت و رضاشاه سلسله جدیدی تأسیس کرد. او که مردی فقیرزاده و تحصیل نکرده بود، خیلی زود تحت تأثیر اروپا قرار گرفت و وقتی که دید کشور همسایه‌اش ترکیه دارد خودش را اروپایی می‌کند، هیجان‌زده شد و تصمیم گرفت کشور او هم شیک و تر و تمیز شود. قاجار و عثمانی شبیه هم بودند و سنتی اداره می‌شدند. آتاترک یا به رسم الخط خودشان آتاتورک به‌سرعت از فرهنگ اسلامی سنتی عثمانی به فرهنگ اروپایی تغییر شکل داد و برای مقدمه پذیرش فرهنگ اروپایی الفبای عربیِ عثمانی را به الفبای لاتین تبدیل و تقریباً ارتباط نسل جدید را با فرهنگ قدیم قطع کرد. نتیجه‌اش هم ترکیه امروز است که جم‌تی.وی آینه آن است و شاید شما خودتان دوست نداشته باشید فرزندانتان آن را نگاه کنند تا برای مثال خیانت و کلک زدن به دوست و آشنا برایشان عادی نشود. کاری ندارم که این خوب است یا بد فقط دارم می‌گویم شاید شما جم تی.وی را فقط وقتی که کسی خانه نیست ببینید و خوش نداشته باشید همسر و دخترتان هم آن را تماشا کنند. درست مثل جشنواره یازدهم شیراز که هفته پیش خواندید و دیدید که برخی از نمایشهایش برای افراد جامعه مناسب نبود و خانواده‌های حتی روشنفکر هم راضی نبودند زنان و فرزندانشان آنها را تماشا کنند.

اگر رضاشاه تحصیلکرده و فهیم‌تر بود و اگر تحت تأثیر هیتلر قرار نمی‌گرفت و روشنفکرانش سبیل هیتلری نمی‌گذاشتند، می‌توانست بین فرهنگ ایرانی و فرهنگ مدرن جهانی اشتراکاتی پیدا کند تا مجبور نشود مردم را به پذیرش فرهنگ

ناتوان‌ترین مردم کسی است که دوست یافته را تباه گرداند

● حضرت علی(ع)

اروپایی مجبور کند. ایران برای تغییر روشهای قدیمی و رواج سبکهای جدید پتانسیل خوبی بود که به دلیل اختناق و سانسوری که رضاشاه راه انداخته بود، متفکران و افراد خلّاق یا کشته شدند یا زندانی و فراری و گوشه نشین و مسیر رشد ایران به مسیر ارضای قدرت طلبی رضاشاه افتاد. آخرش هم او را از کشورش اخراج کردند.

پسرش که جوان و کم‌تجربه بود، از بیم اینکه او را هم اخراج کنند، سیستم "**آسّه بیا آسّه برو که گربه شاخت نزنه**" را پیش گرفت و تا چند سال برای متفکران و منتقدان و اهل قلم فضایی برای رشد و عرض اندام مهیا شد. یک مصدق هم ظهور کرد و با ملی کردن صنعت نفت، ایران را به کشوری مطرح تبدیل کرد. شاه جوان کم‌کم بزرگ شد و خودبزرگ‌بینی گرفت و مثل شاهان قاجار که خود را سلطانِ سلاطین هفت اقلیم می‌دانستند، خود را شاهنشاه و شاهِ شاهان خواند و حس کرد وارث و همتای کوروشِ کبیر است. این اعتماد به‌نفس کاذب او را به این فکر انداخت که راه پدرش را برای خارجی کردن ایران ادامه بدهد اما او هم طرح جامع و مانعی نداشت ضمن اینکه همه جور آدم در اطرافش می‌پلکیدند: از ادیب گرفته تا افرادی که در اروپا زندگی کرده بودند و تحصیلات کاملاً اروپایی داشتند. او با کمک همین افراد به کارهایی دست زد مثل گسترش مدرسه‌های جدید و برچیدن مکتبخانه‌ها، جاده‌سازی، احداث مدرسه و دانشگاه، احداث بیمارستان و هتل و ساختمانهای تجاری، احداث کارخانه، خرید هواپیما و کشتی و توسعه صنعت واردات.

صنعت واردات به مذاق پهلوی دوم خوش می‌آمد و ایران که کشوری کشاورز و دامدار بود، حتی میوه و گندم و برنج و گوشت را وارد می‌کرد و کشاورزی خودمان ضربه‌های مهیبی خورده بود. سال ۵۵ که برای مصاحبه مطبوعاتی به دیدن وزیر کشاورزی وقت رفته بودم، از یکی دو دقیقه غفلت او سود بردم و پرونده‌ای را که روی میزش بود و مُهر محرمانه داشت، ورق زدم و فهمیدم از راه واردات میوه خارجی، آفتی به اسم مگس مدیترانه‌ای به ایران مهاجرت و باغهای کرج را تسخیر کرده. از وزارت کشاورزی به کرج رفتم و چند باغ و باغدار را دیدم و گزارشی نوشتم که چاپ شد و همان شب هم در تلویزیون مطرح شد. یک کاریکاتور هم نشان دادند که باربرهای ایرانی به کشتی‌ها بشکه‌های نفت می‌برند و وقتی که از کشتی بیرون می‌آمدند روی کول هر یک از آنها یک مگس مدیترانه‌ای بزرگ بود. یعنی نفت صادر می‌کنیم و

... ایران برای تغییر روشهای قدیمی و رواج سبکهای جدید پتانسیل خوبی بود که به دلیل اختناق و سانسوری که رضاشاه راه انداخته بود، متفکران و افراد خلاق یا کشته شدند یا زندانی و فراری و گوشه نشین ...

به جایش آفت می‌خریم. کاریکاتورهای دیگری هم بود: نفت صادر می‌کردیم و آدامس و شکلات و لوازم آرایش وارد می‌کردیم.

در دوران پهلوی دوم به صنعت توجه می‌شد و کارخانه تأسیس می‌کردند ولی معروف بود که می‌گفتند اگر قطعه کوچکی از فلان دستگاه یا هواپیما خراب می‌شد، حق نداشتیم به آن دست بزنیم و تکنسینهای خارجی کل قطعه را باز می‌کردند و به کشور خودشان می‌بردند و پس از تعمیر آن را روی دستگاه نصب می‌کردند. این به معنی صنعت وابسته است و چنین صنعتی هرگز رشد و پیشرفت داخلی نخواهد کرد. برای مثال اگر یک حلقه فیلم کداک می‌خریدیم و فیلمی سه دقیقه‌ای می‌گرفتیم، نماینده شرکت کداک آن را به دفتر مرکزی می‌فرستاد و آنجا آن را ظاهر می‌کردند و به ایران برمی‌گرداندند. سال ۵۶ و ۵۷ از هر پنج حلقه فیلمی که برای ظهور می‌فرستادم، دو تایش برنمی‌گشت و صحنه‌هایی را که از خروش مردم فیلمبرداری می‌کردم، برای آنها می‌ماند. ظهور یک حلقه فیلم تکنیک بالایی نمی‌خواهد و کار ساده‌ای است ولی ما حتی آن را هم نداشتیم.

سیاستهای دولت پهلوی مردم را به سمت مصرف‌گرایی هُل داده بود و این یعنی تولید نکن مصرف کن! لازم نیست کشاورز گندم و برنج تولید کند. خودمان برایش وارد می‌کنیم. این پرتقالهای شمالی را می‌خواهی چکار؟ خودمان برایت از والنسیا وارد می‌کنیم بشین پوست کن حالشو ببر. سال ۵۶ گزارشی تهیه کردم با عنوان "بیکاری پنهان". در بررسی‌ها و مصاحبه با استادان اقتصاد و جامعه شناسان دیدم نصف بیشتر افراد شاغل در دایره بیکاری پنهان قرار می‌گیرند. کار به معنی تولید است نه دلالی و واردات و دستفروشی.



ایران از فروش نفت خیلی ثروتمند شده بود ولی چیزی دست مردم را نمی‌گرفت. پس آنهمه پول کجا می‌رفت؟ یک کتاب اطلس بزرگ داشتم که چاپ سال ۵۴ بود. سرانه هر ایرانی را هزار و پانصد تومان و سرانه هر کویتی را پانزده هزار تومان نوشته بود. هر دو هم فروشنده نفت بودند با این فرق که ایران خیلی از کویت بزرگتر است. خب مردم از خودشان می‌پرسیدند چرا؟ آن روزها وقتی که ماشین یک کویتی موتور می‌سوزاند، آن را به قبرستان ماشین می‌برد و یک ماشین نو می‌خرید. مکانیکهای ایرانی که این خبر را شنیدند، به کویت رفتند و آنها را تعمیر می‌کردند و به ایران می‌فرستادند. و این یعنی فقر در ایران و ثروت در کویت. چرا؟

بر اساس اسناد سفارت انگلیس در ارزیابی هفتم اوت تمام سهام بانک عمران به شاه تعلق داشت. او هفده هتل شیک داشت. سهامدار کارخانه کود شیمیایی، کارخانه سیمان، سیلوی بزرگ غله، مالک کارخانه قند و شکرسازی، مالک کمپانی ماه، پروژه برق‌رسانی، پروژه کشف اورانیوم، تولید دارو، سازمان کشتی‌رانی و تعداد زیادی روستا و باغ و کشتزار از اموال او بودند. طبق برآورد سفارت انگلستان دارایی‌های پهلوی دوم در سال ۱۹۵۸ صد و پنجاه هفت میلیون دلار برآورد شده بود که با پولهای او در بانکهای خارجی و سرمایه‌گذاری‌هایش در کشورهای دیگر در این برآورد محاسبه نشده. به گفته مهدی سمیعی که مشاور شاه بود، او در حسابهای خارجی خودش ۱۲۰ میلیون دلار ذخیره داشت. آنهم در آن سال.

مردم و محافل سیاسی درباره ثروتی که شاه از مردم غارت کرده بود، حرف می‌زدند و فساد اخلاقی را هم کنارش گذاشتند و زمزمه‌ها تندتر و بیشتر شد. شاه برای آرام کردم مردم، در چهارم اکتبر ۱۹۶۱ بنیاد غیرانتفاعی پهلوی را تأسیس کرد و تمام شرکتهای خودش را به آن سازمان وقف کرد. بانک عمران هم از آن اوقافی‌ها بود. دوهزار روستا هم داشت که ارث پدری بود. آنها را هم یا به روستاییان بخشید یا به قیمت ارزان فروخت. شاه با این کارش مقداری از درآمدش را از دست داد ولی درآمد مهمتری داشت که چند برابر چیزی بود که از کف داده بود: او از فروش نفتی که ملی شده بود، پول زیادی پس‌انداز کرده بود که حسابهایش مخفیانه بود. برخی از منابع که مشخص نیست حرفشان چقدر مستند است، گفته‌اند او از درآمد نفت دو میلیارد دلار برای خودش برداشته بوده. به‌هرحال چه کمتر بوده چه بیشتر، پولی بوده که طبق قانون ملی شدن صنعت نفت مال مردم بود. مردمی که اقتصاد و معیشت خوبی نداشتند. اگر پهلوی دوم پول مردم را برای خودش برنمی‌داشت، نارضایتی اقتصادی مردم پایین می‌آمد و یکی از عواملی که باعث می‌شد سقوط کند، از بین می‌رفت. تاریخ برای صاحبان بصیرت و خداوندان رعیت چیز خوبی است که اگر به آن نگاه کنند، علل سقوط دولتها را می‌فهمند و خودشان آن اشتباهات را تکرار نمی‌کنند. برای مثال درآمد ملت را خرج خودشان و کشورهای دیگر نمی‌کنند و نارضایتی اقتصادی مردم را کاهش می‌دهند.

ادامه دارد

قصه‌ی هفته

مصطفی گلیاری

وقتی که شیشه پنجره را باد می‌شکند

دلـم به آن مهمانی راضی نبود. سـحر، خواهر مهرداد به من انرژی منفی می‌داد. دوست نداشتم به خانه او بروم. از شـوهر و پسرش هم هیچ خوشم نمی‌آمد. شوهرش همیشـه مست بود. پسر چهار سـاله‌اش خیلی بـی‌ادب بود. خود سـحر هم آخر بدجنسـی بود. مدام مهرداد را به خوشـگذرانی و بی‌مسئولیتی تشـویق می‌کرد. خیلی تلاش کردم تا به خودم بقبولانم که آن شـب با مهرداد به خانه خواهرش نروم ولی با خودم دو دوتا چهارتا کردم و دیدم صرف نمی‌کند نروم چون بعدش مجبور بودم یک هفته بداخلاقی‌ها و بهانه‌گیری‌های مهرداد را تحمـل کنـم. از آن گیرها بود و وقتی که سـر لج می‌افتاد، تا مرا ذلّه نمی‌کرد، آسوده نمی‌شد.

مهرداد لباسـش را پوشـیده بود و منتظر من بـود. من هم داشـتم عجولانه موهایم را سشـوار می‌کشـیدم. آخرهای کارم بود. صدای زنگ تلفن را شـنیدم. مهرداد برداشت و کمی صحبت کرد و گوشـی را گذاشـت و با صدای بلند گفت "**رعنا..؟ زود بـاش دیگه! بازم می‌خوای مثل همیشـه از همه دیرتر برسـیم؟**" سشـوار را خاموش کردم. مانتو را تنم کردم و شـال را انداختم سـرم و گفتم: "من حاضرم... کی بود زنگ زد؟" گفت: "با من کار داشتن." گفتم: "فکر کردم بابام بود... یه لحظه صبر می‌کنی یه زنگ کوتاه بهش بزنم؟"

"گوشی را از دستم گرفت و آن را خاموش کرد و روی مبل انداخت. پریز تلفن ثابت را هم کشید و گفت: "امشب تلفن بی‌تلفن. بجنب بریم!"

مهمانی خیلی بدی بود. مهرداد و فامیلهایش هی با هم پچ‌پچ می‌کردند و تا به آنها نزدیک می‌شـدم، حرفشـان را می‌بریدند. به من اشـاره می‌کردند و سر می‌جنباندند. از رفتار آنها داشتم دق می‌کردم. خیلی به خودم فشـار آوردم واکنشی نشان ندهم. مدام به ساعت نگاه می‌کردم ولی هنوز خیلی مانده بود تا روده درازی‌های آنها تمام شـود و به خمیازه بیفتنـد و به خانه خودمان برویم. پسـر سـحر هم دشـمن اعصابم شـده بود. یا گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید یا فحش می‌داد. خودم هم از بس عصبی بودم که نزدیک بود مثل او گریه کنم و جیغ بکشم و همـه را به باد فحش بگیـرم ولی من زن ضعیفی بودم و جرأت اعتراض نداشـتم. در کل فامیل غیر از پدرم کسـی به من اهمیت نمی‌داد و همیشه حقم ناحق می‌شد. برادر و مادرم هم به من زور می‌گفتند و آزارم می‌دادند. پدرم تنها دلخوشی من بود که او هم از بس کار داشـت و گرفتار مغازه بود، صبح که می‌رفت، شب خسـته‌تر از فرهاد کوهکن به خانه برمی‌گشت و شـام را خورده و نخورده، می‌خوابید ولـی جمعه‌ها صدایـم می‌کـرد و با هم تخته‌نرد می‌زدیم. من از این بازی خوشم نمی‌آمد ولی از اینکـه با پدرم بازی کنم، خیلی خوشـم می‌آمد. بارها دلم خواسته بـود در بغل پدرم قایم شـوم و های های اشـک بریزم و برایش تعریـف کنم که همه با من چقدر بد تا می‌کنند ولی از کینه آنها می‌ترسـیدم و چیزی نمی‌گفتم. حتی جرأت نداشتم از مهرداد به پدرم شکایت کنم چون مادرم علاقه زیادی به مهرداد داشـت و همیشه حق را به او می‌داد حتی چند بار شنیدم که می‌گفت: "مراقب باش به رعنا رو ندی که سـوارت میشـه. من اگه جـای تو بودم، هـر روز بی‌دلیل و بـا دلیل تو سـرش می‌زدم تا هوای کار دستش بیاد."... پدرم فکر می‌کرد زندگی من و مهرداد عالی اسـت و تنها کم و کسری ما یک بچه است. آرزو می‌کرد هرچه زودتر درسم تمام شـود و بتوانم برای بچه‌ام مادر خوبی باشـم. ولی من از بچه‌دار شدن می‌ترسیدم و مطمئن نبودم من و مهرداد بتوانیم او را خوشبخت کنیم به همین دلیل دلم می‌خواست درسم دیر تمام شـود و بهانه‌ای برای بچه‌دار نشـدن داشته باشم اما به‌هـر حال زمان در حال حرکت بود و من خواه ناخواه به آخرهای ترم آخر رسیده بودم.

زمان برای مهمانی آن شـب هم سـرانجام به آخرش رسـید و راهی خانه خودمان شدیم. حس می‌کـردم تمام رگهای عصبی من پاره پاره شـده. توی آژانس که نشسـته بودم و به خانه می‌رفتیم، آرام و قرار نداشتم و هی تکان می‌خوردم و جابه‌جا می‌شدم. مهرداد گفت: "مگه روی آجر داغ نشستی که هی تکون می‌خوری؟" دلم می‌خواست جوابش را با جیغ بدهم. دلم می‌خواسـت از ماشـین پایین بپـرم ولی باز هم خودم را کنترل کردم و فقط گفتم: "تو که جلو نشسـتی و تکون خوردن من جاتو تنگ نمی‌کنه پس بذار تو حال خودم باشم."

شانه بالا انداخت و تا خانه حرفی با هم نزدیم. در خانه قبل از اینکه لباس عوض کنم، رفتم طرف گوشی‌ام. وقتی بازش کردم دیدم یک عالمه میسکال و پیام دارم. اولین پیام را که دیدم، قلبم مثل ماشینی که یکهو از دنده چهار می‌زنند توی دنده یک، تق تق صدا کرد: **بابام مرده؟**... این محال اسـت. پیامهای بعدی هم تسـلیت و اظهار همدردی بود. هیچکدام را باور نکردم ولی وقتـی پیام برادرم را دیدم، باورم شـد: "بی‌صفت! تو که ادعات می‌شـد بابا رو خیلی دوس داری. چرا وقتی به مهرداد خبر دادم بابا مُرد، هیچ به روی خودت نیاوردی؟"... پاهایم سست شد و نشستم روی مبل. مهرداد گفت: "پس آخرش خبرو شنیدی؟ وقتی داشتی سشوار می‌کشیدی، داداشت زنگ زد. گفت بابات سـکته کرد و مرد. نخواسـتم خبر رو بهت بدم تا حالت بد نشه و بتونیم بریم خونه خواهـرم اینا..." جیغی را که سـالها بـود راه حلقم را بسـته بود، کشـیدم. یک جیغ خیلی طولانی و بلند و گلوخراش. بعدش از حال رفتم.

وقتی به هوش آمدم، پدرم را دفن کرده بودند. به خاله‌ام گفتم مرا سر خاک پدرم ببرد. کنار کوپه خاکی که روی پدرم ریخته بودند، نشسـتم و با هم در سکوت حرف زدیم. هیچ هم گریه نکردم. آخر حرفهایم یک مشـت از خاکش را برداشتم و روی قلبم ریختم. خاله خواسـت مانع شود. گفتم: "**دارم روی تموم گذشته خودم خاک می‌ریزم و دفنش می‌کنم.**" اشـکش را با چادرش برداشت و پرسید: "اینی کـه گفتی یعنی چی؟" گفتـم: "بریم... بهت میگم!" گفت: "خاله جون نگاهت یه جوری شده که ازش می‌ترسم... نکنه خدا نکرده تصمیم خطرناکی گرفته باشـی؟"... گفتم: "دو تـا امتحانم مونده که درسم تموم شه. تصمیم گرفتم درس رو تموم کنم بعدشم همه چی رو تموم کنم."

تا خانه هیچ حرفی نزد. خانه شـلوغ بود. مادرم با دیدن مـن ادای آدمهای مهربـان را در آورد و درحالـی که می‌گفـت: "دیدی چطور تـو رو تنها گذاشت و یتیم شدی..." خواست بغلم کند. او را کنار زدم و بلندتر از فریاد گفتم: "**همه سـاکت باشن!**" مردم که انگار منتظر همین فرمان بودند، ساکت و به من خیره شـدند. مادرم دست بر دست کوفت و گونه‌اش را خراشید و گفت: "دخترم شوکه شده... رعنـا جون برم برات آب‌قند بیارم؟" فریادی‌تر از قبل گفتم: "اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی، زندگیتو آتیش می‌زنـم. کاش تو مرده بـودی و بابام زنده بود هرچند برای من زنده‌س. سـر خاک بهم گفت

امتحانام رو بدم و از این شهر برم و دیگه برنگردم و همه‌تونو فراموش کنم." ...یکهو مهرداد وارد شد و با پوزخند گفت: "بابات غلط کرد که گفت از اینجا برو. مگه دست خودته که بری؟" نفهمیدم آن زور و جرأت را از کجا پیدا کردم که یقه‌اش را گرفتم و او را به دیوار چسباندم. توی چشمش خیره شدم و گفتم: "شناسنامه و عقدنامه رو بردار بریم دادگاه واسه طلاق!" واو را روی زمین پرت کردم. مادرم آمد بازویم را کشید و گفت: "زیر سرت بلند شده که اینجور قلدر شدی؟ یه بار دیگه از طلاق حرف بزن تا با گیس بکشمت تو انبار و..." او را کنار زدم و رفتم بیرون.

چند شب خانه عمه‌ام ماندم و امتحانهایم را دادم. ضمناً رفتم دادگاه تقاضای طلاق دادم. مادرم خیلی تلاش کرد مانع طلاق شود. دست به دامن همه هم شد ولی تمام فامیلهای خودمان مخصوصاً پدری حق را به من دادند. برایم دل می‌سوزاندند که دختری به خوبی و وجاهت تو برای مهرداد خیلی حیف است. آنها قبل از اینکه چیزی از کارهای مهرداد را رو کرده باشم، خودشان همه چیز را می‌دانستند ولی به روی من نمی‌آوردند. اطلاعاتشان از من بیشتر بود و من خبر نداشتم که مهرداد با همکاری مادرم زن پولدار و سن‌بالایی را صیغه کرده بود تا او را تیغ بزند اما آن زن از اینها زرنگتر بوده و یک ریال نم پس نداده و کلی هم از مهرداد کار و حمّالی کشیده بوده.

بعد از طلاق سهم ارث خودم را خواستم. مادرم و برادرم سهمم را خریدند و پول ناچیزی به من دادند. بعدش ساک و چمدان و کتابهایم را بستم و بی‌خبر از همه به تهران آمدم و آپارتمان کوچکی رهن کردم. با کمک یکی از عموهایم در مخابرات کاری پیدا کردم. کار سخت و پرمشغله‌ای بود ولی توی آن شرایطی که کار پیدا نمی‌شد، حکایت کاچی بِه از هیچی بود. من به آن حقوق نیاز شدیدی داشتم. زنی جوان و مطلقه بودم که غیر از گرفتاری‌هایی که شرایطم برایم فراهم می‌کرد، مشکلات اقتصادی هم داشتم و سخت می‌توانستم گلیمم را از آب بکشم. یک حسرت هم داشتم: ادامه تحصیل که آرزوی بزرگ زندگی‌ام بود ولی محال می‌نمود چون وقت نداشتم خودم را برای کنکور دانشگاه دولتی آماده کنم. آنقدری هم پول نداشتم که در جایی مثل دانشگاه آزاد درس بخوانم با این حال ناامید نبودم و هر وقت فرصتی پیش می‌آمد، جزوه‌های درسی را ورق می‌زدم. خیلی خسته بودم طوری که وقتی بعد از کار به خانه می‌آمدم، کتاب در دست خوابم می‌برد. مسیرم تا محل کارم دور بود. بخشی از راه را پیاده یا با اتوبوس و بخشی را هم با مترو می‌رفتم که همیشه خدا خیلی شلوغ بود و تا مقصد سر پا بودم.

در مخابرات همکاری داشتم که خانم مُسنّی بود به اسم **صفیه خانم**. آبدارچی بود. با همه مهربان بود ولی محبتش به من بیشتر بود. من هم دوستش داشتم و برایش درددل می‌کردم. او هم مثل من روزی در آرزوی دانشگاه بوده ولی مشکلات مالی وادارش کرده بود قید درس خواندن را بزند. مرا خیلی تشویق می‌کرد و می‌گفت "حتما ادامه تحصیل بده تا به روز من نیفتی. من هنوز که هنوزه دارم حسرت می‌خورم." به او می‌گفتم پول ندارم شهریّه و هزینه‌های تحصیل را بدهم می‌گفت: "فعلاً کنکور بده، بعدش خدا بزرگه." و من با اینکه برای کنکور آمادگی نداشتم، به دلیل اصرارهای او در کنکور ارشد شرکت کردم. امید نداشتم مجاز شوم ولی شدم و رتبه دانشگاه دولتی ساوه را آوردم. مرخّصی گرفتم و برای بررسی اوضاع به ساوه رفتم. دو ساعت آنجا ماندم و ناامیدتر از قبل به تهران برگشتم. ترم اول را باید خودم اتاقی اجاره می‌کردم چون خوابگاه آنها پر بود. به‌نظر هم نمی‌رسید بتوانم در ساوه شغلی داشته باشم. از شغل فعلی هم باید استعفا می‌دادم چون نمی‌شد مرا به ساوه منتقل کنند. قیدش را زدم.

دیگر انگیزه‌ای نداشتم که به ادامه تحصیل فکر کنم. جزوه‌ها و کتابهایم را بسته‌بندی کردم و در کمد گذاشتم. به همکارانم هم سپردم که اگر کسی آنها را می‌خواهد، با قیمت ارزان می‌فروشم. صفیه خانم به هر دری زد که ناامید نشوم و کتابهایم را نگه دارم. من البته ناامید نبودم ولی منطق می‌گفت دنبال آرزوی محال نروم. زندگی من نقطه روشنی نداشت. تنها امیدم پدرم بود که خدا او را از من گرفت و حتماً هم دلیلی داشته که تنها حامی و تنها دلخوشی مرا زیر خاک برد. شاید پدرم را که مرد بسیار خوب و خیّری بود، از این دنیای خراب به بهشت برد تا کنار آدمهای خوب زندگی کند. شاید اگر من هم به خوبی پدرم بودم، مرا هم زودتر از عمرم به بهشت می‌برد.

اه..! این هم شد زندگی؟... وقتی از سر کار به خانه برگشتم، دیدم باد شیشه را شکسته بود. یادم رفته بوده پنجره را ببندم. پول اضافی نداشتم که شیشه‌بُر بیاورم. تنها راهم این بود که آن را با پلاستیک می‌پوشاندم. سر چهار راه یک ابزار فروشی بود که پلاستیک هم داشت. خواستم بروم بیرون بخرم. تلفن زنگ زد. شماره محل کارم افتاده بود. صفیه خانم بود. پرسیدم اضافه کار واستادی؟ گفت: "آره... واسه مهندس مهمون اومده. واستادم تا اگه کاری باری چیزی دارن، خدمت کنم. وقتی براشون چایی برده بودم، مهمون مهندس داشت می‌گفت واسه دخترش دنبال کتاب و جزوه می‌گرده و گیر نمیاره. وقتی اسم رشته‌شو گفت، بهش گفتم خانم رعنا سمندری یه سری کتاب داره که می‌خواد بفروشه. رعنا جون اسم کتاباتو بگو تا نرفته برم بهش بگم. شاید همونایی باشه که دخترش دنبالشه. آدم پولداریه. کتاباتو مفت نمی‌خره." خیلی خوشحال شدم و اسم کتابها را به او دادم. کمی بعد زنگ زد و گفت: "دقیقاً دنبال همین کتاباس." خدا را شکر کردم. ممکن بود با پول فروش آنها بتوانم شیشه‌بُر صدا کنم. به صفیه خانم گفتم فردا همه رو میارم. گفت: "این آقا عجله داره. آدرس بده خودش میاد می‌بره." گفتم خودم بیارم بهتره. گفت: "اون همه کتابو می‌خوای با اتوبوس و مترو بیاری؟ خودش میاد می‌بره."

کتابها را از کمد در آوردم بعد رفتم سراغ جارو کردن خرده شیشه‌ها و کندن تکّه شیشه‌هایی که به پنجره بود. مراقب بودم دستم نبُرّد ولی بُرید و چه خونی هم آمد. باند یا پارچه و پنبه نداشتم. خون را شستم و دور زخمم تکه‌ای کاغذ پیچیدم و به کارم ادامه دادم و به بدبختی‌هایم فکر کردم. آیا بهتر نبود طلاق نمی‌گرفتم؟ اگر در شهر خودم مانده بودم، بالاخره یکی دو آشنا و فامیل داشتم که دلم می‌توانست به آنها گرم باشد. باز هم شکر که در همین تهران بی‌در و پیکر یک صفیه خانمی هست که گاهی به داد من می‌رسد.

دوست مهندس آمد. با دیدن خانه کوچک و محقّر و شیشه شکسته من واکنش نشان نداد ولی با دیدن دستم که با کاغذ باندپیچی شده بود، کنجکاو شد. گفتم چون قرار بود شما بیاین اینجا، ترسیدم اگه برم باند و چسب و بتادین بخرم، شما بیاین و پشت در بمونین. گفت: "ممکنه چرک کنه. در اسرع وقت ضدعفونی و پانسمان کنین." و رفت سراغ کارتنهای کتاب و جزوه. همین‌طور که کتابها را نگاه می‌کرد، گفت: "از یادداشتهایی که گوشه صفحه‌ها نوشتین معلومه خانم درسخون و دقیقی هستین. می‌تونم بپرسم چرا از کنکور دادن انصراف دادین؟" گفتم نه! گفت: "معذرت می‌خوام. یه سؤال دیگه که امیدوارم جواب بدین: شما دختر مرحوم سمندری نیستین؟" پرسیدم: "شما پدر من رو می‌شناسین؟" گفت: "مرحوم سمندری به گردن من خیلی حق داره. من یه روزی یه آدم یه لاقبای بیکاره بودم. مرحوم پدرت زیر پر و بالم رو گرفت. مال چهل سال پیشه. حالا یکی از تاجرهای معتبر ابزار و قطعات مخابراتی هستم." پرسیدم: "پس چرا تا حالا شما رو ندیدم یا پدرم از شما چیزی نگفته؟" گفت: "با کمک پدرت رفتم کویت. مدتی اونجا بودم و خودمو جمع و جور کردم. بعد رفتم آلمان. شدم کارگر یه کارخونه تلفن‌سازی. کم کم شدم سر کارگر. بعدشم شانس بزرگی آوردم که شبیه قصه‌هاس: یه دختر پولدار عاشقم شد. منم ازش خوشم اومد و ازدواج کردیم. من ساکن آلمان هستم به همین دلیله که شما من رو ندیدی. اما اینکه چرا مرحوم سمندری از من حرفی نزده، مال شخصیّت عرفانی خوبیه که داشت چون معتقد بود کار خیر واسه رضای خداس نه افتخار و پاداش دنیوی."... کمی او را نگاه کردم و گفتم:

"اگه شما ساکن آلمان هستین، چرا دخترتون می‌خواد اینجا کنکور بده؟" محکم زد زیر خنده و

بقیه در صفحه ۴۹

نمونه شعر کهن

حسین(ع) توست

این کشتهٔ فتاده به هامون حسین (ع) توست
این صید دست و پازده در خون حسین (ع) توست
این نخل تر، کز آتش جانسوز تشنگی
دود از زمین رسانده به گردون حسین توست
این ماهی فتاده به دریای خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین توست
این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده گلگون حسین توست
این خشک لب، فتادهٔ دور از لب فرات
کز خون او زمین شده جیحون حسین توست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
خرگاه زین جهان زده بیرون حسین توست
این قالب تپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین توست
پس روی در بقیع و به زهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

محتشم کاشانی

اذان حسین(ع)

دریچه‌ای ست به سوی خدا جهانِ حسین(ع)
همیشه ذکر خدا هستَ بر زبانِ حسین(ع)
چنان گرفته به آغوش خود خدایش را
که ماندگاری دین بسته شد به جان حسین
درخت دین به فداکاری‌اش ثمر داده
شدیم بر سر این سفره میهمان حسین
به پای کوه چه گلهای پر پری افتاد
چقدر دامنه دار است امتحان حسین
گسیل کرده به میدان عصارهٔ جان را
–سفر بخیر علی اکبر جوانِ حسین!_
میان آتش و خون مثَل چشمهٔ نور است
دو چشم خسته ولی گرم و مهربان حسین
هنوز هم که هنوز است در فضا جاری ست
شکوه سورهٔ توحید از دهان حسین
بیا دوباره مسلمان شویم و برگردیم
بدون شرک و دورویی به کاروان حسین
دهیم دل به دلش، عشق را اقامه کنیم
کمی نماز بخوانیم با اذان حسین
مباد خادم درگاه این و آن باشی
مشرّف‌اند سلاطین به آستان حسین
نشانه‌های خدا بر زمین پراکنده است
فدای پیکر خونین و بی‌نشان حسین

محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت

نمونه شعر نو

شام غریبان

سکوت
سنگین و پرهیاهو
صف می‌آراست
گلوی شورشی تو
ـ در خط مقدم فریاد ـ
بر یال ذوالجناح باد
دستی دوباره می‌کشید
و زیر تابش خورشید
آه از نهاد علقمه برمی‌خاست
***
سکوت
سنگین و پرهیاهو
درهم می‌شکست
گلوی شورشی تو
بر یال ذوالجناح باد
شتک می‌زد
علقمه ـ سرخ و سیراب ـ
در زیر زانوان تو می‌غلتید
و خورشید
بر کوهان کوههای برهنه
به اسارت می‌رفت

سیدحسن حسینی

سه دوبیتی عاشورایی

زینب "س"

همه چشم یتیمان سوی زینب
در آغوش عطش هوهوی زینب
زمین و آسمان پاشید از هم
مگر آشفته شد گیسوی زینب؟

نذر حضرت رقیه(س)

ویرانه

تماشایی ست آن ویرانه‌ای که...
نه دارد شمع و نه پروانه‌ای که...
صدف هست و سر خونین و یک تشت
بیا دریاب آن دُردانه‌ای که...

نذر حضرت علی اصغر (ع)

آواز تازه

دوباره تازه کرد آواز خود را
به میدان برد با خود راز خود را
گلوی نازک و تیر سه شعبه
به خون دید آخرین سرباز خود را

محمدرضا مهدیزاده

دشت نینوا

ماه محرم است که آرام می‌رسد
از کوچه‌های روشن ایام می‌رسد
بعد از هزار و سیصد و اندی، هنوز هم
انگار روز می گذرد، "شام" می‌رسد
آنک یزید با نفسی شوم، در غبار
دستش به دست دشنه و دشنام می‌رسد
این آفتاب سوخته تا دشت نینوا
با ابرهای حامل ابهام می‌رسد
زیبایی ست آنچه که دیدم در این مسیر
از زینب (س) است این همه پیغام می‌رسد
گیسو پریش با دلی از جنس سوختن
زینب هنوز از سفر شام می‌رسد
از خیزران بپرس چه رفته ست بر حسین (ع)
بوی شکستن دلِ اسلام می‌رسد
از کربلای سوختهِ تا شام روسیاه
تاریخ نیز یکسره بدنام می‌رسد

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

امید

مرا هزار امید است و هر هزار تویی
شروع شادی و پایان انتظار تویی
بهارها که ز عمرم گذشت و بی‌تو گذشت
چه بود غیر خزان ها، اگر بهار تویی
دلم ز هر چه به غیر از تو بود، خالی ماند
در این سرا تو بمان ای که ماندگار تویی
شهاب زودگذر، لحظه‌های بوالهوسی است
ستاره‌ای که بخندد به شام تار تویی
جهانیان همه گر تشنگان خون من اند
چه باک زان همه دشمن چو دوستدار تویی
دلم صراحی لبریز آرزومندی‌ست
مرا هزار امید است و هر هزار تویی
سیمین بهبهانی

ساقی

سرد و تاریک و خرابیم، بتاب ای ساقی
شب زده خیمه، خرابیم، خراب ای ساقی
به کدامین؟ به که؟ باید بسپاریم؟ بگو
این همه آرزوی نقش بر آب ای ساقی
کوچه باغی ست پر از شعر و غزل، رویایت
برده ما را به تماشاگه خواب ای ساقی
چشمهٔ چشم زلال تو بنازم که چنین
مستمان کرده از این کهنه شراب ای ساقی
سرد و قطبی ست دلم، بی‌رمق و ظلمانی
رفتم از دست، خدا را بشتاب ای ساقی
نبی احمدی ـ ایلام

بانوی غزلها

ای رفته به دل، رفته به آغوش غزلها
باید ز لبت باز کنم موم و عسلها
چندیست همه حال و هوایم شده‌ای تو
رفتی به دلم با همه نیرنگ و دغلها
باعطر خوش موی تواین وزن به هم ریخت
مستفعل و مستفعل و مفعول و فعل ها
بانوی سیه چشم، شدی سوژهٔ این شهر
چشم تو شده ناب ترین بحث مثل ها
مست‌اند ز عطر تن تو مردم این کوی
بوی تو که آورد در این کوی و محلها؟
در دیدهٔ تو یافته‌ام معجزه داری
شد با نگهت، سخت‌ترین مسأله حل ها
کمتر بکن ای دوست دگر ظلم بر این دل
از قهر تو آشفته و لرزیده گسل ها
امین دانشی ـ مشهد

غزال و غزل

جهانی را به هم ریزی، اگر لب تر کنی یک روز
شب تاریک را چون ماه، خاکستر کنی یک روز
هزاران مست دنبال تو بی‌تابانه می آیند
لبت را در هوای عشق اگر ساغر کنی یک روز
چه غوغایی که برپا می‌شود در خلوت گلزار
اگر در بین گلها ساعتی را سر کنی یک روز
هزاران زخمی بی‌تاب در راه تو می‌افتند
کمان ابروی خود را اگر خنجر کنی یک روز
کبوتر نیستم، اما به من الهام شد بانو!
مرا با تیر مژگان خودت پرپر کنی یک روز
ندارم اشتیاق زندگی در سایهٔ تردید
مگر این عاشق دیوانه را باور کنی یک روز
خیابان در خیابان با خودش پروانه خواهد داشت
اگر پیراهنی گلدار را در بر کنی یک روز
فقط کافی‌ست دریای نگاهت را بگردانی
زمین و آسمان را ناگهان یکسر کنی یک روز
تمام ترسم از این است برعکس مسلمانی
به‌لبخندی جهان‌را عرصهٔ محشر کنی یک‌روز
ذبیح الله ذبیحی ـ زیراب

جوانه های ادبی

*** آقای محسن عباسی ـ رشت**
دود بـا کلماتـی چون بـود، رود و زود قافیه می‌شـود، اما شـما آن را بـا داد و زرد قافیه کرده‌اید که اشتباه فاحشی است.

*** خانم رویا مهدوی ـ تهران**
بخشـی از سـروده‌تان را می‌خوانیم با امید اینکه آثار بزرگان شـعر معاصر را دقیق تر و بیشتر بخوانید:
اگر بیایی
عشق
معنای دیگری پیدا می کند
و افقها
رنگ دیگری می گیرند
رنگ ارغوانی

*** آقای داود مهابادیان ـ کرج**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
فاش می گویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
وزن ایـن بیـت: "فاعلاتـن فعلاتن فعلاتن فعلن" است.
فاش می گو = فاعلاتن
یم و از گف = فعلاتن
ته خود دل = فعلاتن
شادم = فعلن
بندهٔ عش = فاعلاتن
قم و از هر =فعلاتن
دو جهان آ = فعلاتن
زادم = فعلن

دریا

دریا
جلو می آید
و ساحل را با خود
به عقب می‌برد
ساحل دریا می‌شود
یا
دریا ساحل می‌شود؟
مهم نیست
مهم این است
که قلب من
به تو متمایل می‌شود
به تو که از دریا
وسیع تری و آبی تر
شهاب صادق زاده ـ یزد



آن تلخ سخنها که چنان دل شکن است
انصاف بده چه لایق آن دهن است
● مولانا

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

طلا باش تا اگر روزگار آبت هم کرد، روز به‌روز طرحهای زیباتری از تو ساخته شود. سنگ اما نباش! تا اگر زمان خردت کرد، لگدکوب هر رهگذری شوی!

زهرا مترجمی

زن که باشی، درباره زیباییت که دست خودت نبوده و نیست، درباره روحت، جسمت، درباره تو، زن بودنت و عشقت، قضاوت می کنند...[و این قضاوتها گاه چه شیرین و گاه چه تلخ است]

مهری خداداد صوفیانی

اشتباه بعضی از آدمها این است که با دیدن اولین "دل" برای کل زندگی خود "حکم" می کنند!

سعید لکزی

مورچه باش، ولی متفاوت، وقتی انگشتت را در مسیر مورچه‌ای می گذاری منتظر نمی‌شود تا آن را برداری، بلکه مسیرش را عوض می کند... هیچ وقت کنار دری که بسته شده نایست... درها بسیارند. چه بسا خداوند تو را از چیزی محروم کند تا بهتر از آن را روزی‌ات کند

الهه

آدمهای مهربون، هزار زخم را تحمل می کنن، ولی اگه دلشون بشکنه دیگه نه ناز می کشن نه انتظار، نه آه، نه درد، نه فریاد می کشن، فقط دست می کشن و می‌رن!

لیلا رضایی

از طعنه جاهلان نخواهم ترسید . . . بر خنده این زمانه خواهم خندید . . . من بر سر عشق پاک خود خواهم ماند . . . تا کور شود هر آنکه نتواند دید . . .

فرشته بدون بال

به دنبال دوستی برو که دلی بزرگ داشته باشد، تا اگر خواستی درون دلش بروی، ناچار نشوی خود را کوچک کنی

اسفندیار نیکزاد

جان رفته ولی زخم جفایت نرود / تاثیر دوچشم بی‌وفایت نرود / فرشی ز دل شکسته انداخته‌ام / آهسته بیا شیشه به پایت نرود

احمدرضا طاهری

من بنده، ندانم که چه می‌باید خواست / داننده تویی هر آنچه بهتر آن ده

قطره اشک

ذوقی چنان ندارد، بی‌دوست زندگانی / دودم به سر بر آمد، زین آتش نهانی / تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید / تا خرمنت نسوزد احوال ما ندانی!

نادر حیدری

هر کجا که دیدی خدا باشکوه تحویلت گرفت، بی‌شک بدان لطفش از دعای مادر است

فاطمه خدامی

خوش بین‌ها و بدبین‌ها هر دو به بشر خدمت کرده‌اند، اولی با اختراع هواپیما و دومی با اختراع چتر نجات

اردلان

آنچه می‌خواهیم نیستیم و آنچه هستیم، نمی‌خواهیم / آنچه نداریم، دوست داریم و آنچه داریم، دوست نداریم / و عجیب است که هنوز به موفقیت امیدواریم

حبیب جمشیدیان

عاقبت خاک شود حسن جمال من و تو / خوب و بد می گذرد وای به حال من و تو

مهدیه

یکی برای من شدی، یکی شدم برای تو / فرقی ندارد که عدد تا بی‌نهایت بعد "دو"

حسین پنبه کار

اینجا زمین است، رسم آدمهایش عجیب است، اینجا گم که می‌شوی، به جای اینکه دنبالت بگردند، فراموشت می کنند

لیلی

شیر از رام کننده خود قوی تر است، این را رام کننده می‌داند، مهم این است که شیر نمی‌داند

الهه بیگدلی



وقتی که پیر شدم اگر آلزایمر گرفتم رو به رویم بایست و فقط یک لبخند بزن هیچ چیز هم یادم نیاید از نو عاشقت می شوم

احمد

ز شاهی تا گدایی یک وجب نیست / اگر شاهی گدا گردد عجب نیست / اگر مردی به مردی زندگی کن / سرافرازی از این فرخندگی کن / مشو هرگز غلام و بنده زر / به درگاه خدایت بندگی کن

الهه احمدی

بزرگی را گفتند؛ زندگی بر چند بخش است، گفت: کودکی و پیری! گفتند: پس جوانی چه شد؟! گفت: با عشق سوخت، با بی‌وفایی ساخت و با جدایی مرد

شهریار بیعتی زاده ـ گچساران

در گوش دلم گفت فلک پنهانی / حکمی که قضا بود ز من، می‌دانی؟ / در گردش خویش اگر مرا، دست بدی / خود را، برهاندمی ز سرگردانی!

احمدعلی شیرانزایی

تو درمان دل دیوانه‌ام باش / چراغ روشن کاشانه‌ام باش / دلم مهر تو را همراه دارد / به پاس نام "دل" پروانه‌ام باش

سیدعلومت کش

از تماشای تو چون خلق نیارند ایمان؟ کافریست آنکه تو را بیند و بی‌دین نشود!

هاتف ساروی

دیشب چو بوم غم زده، دریا گریستم / رفتم به کنج خانه و تنها گریستم / از رنگ و بوی مردم دنیا دلم گرفت / رفتم ز دست مردم دنیا گریستم!

کوروش راهدوست

پاسخ به پیغامها

✓ **سامان نامجو ـ بجنورد:** گفتی متنی رو که براتون فرستادم چه وقتی چاپ می کنید؟ هر بار که مجله رو خریدم، اسم خودم رو پیدا نکردم؟! ولی نازنین چی می‌شد یه متن ناب دیگه به جای این همه انتظار می‌فرستادی؟ باور کن منم چشمم به راه موند از بس منتظر یه نگاه جدیدتر از تو و نازنینهای دیگه موندم!

✓ **نازنینی بعد از مدتها نوشته:** سلام. شما؟ براش نوشتم، منم، سنگ آسمانی، مجله اطلاعات هفتگی و... دوباره نوشته: سلام، بله می‌دونم، خیلی عالیه، ولی شما داستان زندگی مگه نمی‌نویسید؟! منم جواب دادم: نازنین، فراموشش کن، چیز مهمی نیست!

✓ **حسین تیموری:** عزیز از اینکه به یاد سنگ هستی ممنونت هستم و من هم آرزوی خیر برای تو دارم!

✓ **مسعود گندمکار:** نازنین خوشحالم که نابهای این صفحه به دل انسان نابی چون تو نشسته و بدون استثنایی هستی

✓ **محمد حسن:** عزیز هدیه زیبای تو به دستم رسید، مجسمه بسیار قشنگیه ممنونتم خوبم!

✓ **زهرا جان:** بابت لطفت ممنونم، نمی‌دونی اینکه به یاد منی یه دنیا می‌ارزه و دیگر هیچ!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۵۳

۱ـ حمیدرضا فتاحی ـ کرمانشاه
۲ـ زکیه کرمی ـ ایلام
۳ـ علیرضا جعفری ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
							■										۱
				■					■			■					۲
			■					■					■				۳
		■					■							■			۴
						■				■					■		۵
	■				■						■						۶
		■					■					■				■	۷
			■			■				■			■				۸
■				■					■					■			۹
					■						■				■		۱۰
	■					■				■							۱۱
		■							■					■			۱۲
			■					■					■				۱۳
				■			■					■					۱۴
									■								۱۵

افقی

۱. اداره مرغوبیت کالا ـ کشوری در اروپای شرقی
۲. چراگاه ایلات و عشایر ـ ضمیر انگلیسی ـ آبزی ـ فرزند سهراب
۳. شیشه‌ای در آزمایشگاه ـ تعظیم کردن ـ ابزار بنایان ـ ظرف بزرگ پخت غذا
۴. فریفتن کسی ـ شهری در استان گلستان ـ قصه گو ـ خاک سفالگری
۵. رنگی است ـ فن طالع بینی ـ میوه‌ای استوایی
۶. حیوان حیله گر ـ چارباغ ـ وسیله پریدن
۷. نوعی موسیقی غربی ـ عروس ـ درخشنده ـ علف هرزه
۸. فریب، مکر ـ ستون بدن ـ هلاک شدن ـ سر به انگلیسی ـ ثروتمند
۹. اشاره به دور ـ معدنی ـ پشتک ـ نه جدّی است و نه هزل، امّا شیرین است و کنایی
۱۰. گل نومیدی ـ با برکت ـ پول سوییس
۱۱. کسی که پشت سر دیگران حرف می‌زند ـ جعبه تجهیزات رایانه ـ هم اینک
۱۲. پایتخت فراری ـ تیری که با کمان اندازند ـ حق نشناس ـ میوه درخت
۱۳. جای خلوت و آرام ـ پنبه زن ـ شهری در فرانسه ـ مقابل باخت
۱۴. اسب سیاه ـ جلوه سینمایی ـ پسوند نظیر و مانند ـ عالم
۱۵. نوعی ادویه ـ در اصطلاح سیاسی به کسی گویند که با بدعتها و تشکیلات جدید مخالفت می کند

عمودی

۱. یورش مغولی ـ مباشر اداری
۲. بی‌خبر از پیاده ـ کندن علفهای هرز ـ جانور ضد آتش
۳. دوره دانشگاهی ـ پسر انوشیروان ملقب به شیرویه ـ پهلوان ـ تلاش و کوشش
۴. اسب ترکی ـ خوک نر ـ روحانی مصر باستان ـ بخشی از دست و پا
۵. واژه ـ گارد
۶. روز گذشته ـ پسوند حفاظت ـ از توابع شهرستان بم
۷. پاندول ـ پیشوند سلب ـ دریا ـ قهوه خانه فرنگی
۸. یکی از خواهران برونته ـ تنها ـ آرواره
۹. زایده‌ای در بعضی حیوانات ـ یکی از رنگ دانه‌های تنفسی که در خون مهره داران و معدودی از بی‌مهرگان وجود دارد ـ زمینه آهنگ
۱۰. عزیز عرب ـ نفی عرب ـ از توابع چهارمحال و بختیاری
۱۱. افسار ـ چاشنی غذایی ـ حرف صریح ـ سازمان فضایی
۱۲. سرگردان ـ مارال ـ کنارها
۱۳. تجهیزات و ساز و برگی که از راه هوا حمل شود ـ سازی بادی
۱۴. کوچک و بزرگش را در آسمان بجویید ـ ساز و برگ اسب ـ دزد ـ عدد روستا
۱۵. گندم سوده ـ مظهر زیبایی طبیعت ـ انگشت ـ مخزن سوخت خودرو
۱۶. نوعی قطع کتاب ـ انباره ـ جوان
۱۷. کشور تجزیه شده‌ای در اروپای شرقی ـ معاون سفیر

حل جدولهای شماره ۳۷۵۳

ما نمایندگان قبل از هر چیز باید به ایران نظر کنیم و منافع عموم را بر منافع شخصی خود ترجیح دهیم
● دکتر محمد مصدق

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

به نظم درآمده – توتیا – توان – آخر – بامحبت – کشور تب دار – خزانه زر و سیم – شهر پتروشیمی استان مرکزی – متضاد نسیه – قاره سیاه – رمان مشهور والتر اسکات

اداره وقف – پوستین

شهری در عربستان – از غلات – گردو – نقل مکان – صومعه – درخت مجنون

رودی در روسیه – دکان پول فروشی – جزیره دوگانه ایرانی – تکرار شده – او – قند شیر

مکیدن – شهری در فارس – آواز خواندن – بمب کثیف – قد بلند – حرف انتخاب

تکیه کننده – اسب – علیم – عملی در کشاورزی

پهلوان مشهور تورانی – از ادات استفهام – چالاک – پول قاجار – موی گردن اسب – کوچک – جشنی در ایران قدیم – از نبردهای مشهور جنگ دوم

دسته پستون – بی نظیر

عدد هندسی – پول ژاپن – راهرو – صدای پاره شدن پارچه – اسب بارکش – جدید – باران ریزه و اندک

شتر – اجزای اسکلت بدن – منقار مرغ – گردن آویز قهرمان – حیا – از هنرهای ظریفه

مال دار – از حشرات – امین – هواپیمای عجول – ویتامین انعقادی – تیز

زمین بلند – تابان – عسل – ضد آب

ظلم – عارضه‌ای در چشم – گرمی – کنجی خزیدن – رمزینه – حرف آخر

بی انتها – رنگ آسمان

میوه درخت سدر – روادید – شهری در فرانسه – لاغری

وسیله‌ای برای تبلیغ – بیگاری

اشاره به دور – آفت گندم – دوبینی – آماده‌گاه

کبک – حرف یاوه – واحد سطح – خاندان

صدای آواز زیر – خط تصویری مصر باستان

جدول سودوکو ۳۷۶۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

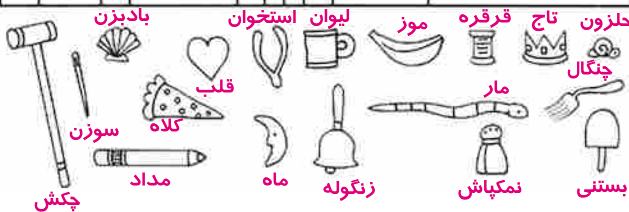
۲	۴			۸				
		۱			۵	۲	۷	
	۷		۳	۹				۱
				۱				
	۵				۶	۹	۴	
	۹	۳	۸				۵	۶
							۸	۳
	۸	۹	۲	۷				
۳				۴	۸		۲	۹

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲





شکلهای پنهان در تصویر عکس پرسنلی

حیوانات برای گرفتن عکس پرسنلی در عکاسی جمع شده اند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۸ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.



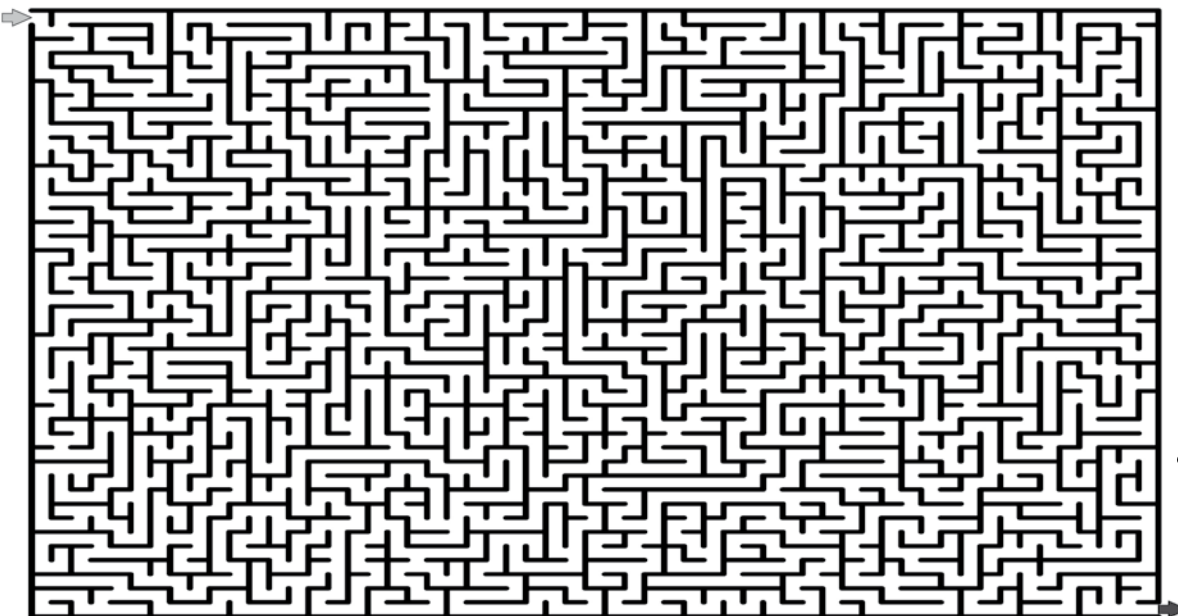


هشت اختلاف در تصویر فرودگاه

در یک فرودگاه خارجی ماموران مشغول بازدید وسایل مسافران هستند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، هشت اختلاف وجود دارد.

مارپیچ

می خواهیم از بالا سمت چپ وارد این مارپیچ پر پیچ و خم شده و پس از یافتن مسیر خود در میان این خطوط تو در تو از سمت راست و پایین آن خارج بشوید.



انسان منطقی خود را با جهان وفق می دهد، انسان غیر منطقی جهان را با خود

• برنارد شاو

یک سرگذشت

-ببیـن دخترم، اگـه هم فـرض کنیم که حرف و نظر تو درست باشه و "مازیار" به یه انسـان درستکار تبدیل شده باشه، باز هم مـا نمی‌تونیم جلـوی فامیل که حـالا همـه شـون از جزییات ماجرا خبر دارن، آبروی خودمون رو کـف دسـتمون بگیریـم و همـه جا نشـون بدیم کـه دختر تحصیلکرده‌مـون اونقـدر برای پیدا کردن شـوهر دچار قحطی شـده که می‌خواد با یه سابقه دار اون هـم از نـوع قاچاقچی ازدواج کنه. اگه همچین اتفاقی بیفته همه فامیل باهامون قطع رابطه می کنن و ما تنها میشـیم. من و مادرت هرگز به این خفّت تن نمیدیم...

از توجیهات بی‌معنی پدر برای ابراز مخالفتش در مـورد ازدواج من و مازیار حرصم گرفته بود.

پس از برملا شـدن موضوعی کـه مازیار آن را از ما مخفـی کرده بود نظر پدرو مادرم نسـبت به او کاملاً عوض شده بود و حتی به قول خودشان دیگر نمی‌خواستند اسمش را بشنوند.

با وجود مخالفت آنها من همچنان مازیار را دوست داشتم و دلم نمی‌خواست تحت هیچ شرایطی او را از دست بدهم. هرچه با پدر و مادرم صحبت می کردم و شرایط را توضیح می‌دادم قانع نمی‌شدند.

خواسـتم در جـواب پـدر چیزی بگویـم اما مادر نگذاشت. پس از پدر رشته کلام را به دست گرفت و با دلخوری گفت:" دخترم، ازت خواهش می کنم که چشمات رو به روی واقعیت باز و راه درست رو پیـدا کن. مطمئن باش کـه بهترین مرد دنیا برات پیدا میشـه چون لیاقتش رو داری و لازم نیست که آبرو و حیثیت و همه چیز خودت و خانواده رو فدای یه عشق کور و بچگانه بکنی"!

به آقاجون که گوشـه پذیرایی روی مبل نشسـته بود نگاهی انداختم. از او که در درایت و تدبیر همتا نداشـت ملتمسانه خواسـتم که لااقل حرفی بزند. گفتم:" آقاجون، لااقل شـما چیزی بگین. توی این چند روز که این بسـاط هر روزمون بوده شما فقط گفتیـن با نظر من موافقیـن اما برای جلب رضایت بابـا و مامان هیچ کاری نکردیـن." آقاجون لبخند همیشـگی‌اش را بر لب نشاند و با اشاره فهماند که چیزی نگویم و به اتاقم بروم. بعد از فوت مادربزرگم چند سـالی بود که با ما زندگـی می کرد، بی‌نهایت دوستش داشتم. به احترامش سکوت کردم و بحث را ادامه نـدادم و در حالیکه بغض داشـت خفه‌ام می کرد به اتاقم رفتم.

***



آقاجون

۲۷ سال سـن داشتم و در شرف ازدواج بودم. تنها فرزند خانواده بـودم و به همین دلیل پدر و مادرم حساسـیّتهای زیادی روی من داشتند. در واقع هر چه یک فرزند می‌توانسـت از پدر و مادرش انتظار داشته باشد آنها برای من انجام داده بودند.

پس از پایان تحصیلات و فارغ التحصیل شدنم در مقطع کارشناسی ارشد وقت فکر کردن به ازدواج بود. خواستگارها یکی پس از پس دیگری آمدند تا از بین آنها مازیار مورد توجهم قرار گرفت.

متوجه شـده بودم که مازیار نزدیکترین شخص به ایده آلهای من اسـت و شـخصیّت او و من قابلیت برقـراری یک ارتباط نزدیک را دارد. پدر و مادرم هم پس از شـنیدن حرفهایـم و تحقیق و صحبت با مازیار به این نتیجه رسیدند که مازیار برای ازدواج با من مناسـب اسـت. مازیار هم علاقـه زیادی به من نشـان مـی‌داد و پیگیریهای متعـدد او پس از خواستگاری نشان دهنده این علاقه بود. سرانجام صحبتهـای مقدماتـی انجام شـد و مـن از پدرم خواسـتم اجازه بدهد تا شـش ماه برای شناسایی کامل یکدیگر وقت صرف کنیم. مازیار می گفت:" هرچی زمان می گذره و هربار که می‌بینمت و باهم بیرون میریم بیشـتر متوجه می‌شم که ما برای هم ساخته شدیم."

حـق بـا او بود. من و مازیار از هـر نظر با هم تفاهم داشـتیم. پس از اینکه شـناخت کافی نسبت به او پیدا کردم جـواب مثبتم را اعلام کردم و این بار با قاطعیت بیشـتری قرار و مدار ازدواج را گذاشتیم تا اینکه...

چند روز قبل از مراسـم پسـر عمه‌ام سراسیمه به خانه‌مان آمد و صحبتهایی راجع به مازیار کرد که برای ما کاملاً تازگی داشت. او می گفت:

"دختردایـی از گل پاکتـرم اسـیر یه آدم فریبـکار شـده. دختر دایـی، بیخود به مازیار امید و مهر بستی. فکر می کردی صادقتـر و بهتـر از اون تـوی دنیا نیست اما باید بگم که آقا مازیار یه دوره محکومیت یک سـال و نیمه داشته"!

پس از رفتن پسـر عمه‌ام، پدر و مـادرم اصرار داشـتند که همه چیز را بهـم بزنم من اما قاطعانه گفتم:" تا واقعیت معلوم نشه من حاضر نیستم هیچ تصمیمی بگیرم، چه مثبت و چـه منفی. بهترین راه اینه که از خود مازیار سـوال کنم و حقیقت رو بپرسم چون ممکنه که اصلاً همچین چیزی وجود نداشته باشه"!

دلـم به این خوش بود کـه مازیار بگوید و ثابت کند که این مسـئله واقعیـت ندارد اما متاسفانه حقیقت داشـت. او در حالی که به شدت شرمسار بود گفت:" توی جوونی به خاطر اختلافی که با ناپدریم داشـتم، برای فرار از بدیها و ظلمهای ناپـدری، راه اعتیـاد رو در پیـش گرفتم و خرید و فروش مـواد هم انجام می‌دادم. تا اینکه بالاخره به چنـگ قانون افتادم و به سـه سـال زندان محکوم شـدم که به خاطر اخلاق و رفتار خوبم توی زندان محکومیتم نصف شـد. بعد از اینکه از زندان بیرون اومدم فقط ۲۴ سـال داشتم. حسابی سرم به سنگ خـورده بود. مادرم که از ناپدریم جدا شـده بود به خاطر اینکه توی اون محل تابلو نشـم خونه‌مون رو فروخت و به خونه جدید نقل مکان کردیم. توی این محل دیگه کسی از گذشته م خبر نداشت. تصمیم گرفتـم درس بخونم و بعد توی رشـته مهندسـی مکانیک فارغ التحصیل شدم و بعد هم رفتم سر کار و الان وضعیت مناسبی دارم"...

مازیار اینها را گفت سـپس قطرات اشـکی را که از چشـمانش روی گونه هایش فـرو می‌ریخت پاک کرد و منتظر واکنش من ماند. آن روز مازیار چنان با صداقت حرف زد که قانع شـدم او تغییر مسـیر داده و هرگز به سـوی خلاف نخواهد رفت اما پدر و مادرم مخالفت بودنـد. آنها می گفتند نمی‌توانند بپذیرنـد که مازیار عوض شـده و دیگر آن جوان شرور سـابق نیست. پدر و مادرم پایشان را توی یـک کفش کرده بودند و از من می‌خواسـتند همه چیز را بهم بزنم.

***

-دخترم، با صبـوری بهتر نتیجه می گیری تا اینکه بخـوای پدر و مادرت رو بـا بحث راضی به ازدواج کنی. اونا پدر و مادرن، اگه حرفی می‌زنن در درجه

اول به خاطر نگرانیه. چون نمی‌دونن که اگه تو با مازیار ازدواج کنی و خبر سابقه دار بودنش توی فامیل بپیچه، اطرافیان ممکنه چه برخوردی داشته باشن و از طرفی نگران این هستن که مبادا مازیار بزنه زیر قولش و دوباره بشه همون آدم سابق...

نگاهی به آقاجون انداختم و گفتم: "من مازیار رو دوست دارم. دیگه کجا می‌تونم یکی مثل اون پیدا کنم؟ ما عاشق هم شدیم و نمی‌تونیم همدیگه رو فراموش کنیم. توی این سه روزی که این خبر به گوش بابام رسیده از ترس اینکه تهدیدم کرده و گفته دیگه حق ندارم با مازیار ارتباطی داشته باشم، حتی جواب پیامکهاش رو هم نمیدم. اون بیچاره فکر می کنه من پا پس کشیدم. از این خبر نداره که بابا مخالفه. آقاجون، تو رو خدا شما با منطق خودتون پدر و مادرم رو مجاب کنین." آقاجون که حضورش برای همه ما نعمت بزرگی بود دستی بر سرم کشید و گفت: " دخترم، تو برای راضی کردن پدر و مادرت خیلی عجولی. اگه به من و به قول خودت درایتم اعتماد داری پس لطفا همه چیز رو بسپر به من و زمان بده تا بتونم پدر و مادرت رو راضی کنم. فقط قبلش خودم باید با مازیار حرف بزنم".

چند روز بعد بی آنکه کسی بفهمد قرار ملاقاتی با مازیار گذاشت. می گفت: " می‌خوام شخصیت واقعی مازیار رو بشناسم و مطمئن بشم که اون دیگه مازیار سابق نیست." نتیجه این قرار، رضایت بخش بود. آقاجون می گفت: " مازیار واقعا عوض شده". با شنیدن این حرف قند توی دلم آب شد. امیدوارم شدم که او بتواند پدر و مادرم را راضی کند اما از طرفی می‌دانستم که مشکل پدر و مادرم فقط این مسئله نیست. آنها درباره اینکه مازیار به انسانی واقعی تبدیل شده یا نه بحث چندانی نداشتند. بلکه مشکل آنها طرز فکر آشناها و فامیل بود. آنها می‌ترسیدند با این ازدواج آبرویشان برود. آقاجون می گفت برای این مشکل هم راه چاره‌ای در نظر دارد و عجب تدبیری به خرج داد این پیرمرد مهربان!

***

-نگاهی به این جوون بندازین. چرا باید به خاطر یه اشتباه، برای همیشه بهای گزافی بپردازه؟ مازیار یک بار اون هم چند برابر میزان لازم بهای اشتباه خودش رو پرداخته و یک سال و نیم از بهترین روزای عمرش رو توی زندان گذرونده اون هم در کنار کلی آدم شرور و بزهکار. اما خودش رو حفظ کرده بعد از بیرون اومدن از زندان تصمیم گرفته به یک انسان واقعی تبدیل بشه. مازیار نمی‌دونست که پس از اون همه زحمت و موفقیت توی تحصیل و کار ناگهان به خاطر فضولی یه آدم بیکار در برابر شما قرار می گیره که هنوز اون رو به جامعه انسانها راه نمیدین. مازیار باید چیکار کنه که تا آخر عمر مجازات نشه؟ هیچ می‌دونی که با این طرز تفکر دوباره مازیار رو به سمت خلاف هل میدین؟ این جوون با خودش میگه که این همه سعی کرده تا احترام به دست بیاره پس حالا که این کار امکان نداره، بهتره خلاف کنه چون جامعه یعنی شماها، هنوز اون رو بزهکار می دونید.

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. همه‌مان واقعاً شوکه شده بودیم و نمی‌دانستیم چه واکنشی از خودمان نشان بدهیم. همین عصر بود که آقاجون به خانه یکی از دوستانش رفت و سپس با پدرم تماس گرفت و از او خواست که همراه مادر و من، هر سه باهم به خانه دوستش برویم چون می‌خواهد مسئله مهمی را با ما درمیان بگذارد.

تا رسیدن به خانه دوست پدربزرگ دلمان مثل سیر و سر که می‌جوشید. هر فکری به ذهنمان رسید جز اینکه... جز اینکه با چنین صحنه‌ای روبرو شویم. عموها و خاله‌ها و دایی و عمه‌ام هم آنجا بودند و حیرت آورتر از همه حضور مازیار بود.

آقاجون مازیار را روی صندلی دربرابر همه نشاند و شروع به صحبت کرد. از کسی صدا در نمی آمد. نزدیک بود از شدت استرس قلبم از کار بیفتد. آقاجون با لحنی سرشار از تحکم ادامه داد: "مازیار رو مثل پسر خودتون بدونین و مطمئن باشین که راه دوری نمیره. اون کاری می کنه که بهش افتخار کنین. پس قبلش به خودتون افتخار کنین که این فرصت رو بی‌دلیل از یه نفر نگرفتین. خودتون می‌دونین که راه درست اینه"!

پس از صحبتهای آقاجون چند لحظه سکوتی سنگین حکمفرما شد. لحظاتی که برای من چون یک قرن گذشت. نمی‌دانستم واکنش پدر و مادرم و فامیل چه خواهد بود. چشمانم را بستم و دوباره باز کردم. چیزی نمانده بود که از شدت ضعف پس بیافتم.

پس از چند لحظه عموی بزرگترم از جای خود برخاست. حتماً می‌خواست به سمت در خروجی برود و به همه چیز پشت پا بزند و دیگران هم بدون تردید از او تبعیت می کردند. اما عمو جلوتر رفت و در حالی که مازیار را از جایش بلند می کرد بر گونه هایش بوسه‌ای زد و گفت: " پسرم به فامیل ما خوش اومدی!" دیگران هم همین کار را کردند و آخرین نفر پدرم بود که صورت مازیار را بوسید!

اشکهایم روی گونه هایم جاری شده بود. اشکهای مازیار هم؛ اشکهای او حاکی از این بود که به آینده مشترکی زیبا برای خودمان و زندگیمان می‌اندیشد!

***

سالها از آن روز می گذرد. آقاجون حالا دیگر پیش ما نیست.ای کاش کمی بیشتر عمر می کرد و می‌دید که چقدر خوشبختم. می‌دید که مازیار حاضر است برای خوشبختی من و دوام زندگی مشترکمان هر کاری انجام دهد!

قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۴۱

وقتی که شیشه ...

گفت: "مچم رو گرفتین! دختر مرحوم سمندری هستین و باید مثل خودش باهوش باشین... بذارین حقیقت رو بگم: اومده بودم ایران قرارداد تجاری ببندم. سری هم به شرکت دوستم زدم. خانمی که مستخدم اونجاس برای من و مهندس چایی آورد. بعد به مهندس گفت خانم سمندری که خیلی استعداد درس خوندن داره، به دلیل مشکلات مالی مجبوره از ادامه تحصیل انصراف بده. از مهندس خواست به خانم سمندری کمک کنه. من توجهم جلب شد و پرس و جو کردم و فهمیدم دست روزگار من و خانم سمندری رو سر راه هم گذاشته تا من محبتهای پدرشو جبران کنم. اون خانم وقتی فهمید شما رو می‌شناسم، گفت پدرتون فوت کرده. بعد موضوع کتابها رو پیش کشید. منم گفتم کتابا رو می‌خرم تا با این بهونه بیام دیدن شما."

با کمی اخم نگاهش کردم و گفتم: "صدقه قبول نمی کنم. بهتره کتابا رو به کسی بفروشم که واقعاً می‌خواد کنکور بده..." در حرفم نشست: "کتابا باشه پیش خودتون. شما حتماً و باید ادامه تحصیل بدین و چون وقت ندارین که مطالعه کنین و کلاس برین و خودتون رو برای کنکور آماده کنین، براتون نقشه‌هایی دارم." گفتم: "لطفاً روشن‌تر حرف بزنین. من کلّی کار دارم و باید برم واسه این شیشه شکسته پلاستیک بخرم." گفت: "از امروز من پدرخوانده شما هستم. مگه من مرده باشم که بذارم دختر مرحوم سمندری توی این خونه زندگی کنه. فردا صبح براتون یه حساب باز می کنم. هر ماه هزینه‌های زندگی و تحصیلتون رو به حسابتون واریز می کنم..." حرفها و وعده‌هایش به خیال شبیه بود. من نتوانستم مقاومت کنم و با همه مناعت طبعی که داشتم، قبول کردم. او خانه خوبی در محله‌ای تمیز به نامم کرد. تمام وسایل زندگی را هم در آن چید. کارت و دفترچه بانکی را که پرو پیمان بود، به من داد و پیشنهاد کرد از شغلم استعفا بدهم و بروم کلاس کنکور.

خدا خودش شاهد است که نه توهّم بود نه خواب و خیال. آیا این خوشبختی و رفاهِ بی‌چشمداشت که ناگهان نصیبم شده، به دلیلِ بذرهای خیری بود که مرحوم پدرم کاشته بود؟ آیا به این دلیل بود که در اوج تیره‌بختی و افسردگی اعتقادم را به خداوند از دست ندادم؟ یا آیا همه اینها به‌طور تصادفی پیش آمد؟ ...نه! تصادفی نبود. همه چیز از قبل برنامه‌ریزی شده بوده. معتقدم همانطور که زنجیره‌های منفی ما را سمت منفی‌ها و بدبیاری‌ها می‌برند، زنجیره‌های مثبت هم ما را سمت خیر و برکت می‌برند. چون خدا آن بالاست... ■

ایده‌ها سرمایه‌هایی هستند که وقتی به دست افراد با استعداد می‌افتند، ثمربخش می‌شوند ● اونوره دوبالزاک

هفت هنر

فرید قلندری

فریدون آسرایی از عشق جوانی می‌گوید

آنقدر عاشق بودیم که همدیگر را رها کردیم

یک ترانه آنقدر او را معروف کرد که به یکی از محبوبترین خوانندگان موسیقی ایران تبدیل شد. "خوشگل عاشق" او را به شهرت رساند اما فریدون نشان داد شهرت تغییری در رفتارش ندارد. یک خواننده صمیمی و دوست داشتنی که برای اولین بار از عشق دوران جوانی‌اش گفت. از اینکه چگونه نرسیدنش به یار، سرنوشت زندگی‌اش را تغییر داده...

شما چندین سال را خارج از ایران گذراندید. ۲۳ سال زمان بسیار زیادی بود. از مهاجرت خودتان بگویید...

من بعد از گرفتن دیپلم تصمیم گرفتم برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بروم،برای همین راهی خدمت سربازی شدم و در لشکر ۶۴ در رضاییه (ارومیه فعلی) و سپس در تابستان ۵۵ به مدت ۶ ماه در بلندیهای جولان در مرز سوریه و اسراییل خدمت کردم. بعد از خدمت در دیماه ۵۶ بورسیه تحصیلی من آمد و هشت سال در فیلیپین بودم. پنج سال مهندسی کشاورزی خواندم و سه سال هم در مقطع فوق لیسانس در همین رشته ادامه تحصیل دادم.در همین زمان یک سری اتفاقات برایم رخ داد که.....

چه اتفاقاتی؟

برای اولین بار برای شما تعریف می کنم. من در فیلیپین عاشق شدم، عاشق یک دختر فیلیپینی! تمام کارها و مقدمات ازدواجمان را هم انجام دادیم و حتی فرم شهرداری را هم پر کردیم. بیش از حد عاشق هم بودیم و دچار مشکل می‌شدیم. یکباره به قدری خسته شدم که تصمیم گرفتم به کانادا بروم. گفتم میروم کانادا و مدتی می گذرد و هر دو قدر هم را می‌دانیم و برمی گردم. سه سال کار من گریه کردن شده بود. صبح بیدار می‌شدم گریه می کردم و شب با گریه خوابم می‌برد. تمام فکر و ذکر و زندگی‌ام شده بود عشق مانده در فیلیپین!

در کانادا چه کار می کردید؟

دو سال شبانه روز کار سخت و طاقت فرسا انجام دادم و بیش از توانم مایه گذاشتم و بعد از دو سال رستورانی را که همیشه آرزو داشتم خریدم. کار را شروع کردم ولی زیاد خوب نبود و ورشکست شدم. یک مدت شروع به تحقیق کردم و تمام رستورانها را گشتم تا بدانم مشکل چه بود. این بار با دو تا از دوستانم پر قدرت تر و قوی تر شروع کردیم و خدا را شکر خیلی خوب بود به طوری که آخر هفته‌ها جلوی رستوران صف می کشیدند. پنج سال از حضورم در کانادا گذشت که بالاخره ویزای اقامتم صادر شد. به محض اینکه ویزا آمد یک هفته بعد فیلیپین بودم. در تمام این روزها عشقم را فراموش نکرده بودم. همه روزها و شبها را به عشق او گذرانده بودم. برگشتم و پیدایش کردم ولی وقتی دیدمش نه او آن حس گذشته را نسبت به من داشت و نه من آن حس عاشقی را... دو ماه ماندم و هیچ چیز عوض نشد و به کانادا برگشتم!

چرا دیگر هیچوقت ازدواج نکردید؟

هیچ وقت نتوانستم فردی را اندازه او دوست داشته باشم.هر تار موی من میلیونها سلول داشت و تمام این سلولها عاشق آن زن بود.

خوانندگی را چطور آغاز کردید؟

یکی از دوستان دانشجویی‌ام هم به کانادا آمده بود که عاشق موسیقی بود. یک ارگ گرفت و در خانه تمرین می کردیم. یکی دو نفر دیگر هم به ما

هومن سزاوار

جای خوانندگی، کافه داری می‌کردم

چرخش زندگی می تواند جالب باشد و البته برخی مواقع تلخ. در بیست و دو سالگی به شهرت برسی و آهنگهایی که خواندی همه جا شنیده شود اما به دلیل پخش کلیپ از شبکه مجاز ماهواره ای، نزدیک به دوازده سال ممنوع الفعالیت شوی. حتی از سال ۸۸ بگویند حق هیچ فعالیت موسیقیایی نخواهی داشت. این داستان سرگذشت "هومن سزاوار" است که سرانجام سال ۹۵ ممنوع الفعالیت بودنش به پایان رسید و به بهانه برگزاری اولین کنسرت رسمی‌اش پس از سیزده سال، با او به گفت‌وگو نشستیم تا از این سیزده سال دوری بگوید.

علی کیانی مهر

دقیقا چه اتفاقی افتاد که از سال ۸۴ ممنوع الفعالیت شدی؟

آن زمان به خاطر پخش کلیپهای ما در ماهواره این اتفاق افتاد. هر کس کارش در هر کدام از شبکه های ماهواره‌ای پخش می‌شد، اسمش در لیست می‌رفت و ممنوع الکار می‌شد.

برای اینکه ممنوع الکار نباشید صحبت و مذاکره‌ای نداشتید؟

من از خرداد ۸۷ اقدام کردم و از آن تاریخ هیچ کاری موسیقیایی نکردم تا بررسی‌ها انجام شود و بتوانم به بازار مجاز برگردم .این پروسه به صورت نرمال باید یک سال یا یک سال و نیم تمام می‌شد اما برای من هفت سال طول کشید و در نهایت مرداد ۹۵ به من اجازه فعالیت دادند.

از ۸۸ تا سال گذشته کار بیرون ندادی. در سالهای اولی که ممنوع الکار شده بودی یکی دو آلبوم غیرمجاز دادی. شاید همانها برایت مشکل ساز شد...

بله. آنها جزء جرایمم حساب شد ولی کسانی که مشابه من بودند و شاید بیشتر از من هم خارج از چارچوب حرکت کرده بودند خیلی زودتر توانستند به مجوز برسند، ولی قسمت و قرعه من این بود که این پروسه هفت سال طول بکشد.

آن زمان وقتی غیرمجاز می خواندند توبه نامه می نوشتند و مجاز می‌شدند .تو درگیر این توبه نامه نوشتن نبودی؟

من از سال ۸۸ که اقدام کردم دنبال این بودم که از من تعهد را بپذیرند تا به بازار مجاز برگردم ولی همین که بخواهند از من تعهد بپذیرند و تعهد بدهم و در چارچوب حرکت کنم، هفت هشت سال طول کشید. تا قبل از آن قبول نکردند هیچ تعهدی از من بگیرند و خیلی هم دقیق مشخص نبود که کار کجا گیر است و کدام ارگان باید این مشکل را برطرف کند. چهار، پنج سال اولش ما به دنبال این بودیم که جایی را

عشق مانند کار هر گز جاذبه جسمانی میان شما و معشوق که همواره در حال تغییر است متکی نیست • باربارادی انجلیس

اضافه شدند و یک گروه تشکیل دادیم به نام غزال. حتی دو اجرا هم داشتیم. گروه خوبی بود ولی چون من دوست نداشتم در تورنتو بمانم به ونکوور رفتم و با رفتنم آن گروه هم به هم خورد. به ونکوور رفتم و آنجا یک گروهی تشکیل دادیم به نام پرواز که در این گروه: کامران و هومن و هنگامه و رامین زمانی و علی الهی بودند. در آن وقت به صورت جدی موسیقی را ادامه دادم.

شما سالها خارج از ایران بودید. به صورت جدی خوانندگی می‌کردید درحالیکه می‌توانستید مثل بقیه به لس آنجلس بروید و آنجا بخوانید چرا برگشتید؟

خسته شده بودم. نمی‌دانم چرا ولی برگشتم! خیلی حال و روز خوبی نداشتنم. تمام پس اندازم در این سالها را در چند ماه خرج کردم و باز رسیدم به نقطه صفر. پوچ پوچ بودم. به همین دلیل تصمیم گرفتم برای ادامه زندگی به جای ماندن در غربت، به کشور خودم برگردم.

استارت خوانندگی در ایران از کجا زده شد؟

برای دیدن خانواده به ایران آمدم و سال ۷۹ همزمان با شروع موسیقی پاپ در ایران تصمیم گرفتم یک آلبوم تهیه کنم و قبل از آن هم یک آلبوم در خارج از کشور پخش کرده بودم که یک قطعه در آلبوم دورنگی بهنام صفّاریان همخوانی کردم. همان باعث شد تهیه کننده آلبوم از من بخواهد که آلبوم را در ایران منتشر کنم. در ابتدا با پدرام کشتکار و در نهایت با بهروز صفّاریان آلبوم غریبه را به پایان رساندیم که آخرین قطعه آن "خوشگل عاشق" بود.

و همان کار سکوی پرتاب شما شد..

داستان قرار گرفتن آن ترانه در آلبوم هم جالب بود. شاید باورتان نشود اما اصلاً قرار نبود آن کار منتشر شود! ترانه این کار از رضا تبریزی بود؛ یک پسر گمنام ولی با استعداد. همیشه زیر لب زمزمه می‌کردم. آلبوم را بسته بودیم ولی یکی از کارها دچار مشکل شد و قرار شد یک ترانه دیگر جایگزین کنیم. بهروز صفّاریان گفت یه ترانه داشتی آهای آهای داشت توش و همیشه زمزمه می‌کردی، می‌خوای اونو بسازیم؟ خیلی استقبال کردم و ترانه و ملودی را دادم و بهروز ساخت و کار گرفت.



سراغ علاقه شدید شما به فوتبال برویم...

من از بچگی عاشق فوتبال بودم و همیشه از همان موقع تا همین امروز فوتبال بازی می‌کردم و می‌کنم. حتی نظر کارشناسی هم می‌توانم بدهم!

پس الان فوتبال ملی و استقلال و پرسپولیس را تشریح کارشناسی کنید.

تیم ملی واقعا با کارلوس کی‌روش به یک انسجام دست یافته و با برنامه بازی می‌کند و دقیقاً می‌داند از بازی چه می‌خواهد. این نتیجه زمان دادن به مربی است که تفکرات خود را پیاده کند. درباره استقلال باید بگویم آقای منصوریان اشتباه کرد که نفت را رها کرد و به استقلال آمد چون آنجا به دور از حاشیه داشت خیلی خوب نتیجه می‌گرفت. درباره پرسپولیس هم بگویم که در حال حاضر هیچ تیمی به زیبایی پرسپولیس در ایران فوتبال بازی نمی‌کند و این را مدیون برانکو و بازیکنان تاکتیک پذیرش هستند. درباره علی دایی هم می‌خواهم صحبت کنم. شأن و جایگاه علی دایی نشستن روی نیمکت مربّیگری نیست! کمترین جایگاه علی دایی رییس فدراسیون فوتبال ایران یا رییس کنفدراسیون فوتبال آسیا AFC است. کاش دایی هم به سرعت وارد مدیریت فوتبال شود تا نشان دهد در آنجا هم می‌تواند موفق باشد.

دغدغه‌ای برای جوانان دارید؟

وقتی می‌بینم جوانان مملکتم به جرّاحی‌های زیبایی روی آورده‌اند واقعاً غصه می‌خورم. ما چه کار کردیم با جوانان؟ چه بلایی سر تلویزیون آوردیم که خانواده‌ها پای سریالهای خارج از کشور می‌نشینند؟ چه کار کردیم که ایام نوروز ایرانیها برای تماشای کنسرت به ارمنستان و گرجستان و ترکیه و امارات سرازیر می‌شوند؟ این مسائل من را ناراحت می‌کند.

پیدا کنیم که صحبت کنیم و بپرسیم مشکل چیست و چه کسی باید حلش کند. در آخر هم به ارشاد و پلیس امنیت و چند ارگان دیگری که به موسیقی نظارت دارند رسیدیم و نظرات همه اینها جمع شد و این جمع بندی همین هفت سال طول کشید. من فقط یکبار تعهد دادم و پای تعهدم هم هستم.

چرا اینقدر برگشتن به مارکت موسیقی مجاز برای تو مهم بود؟ می‌توانستی غیرمجاز کار کنی و درآمد خوبی هم داشته باشی. چون آهنگساز هم هستی حتما موفق می‌شدی تا اینکه بخواهی این همه سال سکوت کنی. خیلی ها الان هومن سزاوار را یادشان رفته و نمی‌دانند جزء نسل دوم موسیقی پاپ بعد از انقلاب بوده...

همینطور است که می‌گویید. نسل عوض شده و مخاطبان موسیقی شاید اصلاً آهنگهای آن نسل را نشنیده باشند. سلیقه‌ها هم عوض شده. نوع موزیک هم عوض شده. شاید اگر آن هفت، هشت سال را کار می‌کردم خیلی شناخته شده تر بودم و شاید از نظر درآمدی هم بهتر بود ولی این اعتقاد شخصی من بود که آدم در هر مملکتی که زندگی می‌کند باید با قوانین آن جامعه جلو برود و کارش رسمیّت داشته باشد. چون شما هر چقدر هم بگویی غیرمجاز کار کنم و جلو بروم، به هر حال کنسرتی در کار نیست و خواننده‌ای هم که نتواند کنسرت بدهد جور دیگری اذّیت می‌شود و قصه‌ها و مشکلات روحی خودش را دارد. ولی از سوی دیگر اگر فراموش شده هم باشی کنسرت شلوغ نمی‌شود. با این حال من مسیر دوم را انتخاب کردم و خواستم کارم قانونی باشد و به اجرای صحنه‌ای برسم ولی الان هشت سال را از دست داده‌ام. حال داریم سعی می‌کنیم با تلاش و کار بیشتر و با امید به خدا بتوانیم به جایی برسیم که کنسرتها هم به رونق خوبی برسد. بقیه‌اش به خواست خدا برمی‌گردد و تلاش خودمان.



کار شما موسیقی است. طی این سالها چطور زندگی‌ات را می‌گذراندی و چه می‌کردی؟

وقتی نتوانی از چیزی که حرفه و شغلت است و بلدی پول دربیاوری و امرار معاش کنی مجبوری بالاخره راهی برای گذران روزگار پیدا کنی. من هم یک کافی شاپ راه اندازی کردم و آنجا پنج، شش سالی مشغول بودم. (باخنده) البته لوکیشن خوبی هم برای شما و مجله اطلاعات هفتگی بود و بارها در کافه گفت‌وگوهایتان را با بازیگران و خواننده‌ها انجام دادید. بعد هم با یکی از دوستانم در رستورانی شریک شدم. ولی از وقتی مجاز شدم همه کارها را رها کردم و به موسیقی چسبیدم و یک استودیو زده‌ایم که کارهای آهنگسازی و تنظیم را آنجا انجام می‌دهیم و دنبال کارهای اجرا هستیم.

چه حرفی با کسانی که اجازه ندادند در این سالها کار کنی داری؟

سؤال سختی پرسیدی! (کمی فکر می‌کند) واقعیت این است که حقم این نبود. جزا و جرم من با هم متناسب نبود. کسانی که در آن دوره تصمیم گیرنده بودند عدالت و حق را رعایت نکردند و باید یک روزی جوابگو باشند. نمی‌دانم، ترجیح می‌دهم آنها را ببخشم. برای بخشی که مربوط به من می‌شود ترجیح می‌دهم ببخشم تا خودم راحتتر باشم چرا که فکر کردن به این داستان واقعا برای من عذاب آور است.

در ستایش نوید محمدزاده

بازیگری که خاک صحنه را به توبره کشید!

۱) چند سال پیش بود که نامش بین مخاطبان حرفه‌ای تئاتر دهان به دهان چرخید. یک جوان کم سن و سال که نه حالا قد و قواره خاصی داشت و نه زیبا و دلربا بود. از این نظر خیلی هم معمولی بود، اما بازیگر بود، بازیگری که به اصطلاح خاک صحنه را به توبره می کشید. تعریفش زیاد شنیده می‌شد و حتی اسمش در دفاتر سینمایی و پروژه‌های تلویزیونی هم مطرح می‌شد، اما شاید به خاطر نداشتن همان المان‌هایی که مدنظر سینمایی‌هاست کسی جدی‌اش نمی گرفت؛ البته کافی بود پای یکی از تئاترهایش می‌نشستی تا می‌دیدی که چه بازیگری است. بازیگری که داشت آرام آرام از همان صحنه‌های تئاتر خودش را به همه تحمیل می کرد.

۲) در تئاتر برای خودش اسم و رسمی در کرد، خیلی هم درست و صحیح مسیر این اسم و رسم در کردن را طی کرد. به واسطه همین درخشش از طرف کارگردانهای معتبر تئاتر دعوت به کار شد و از همین فرصتها نهایت استفاده را برد و نقشهایش را آنچنان درست و قوی بازی کرد که نگاه تماشاگر را در سالن تئاتر به سمت خود می کشید، شاید خیلی‌ها که او را نمی‌شناختند وقتی بازی حیرت‌انگیزش را روی سن می‌دیدند، بروشوری - در همه تئاترها هنگام ورود به سالن یک بروشور در اختیار تماشاگر قرار می‌گیرد که در آن اطلاعات آن نمایش همراه با نام بازیگران و نقشهایشان آمده -را که در دست داشتند، در تاریکی سالن به زحمت و با نور موبایل چک می کردند تا ببینند نام بازیگری که این‌چنین حیرت‌زده‌شان کرده چیست. آنها به یک اسم می‌رسیدند، نوید محمدزاده.



۳) خیلی از کارگردانان سینما از تئاتربینهای حرفه‌ای هستند، دلیل اصلی تئاتر دیدنشان هم کشف بازیگر از بین جوانهایی است که اسمشان از قاب تئاتر فراتر نرفته است. معمولاً این کارگردانها در فیلمهایی که در جریان اصلی و به اصطلاح بدنه سینما تولید می‌شود، نمی‌توانند این قبیل بازیگران را به تهیه کننده‌ها تحمیل کنند، بازیگرانی که مسیر تئاتر به سینما را با میانبر تلویزیون طی می کنند، حالا شاید در مسیر تلویزیون نابود شوند و به فنا بروند، شاید هم شانس بیاورند و دیده شوند و بتوانند خودشان را به تهیه کننده‌ها و کارگردانهای سینما تحمیل کنند؛ مسیری که بازیگرانی مثل امیر جعفری، محسن تنابنده، احمد مهران‌فر، پانته آ بهرام و.... پیمودند و از تئاتر به تلویزیون رفتند و بعد از درخشش در آنجا به سینما آمدند اما این اتفاق در خصوص نوید محمدزاده نیفتاد و او بدون غلتیدن در وادی تلویزیون به عنوان یک استعداد به سینما معرفی شد. شانس او اینجا بود که مورد انتخاب رضا درمیشیان قرار گرفت؛ کارگردانی که داشت در سینمای به اصطلاح مستقل فعالیت می کرد؛ سینمایی که دو دوتا چهارتای سینمای حرفه‌ای را ندارد و حیاتش به حضور بازیگر استار گره نخورده است. درمیشان، او را از دل همان تئاترهایی که در آن می‌درخشید برای "عصبانی نیستم" انتخاب کرد.

۴) اولین برخورد مخاطب حرفه‌ای سینما با نوید محمدزاده، در همین "عصبانی نیستم" اتفاق افتاد، یک جوان عاصی و عاشق، که دائم در حال فرو نشاندن طغیانش بود، او آنچنان در این فیلم درخشید که هیأت داوران از بین همه ستاره‌های ریز و درشتی که در جشنواره سی و دوم بودند، نام او را به عنوان بازیگر منتخبشان معرفی کرد، اما اتفاقات حاشیه‌ای مانع از این شد تا محمدزاده به سیمرغی که استحقاقش را داشت، برسد و این جایزه به اجبار به نفر دوم منتخب هیئت داوران تعلق گرفت.

۵) نوید در "عصبانی نیستم" درخشید و جایزه را هم مال خودش کرد، اما حواشی جشنواره سال ۹۲ و انصراف دقیقه نودی و اجباری "عصبانی نیستم" از بخش مسابقه، او را از جایزه‌اش دور کرد و جشنواره یک سیمرغ به او بدهکار شد تا دو سال بعد که با سه فیلم "ابد و یک روز"، "لانتوری" و "خشم و هیاهو" همه را مجاب کرد تا سیمرغ را به او بدهند. نوید از آن روز به بعد در حال درو کردن همه جوایز است و در این مسیر به هیچ کس هم رحم نمی کند. او می‌درخشد و جایزه می‌گیرد و حالا هم مسیرش را به سمت جایزه‌های بین‌المللی کج کرده تا این درخشش را جهانی کند.

نگاهی به آخرین ساخته تهمینه میلانی "ملی و راه‌های نرفته‌اش"

درجا زدن تهمینه در فیلمهای ضد مرد

"ملی و راه‌های نرفته‌اش" روایت ملیحه (ماهور الوند)، دختر جوانی است که در یک خانواده سنتی و بسته زندگی می کند و آشنایی‌اش با سیامک (میلاد کی مرام) برایش آغاز رؤیاپردازی‌های عاشقانه می‌شود اما ازدواج و زندگی با سیامک، خیلی سخت‌تر از آن چیزی است که ملیحه انتظارش را داشته و حقایقی هست که او قبل از ازدواج نمی‌دانسته است. فیلم "ملی و راه‌های نرفته‌اش" درست به‌اندازه همین خلاصه پیش‌بینی پذیر است. ملی بعد از ازدواج متوجه می‌شود همسرش شکاک است، دست بزن دارد و مشکلات رفتاری پدرش در کودکی او را به‌شدت تحت تأثیر قرار داده است. دقیقاً همان گونه که پیش‌بینی می کنید در این فیلم هم با جمعی از مردان دیو سیرت یا درنهایت بی‌تفاوت و تعدادی زن قربانی مواجه هستیم. انگار زمان را به عقب بازگردانده باشند و یک فیلم از دهه هشتاد که اتفاقاً آن‌هم ساخته خانم میلانی است دوباره اکران شده است. سوء‌تفاهم نشود، موضع گیری فیلمساز و اثرش بسیار قابل‌احترام است. خشونت خانگی معضلی است که در گوشه و کنار شهر و در پشت در و پنجره‌های بسته هرلحظه در حال اتفاق افتادن است و قربانیانش هم بنا به شرایط اقتصادی، اجتماعی یا فرهنگی خود مجبور به سکوت هستند. واقعیتی تلخ که میلانی در آخرین فیلمش به تصویر می‌کشد، حقیقتی است آشکار و مسلماً نیازمند بررسی و واکاوی. بد نیست بدانید که خشونت خانگی معضلی مربوط به ایران نیست و گسترش جهانی دارد. در کشورهای اروپایی و پیشرفته با وضع قوانین و ایجاد کمپین‌های حمایتی و آگاهی بخشی خشونت خانگی تا حدی کنترل‌شده است و حداقل آمار رسمی از آن قابل‌ارائه است، اما این بدان معنا نیست که در آنجا این مشکل کاملاً حل‌شده است. دلیل این عقب‌ماندگی ذهنی در همه جوامع و پریشان‌حالی‌های روحی را که گاه‌وبیگاه به‌صورت چنین فجایعی بروز پیدا می کند باید در ریشه‌های شکل‌گیری فرهنگی جوامع و تعاریف نادرست و غلط مرسوم جستجو کرد.

ریشه خشونت خانگی در متمدن‌ترین کشورهای جهان را باید در پایه‌های شکل‌گیری آن تمدن جستجو کرد که زنان در زیر فشارش له شدند و فرهنگ مردسالار قانون نوشت، موضع تعیین کرد، فرهنگسازی و درست و غلط را معنی کرد. اما با همه این احوال و صرف محترم بودن ایدئولوژی تهمینه میلانی، نمی‌توان به فیلمش برچسب فرهنگساز و مثبت زد و کورکورانه به دفاع از آن پرداخت. حقیقت این است که "ملی و راه‌های نرفته‌اش" بیش از آنکه فرهنگسازی کند، ضد فرهنگ است و به‌مثابه کارهای قبلی میلانی با انگ ضد مرد بودن، تأثیری مخالف می‌گذارد و مخاطبین هدف فیلم را از آن دور می کند.

سرشناسان هالیوود در یک فیلم ایرانی



سرانجام پس از حرف و حدیثهای فراوان "علی عطشانی" کارگردان جوان ایرانی توانست با یک شرکت هالیوودی فعالیت مشترکی را برای تهیه یک فیلم سینمایی آغاز کند. در این فیلم بازیگران مطرح کمدی آمریکایی نیز حضور دارند. کن دویتیان کمدین شناخته شده هالیوود که با فیلم‌هایی چون "بورات" و "آرتیست" شناخته شده است، در نقش چارلز جلوی دوربین نعیم صیرفی فیلمبردار این پروژه رفت. چارلز مردی است که با همسرش در ماشین آروی زندگی می کند، او عاشق فوتبال آمریکایی است و مدتی است ماشینش که در آن زندگی می کند جلوی خانه بن پارک کرده و حالا چارلز و اینگرید (همسرش) دوستان صمیمی کیت و بن هستند. پیش از این چهره‌هایی از بازیگران هالیوود همچون ول کیلمر، رابرت نیپر، تام برنگر، تیلور کول، دنیز ریچاردز، گریگ گرانبرگ، ویلیام بالدوین، جی عبدو در این فیلم ایفای نقش کرده‌اند. داستان این فیلم که یک کمدی آمریکایی، ایرانی است، درباره دختری آمریکایی به نام کیت است که پدر او از سناتورهای جمهوریخواه مجلس سنا و از مخالفان اصلی ایران است و پسری ایرانی به نام بن که پدر او در ایران از مخالفان سرسخت آمریکا و هرگونه توافقی با آنها است. کیت و بن چند سالی است در آمریکا با هم ازدواج کرده و زندگی آرامی دارند تا اینکه مقابله دو پدر پیش می آید. فیلمبرداری این فیلم که اولین تولید مشترک ایران و هالیوود است طی ۴۰ جلسه (استودیویی و میدانی) انجام خواهد شد.

نادر گلچین، به خاک سپرده شد



مراسم تشییع پیکر نادر گلچین خواننده آواز اصیل ایرانی دوم مهرماه در محوطه تالار وحدت برگزار شد. از جمله هنرمندان حاضر در این مراسم که اجرای آن بر عهده عباس سجادی مدیرعامل بنیاد فرهنگی هنری نیاوران بود، می‌توان به شهرام ناظری، کامبیز روشن‌روان، داود گنجه‌ای، محمدعلی بهمنی، داود فتحعلی‌بیگی و خسرو احمدی اشاره کرد. از میان مسئولان نیز علی مرادخانی، فرزاد طالبی، حمیدرضا نوربخش و بهرام جمالی در این مراسم حضور داشتند. مرجانه گلچین، بازیگر و برادرزاده نادر گلچین یکی از سخنرانان مراسم بود. او گفت: "خانواده ما از نظر تعداد بسیار کوچک است ولی امروز با حضور دل‌های عاشق شما، می‌توانم این اندوه را به خانواده بزرگ گلچین تسلیت بگویم. متاسفم که امروز نغمه و نگین دختران عموی بزرگوارم و منیژه خواهر عزیزم نتوانستند در کنارمان باشند." او با بغض ادامه داد: "گمان می‌کنم امروز خوشحال‌ترین ما، زنده‌یاد نادیا دلدار گلچین، دختر نادر گلچین باشد که پذیرای مهمانی عزیز شده است. متاسفم که این استاد بزرگ بخش عمده‌ای از عمر گرانبهایش را ناخواسته خانه‌نشین شد. او در شرایطی که در سلامتی کامل به سر می‌برد و می‌توانست دیگران را از دریای علم و معرفتش سیراب کند در خانه به سر می‌برد و زمانی که دیگر دکتر حتی بلند حرف زدن را هم برایش ممنوع کرده بود، چه برسد به خواندن، سراغش آمدند." مرجانه گلچین در پایان از حاضران خواست یک دقیقه نادر گلچین را تشویق و آن طور که مستحقش است روانه خانه ابدی‌اش کنند. نادر گلچین ۳۱ شهریور، تنها یک روز قبل از تولد ۸۱ سالگی‌اش درگذشت.

بازگشت رویایی جناب خان

چند شب پیش رامبد جوان در یک برنامه اینترنتی حضور یافت و از آمادگی برای مذاکره مجدد برای بازگشت جناب خان به برنامه "خندوانه" سخن گفت. جناب خان همان عروسک بنفش‌رنگ اهل جنوب کشور که قبل از "خندوانه" در یک مجموعه شبکه نمایش خانگی با عنوان "کوچه مروارید" متولد شده بود در "خندوانه" دیده شد و با توانمندی های محمد بحرانی که تسلط زیادی به موسیقی های بومی دارد توانست به شخصیتی جذاب و با ویژگی‌هایی بومی و ایرانی تبدیل شود. در ابتدای فصل چهارم "خندوانه" اما خبرهایی مطرح شد که سعید سالارزهی کارگردان "کوچه مروارید" به عنوان صاحب امتیاز عروسک جناب خان برای حضور او در فصل چهارم برنامه انتظاراتی را مطرح کرد که این انتظارات بعد از چندین ماه مذاکره به نتیجه نرسید و مانع حضور جناب خان در فصل چهارم شد. چند شب پیش اما رامبد جوان با پایان فصل چهارم "خندوانه" اعلام کرد که آماده مذاکره های دوباره است. در این میان سراغی از سعید سالارزهی گرفتیم و او نیز از این آمادگی دوباره برای مذاکره درباره جناب خان و بود و نبودش در فصل چهارم این برنامه سخن گفت. سالارزهی در سخنان کوتاهی بیان کرد: من هم علاقه‌مندم این مذاکرات صورت بگیرد و امیدوارم به سمتی پیش برویم که جناب خان در فصل جدید برنامه حضور داشته باشد. امیدوارم این مذاکره به سمت تفاهم و یکدلی حرکت کند و شاهد نتیجه خوبی باشیم. بهتر است هرچه در گذشته اتفاق افتاده را فراموش کنیم، من هم منتظر هستم تا زمینه های این مذاکره از طرف صداوسیما، رامبد جوان و تیم "خندوانه" فراهم شود و حتما در این مذاکره حضور خواهم داشت.



دی کاپریو هم حریف ترامپ نشد



دی کاپریو بار دیگر قدرتش را در خدمت تغییرات آب و هوایی قرار داد و با حضور در کنفرانس تغییرات آب و هوایی دانشگاه ییل، به گفت‌وگو با جان کری معاون رییس جمهوری پیشین آمریکا نشست. در این نشست ۲۵۰۰ نفر شرکت داشتند و به سخنان دی کاپریو درباره تلاش‌هایش در دیدار با دونالد ترامپ در زمانی که به عنوان رییس جمهوری آمریکا انتخاب شد، گوش کردند. بازیگر برنده اسکار گفت: ما به او یک طرح درباره مقابله با تغییرات آب و هوایی ارایه کردیم که از ظرفیت اقتصادی هم برخوردار بود که بتواند شغل‌های سبز ایجاد کند. ما درباره این که چگونه آمریکا از این ظرفیت برخوردار است که بقیه جهان را به سمت کارخانه‌هایی با انرژی تمیز هدایت کند و موجب تحقیقات و گسترش در این زمینه شود، صحبت کردیم. اما همه تلاش های دی کاپریو فایده‌ای نداشت و ترامپ اعلام کرد آمریکا از توافقنامه پاریس خارج می‌شود و حتی اسکات پروییت را برای ریاست آژانس محافظت از محیط زیست منصوب کرد. دی کاپریو گفت: نباید افرادی را که به چنین اموری باور ندارند در چنین مناصبی قرار دهیم. اینها باورها و علوم مدرن هستند که می‌توانند ریسک وارد شدن به جهان آینده را برای نسل بعدی کاهش دهند. ما الان در همان نقطه عطف هستیم و داریم در تاریخ عقب می‌رویم و در همین حال بعضی از افراد شاخص دارند به شدت با این رفتار مخالفت می کنند. در این نشست ستاره هالیوود اعلام کرد. مبلغ ۲۰ میلیون دلار را از سوی بنیادش برای حمایت از محیط زیست اختصاص می‌دهد. وی گفت: ما به این افتخار می کنیم که از کار بیش از ۱۰۰ سازمان در کشور و خارج از کشور، در این زمینه حمایت می کنیم.

ازدواج چیز شگفت آوری است، گاه شیران را روباه و گاه روبهان را شیر می کند ● ویکتور هوگو



مردی با مویی سفید و کت و شلوار و کلاه شاپو و کراوات وارد خیابان ناصرخسرو شد. از سمت چپ خیابان حرکت می‌کرد و گوشش به صداهای دستفروشها بود. جوانی با او شانه‌به‌شانه شد و نجوا کرد: "**پدرجان هر رقم دارو بخوای، در خدمتیم.**" پیرمرد به او نگاهی کرد و جوابش را نداد و به سوی مردی رفت که کنار پیاده‌رو به زنی دو ورق قرص داد. پیرمرد به او گفت: "داروی خواب قوی می‌خوام." داروفروش گفت: "صبر کن تا برات بیارم." و رفت. جوانی که اول به پیرمرد گفته بود داروفروش است، از او گلایه کرد: "چرا از خودم نخواستی؟ من که قبل از اون بهت گفتم همه رقم دارو داریم." پیرمرد گفت: "کار من با یه ورق دو ورق حل نمیشه. تو هنوز بچه‌ای و کوچه پسکوچه‌های داروی قاچاق رو نمی‌شناسی." جوان گفت: "پدرجان من این کارو از بابام ارث بر بودم. دو نسله که ما اینجا داروفروشیم. ضمناً من نمیام تو خیابون دنبال مشتری بگردم. خودم دفتر دارم. داشتم رد می‌شدم، از تریپت خوشم اومد خواستم یه حالی بهت بدم. بعدشم نگو قاچاق. اگه ما اینجا دارو نفروشیم، نصف مریضا تلف میشن. یکیش خودت! اگه داروخونه‌ها بهت دارو می‌فروختن، دیگه لازم نبود بیای پیش خودمون..."

پیرمرد گفت: "بهت نمیاد بتونی کار منو راه بندازی." جوان گفت: "به من میگن حسین عطار. تو این راسته و پسکوچه‌هاش هیشکی مثل من داروی نایاب نداره... داروی مخصوص پیرمردای باحال هم داریم. از اون خوباش!" پیرمرد گفت: "داره ازت خوشم میاد. بریم یه گوشه یه خورده گپ بزنیم شاید مشتریت شدم." حسین عطار گفت: "ایول! ما خودمون مشتری شناسیم و از اولش فهمیدم چیزی که می‌خوای فقط تو قوطی عطاری حسین عطار پیدا میشه."

حسین عطار او را به پاساژی برد و وارد یکی از خیّاطی‌های طبقه دوم شدند. او بدون اینکه به افراد خیّاطی توضیحی بدهد، پیرمرد را به اتاقی برد و در را بست و برایش چای ریخت. تکه‌ای تریاک هم به او تعارف کرد. پیرمرد آن را برداشت و بو کرد و گفت: "نیم‌ساعت پیش خودسازی کردم و توپ توپم. اینو خودت بنداز بالا." حسین عطار گفت: "ایول! حالا بگو چی می‌خوای تا سه سوت برات جور کنم." پیرمرد گفت: "من خریدار نیستم. فروشنده‌م. تازه از اروپا برگشتم. اونجا کارم قاچاق دارو بود. مدتیه دولتهای اروپا سختگیری می‌کنن. به فکرم رسید بیام ایران. ولی کسی رو نمی‌شناسم تا اینکه حسین عطارو پیدا کردم." حسین گفت: "خلافت سنگینه. به تیپ ما نمی‌خوره. ما داروی خواب و اعصاب و نشئه‌جات خرید و فروش می‌کنیم. داروهات تو چه فازیه؟" پیرمرد گفت: "داروهای من گرونن. واسه پولدارهاس. دارو دارم یه دونه‌ش نوزاد فیل رو سقط می‌کنه چه برسه به آدم. عوارضم نداره. دارو دارم که اگه کسی با یه نفر که ایدز داره، رفتار پرخطر کنه، جلو سرایت ویروس رو می‌گیره. دارو دارم که آدم دیابتی و انسولینی، یه دونه شو بخوره، تا ۲۴ ساعت هرچی شیرینی بخوره، براش ضرر نداره. دارو دارم که اگه بدی کسی بخوره، تا هشت ساعت هرچی ازش بخوای، انجام میده. اسمش داروی سلب اراده‌س. می‌تونی یه حَب بهش بدی و ببریش محضر و ازش بخوای ثروتشو به نامت کنه یا هر کار دیگه‌ای که بخوای. فقط قیمتشون خیلی بالاس. مثلاً همین آخری رو که گفتم، یه دونه قرصش به پول ما میشه ده میلیون تومن." حسین عطار گفت: "می‌ارزه... من که خودم وسعم نمی‌رسه باهات معامله کنم اما یه نفرو می‌شناسم که خواهان اینجور داروهاس. دوست داره زنش رو طلاق بده. با این قرص آخری میشه براش کاری کرد؟" پیرمرد گفت: "پسر جان من داروهامو یکجا می‌فروشم. من که نمی‌خوام بیام ناصرخسرو تو گوش مردهایی که می‌خوان زنشون رو طلاق بدن، بگم معجون سه طلاقه دارم با گارانتی. من دنبال یه قاچاقچی معتبر و پولدار و جیگردار و دل گنده هستم تا باهاش وارد معامله بشم. از اولش هم گفتم که تو مرد این کار نیستی." و بلند شد برود. حسین بازویش را گرفت و گفت: "فردا یه سر به ما بزن تا بهت نشون بدم مردش هستم یا نه. نخوردیم نون گندم دیدیم دست مردم. تا فردا برات مشتری گیر میارم. شرطش اینه که منم شریک باشم." پیرمرد گفت: "شراکتی در کار نیست. بهت حق‌العمل میدم. من اهل شراکت نیستم." حسین گفت: "عشق است! شماره‌تو بده تا هم در تماس باشیم." پیرمرد گفت: "نه شماره نه هیچ رد و نشانی. خودم فردا میام سر می‌زنم."

وقتی پیرمرد از آنجا بیرون آمد، کمی در ناصرخسرو گشت و خواست با یکی دیگر از داروفروشها حرف بزند. حسین که دنبالش کرده بود، جلو آمد و گفت: "قرار نبود با غیر من معامله کنی. اگه تا فردا برات مشتری خوب گیر نیاوردم، با هر کی دوس داشتی، معامله کن." پیرمرد گفت: "ببین بچه! از زرنگ‌بازی خوشم نمیاد. آخرین بارت باشه منو تعقیب می‌کنی." حسین گفت: "تو هم آخرین بارت باشه که با من حرف زدی و می‌خوای با یکی دیگه هم حرف بزنی. قبول؟" پیرمرد گفت قبول و دربست گرفت و رفت. او وسط خیابان فردوسی پیاده شد و وقتی که اطرافش را خوب نگاه کرد و مطمئن شد که کسی دنبالش نیست، سوار ماشین جگواری شد که کنار خیابان پارک بود. پس از چند دقیقه رانندگی جلو دفتر کاراگاه نوبخت توقف کرد و با کلیدی که داشت، در دفتر را باز کرد و داخل شد. کسی آنجا نبود. پیرمرد به دستشویی رفت و وقتی که بیرون آمد، دیگر پیرمرد نبود. خودِ نوبخت بود که گریمش را برداشته بود. لباسش را هم عوض کرد و به سرهنگ شعبانی زنگ زد و توضیح داد که چند روز است با قیافه گریم شده به ناصرخسرو می‌رود و سرنخهایی پیدا کرده. سرهنگ تأکید کرد که سرخود کاری نکند و جانش را به خطر نیندازد. و از او خواست گزارش تحقیقات آن چند روزش را تنظیم کند و برایش بفرستد. نوبخت گزارش کاملی نوشت ولی به دلایلی که فقط برای خودش قابل توجیه بود، آدرس‌ها و اسمها را رمزی نوشت. بعد برای منشی یادداشتی گذاشت که آن گزارش را فردا به دفتر سرهنگ شعبانی برساند.

نوبخت وارد کار خطرناکی شده بود. از دو ماه پیش به این طرف سه نفر از توزیع کنندگان داروی قاچاق کشته شده بودند. دو انبار بزرگ داروی قاچاق هم در آتش سوخته بودند. تحقیقات نوبخت نشان می‌داد که این یک تسویه حساب صنفی است و یکی از قاچاقچی‌های کلان می‌خواهد رقیبها را کنار بزند و بازار داروی قاچاق را انحصاری کند. در تحقیقات بعدی هم فهمید که رئیس آن باند ناشناس در کار واردات داروهای مخدر و روانگردان هم هست. قتلها و آتش‌سوزی‌ها طوری طراحی شده بودند که هیچ ردّی قابل پیگیری نبود. در بازجویی‌هایی هم که پلیس از داروفروشان خرده‌پا کرده بود، یا کسی نمی‌خواست حرفی بزند یا اطلاعاتی نداشتند. نوبخت درباره حسین عطار سِرچ کرد و چیزی به دست نیاورد. تعجب کرد که چرا کسی که در

کار قاچاق دارو از معروفهاست، در آرشیو پلیس اسمی از او نیست. او در همان اولین ملاقات به حسین عطار مشکوک شده بود و اطمینان داشت از خلافهای داروهای مخدر است.

عصر روز بعد نوبخت با گریم پیرمرد به ناصرخسرو و به سمت پاساژ رفت. حسین عطار را دید که با مرد تنومندی آهسته حرف می‌زد. حسین هم نوبخت را دید و اشاره کرد که بیا! نوبخت پیش او رفت و پرسید چه خبرا؟ حسین عطار او را به مرد تنومند نشان داد و گفت: "داش قاسم این حاج آقا همونه که بهت گفتم. تاجر ادویه‌جات فیلیپینی و کلمبیایی و هندیه." قاسم به نوبخت گفت: "تو کار ما صداقت حرف اول رو می‌زنه. حالیت باشه که اگه کلکی تو کارت باشه کلکت کندس." حسین گفت: "داش قاسم این حاج آقا اهل کلک نیس. بریم یه گوشه‌ای حرف بزنیم." قاسم به نوبخت گفت: "حسین عطار می‌گفت اونور زندگی می کنی. گذرنامه و کارت مارتهاتو نشون بده... کار ما احتیاط و بدبینی می‌طلبه." نوبخت گفت: "کار منم مثل کار شماس. بریم تو دفترت بیشتر با هم آشنا بشیم." قاسم گفت: "اول مدارک شناسایی." نوبخت گفت: "وسط خیابون خوب نیست مدارک همدیگه رو ببینیم. بریم یه جای خلوت."

آنها به دفتر حسین رفتند. نوبخت گذرنامه و گواهینامه اروپایی و کارت ملی ایرانی و کارت شناسایی اروپایی خود را به آنها نشان داد. در اوراق شناسایی اسمش ماکان خدری بود. در گذرنامه مهرهای سفارتخانه‌های چند کشور خورده بود. آخرین ورودش به ایران مربوط می‌شد به دو هفته پیش. همه مدارکش جعلی بودند. قاسم گفت: "تا اینجاش که کارِت درسته." نوبخت گفت: "اما کار شما درست نیست. تو این راسته کسی اسم حسین عطار رو نشنیده ولی حسین دیروز می گفت بچه معروف اینجاس." حسین خندید و گفت: "خالی می‌بندی و از کسی اسم منو نپرسیدی." نوبخت پرسید: "حالا که مدارک منو دیدی، مدارک خودتون رو نشون بدین ببینم با کی طرفم." حسین گفت: "من کاره‌ای نیستم که مدارکم به دردت بخوره. همه کاره‌ی ما داش قاسمه. من فقط واسطه هستم." قاسم گفت: "واسه منم اُفت داره کارت شناسایی داشته باشم. قد و قواره و هیکل و ابهّت من مدرک شناسایی منه." نوبخت گفت: "گرفتم... من مشکلی ندارم که با کی معامله کنم. اصل همه چی پوله. هر کی پول بیشتری بده، رفیق منه." حسین گفت: "ما خودمونم همین‌جوریم... حالا بگو واسه ما چی داری." نوبخت گفت: "هر دارویی که تو دنیا قاچاق و غیرقانونی باشه، تو دست و بالم هست." حسین پرسید: "به نظر خودت فاز کدوم دارو مشتری بیشتری داره؟" نوبخت کمی فکر کرد و گفت: "داروی سقط و داروی سلب اراده." قاسم به هیجان آمد و به حسین گفت:

"هر دوش به کارمون میاد. سفارش بدیم؟" حسین سرش را خاراند و گفت: "داروی سقط رو خیلی سریع می‌خوایم ولی این حاجی فقط کلی می‌فروشه." قاسم فکری کرد و گفت: "کلی هم که بخوایم بخریم، اول باید نمونه‌شو امتحان کنیم." نوبخت گفت: "با امتحان کردنش مشکلی ندارم ولی باید یه تضمین بدین که وقتی امتحانش رو پس داد، پیش‌پرداخت خرید رو نقدی بهم بدین که میشه صدهزار یورو." قاسم سوت کشید: "خیلی زیاده. مگه کل جنس چند می‌ارزه که پیش پرداختش صدهزار تاس؟" حسین به قاسم اشاره سکوت کرد و به نوبخت گفت: "پول زیادیه ولی قبوله. نمونه‌ها رو کی میاری؟" نوبخت گفت: "امروز کمی قبل از غروب." حسین پرسید: "چقدر طول می کشه دارو اثر کنه؟" نوبخت گفت: "نیم ساعت واسه سلب اراده، دو ساعت واسه سقط. یادتون باشه که وقتی دارو رو دادم، دو ساعت بعد امتحانشو پس داده و قرارداد رو می‌بندیم و پیش‌پرداخت رو به من میدین. دو هفته بعد کل داروها رو تحویل میدم، شما هم دوسوم بقیه رو که میشه دویست هزارتا، به من میدین." حسین گفت "خوبه!" نوبخت گفت: "پس من میرم و کمی قبل از غروب با داروی سقط و سلب اراده برمی گردم." وقتی که نوبخت رفت، قاسم به حسین گفت: "بهش مشکوکم. چطور بهش اعتماد کنیم و صدهزار یورو تحویلش بدیم؟" حسین گفت: "ما واسه انداختن بچه زهرا به داروی سقط احتیاج داریم. نمی‌تونیم به زهرا زور بگیم تا سقط کنه. بهش نمیگیم داروی سقطه. دارو رو به خوردش میدیم و خلاص. این پیرمرده رو هم اگه دیدیم واقعاً همچین داروهایی داره، پولی بهش نمیدیم ولی میگیم یه پارتی جنس بهمون بده، بعد هر طور دلمون خواست باهاش حساب می‌کنیم. قبل از اینکه من و پیرمرده بیایم خونه عودلاجان، زهرا رو ببر اونجا و بهش بگو حسین دیگه اصراری نداره که بچه رو سقط کنه. مخشو بزن که قراره آشتی کنیم و نشئه شیم."

نوبخت هم از آنجا به دفترش رفت. سرهنگ شعبانی برایش پیغام گذاشته بود که یک پارتی داروی قاچاق کشف شده. راننده کامیونی که جنس را می‌آورده، در راه کشته شده و وقتی که قاتل می‌خواسته کامیون و جنس‌ها را ببرد، مأمورها رسیده‌اند و او هم در درگیری کشته شده. کامیون دزدی بوده و باز هم هیچ سرنخی نیست. نوبخت به او تلفن کرد تا کارهای آن روزش را گزارش کند. سرهنگ در دسترس نبود. به دکتر رعنایی زنگ زد و داستان حسین و قاسم را گفت و از او پرسید آیا دارویی هست که روی اراده افراد اثر بگذارد؟ دکتر رعنایی شروع کرد به دادن توضیحات علمی و مفصل. نوبخت حرفش را برید و گفت: "آره یا نه؟" دکتر گفت: "نه ولی..." نوبخت گفت: "فهمیدم. من امروز غروب میرم خونه اونا و خودم می‌دونم که دارم میرم تو دهن خطر. وقتی فهمیدم خونه‌شون کجاس، آدرس رو برات اسمس می‌کنم. تو و مأمورها خیابون ناصرخسرو باشین چون حدس می‌زنم مقرّشون همون اطراف باشه."

***

غروب نوبخت در گریم پیرمرد با حسین ملاقات کرد و با هم به محله عودلاجان رفتند. در راه حسین به او گفت: "وقتی رسیدیم به محل امتحان، ازت می‌پرسم نشئه‌جات خارجی چی داری؟ تو هم قرص سقط رو به من بده. می‌خوام بدمش یه نفر بخوره. قرص سلب اراده رو هم بده داش قاسم امتحان کنه." نوبخت گفت "گرفتم!"

آنها وارد خانه‌ای شدند که شماره کاشی آن ۶۰۰ بود. به طبقه دوم رفتند و وارد سالن بزرگ و تمیزی شدند. قاسم و زنی جوان آنجا بودند. حسین به آن زن گفت: "زهرا خانم واسه آشتی اومدم. این حاجی رو که می‌بینی، اصل نشئه‌جاته. به مناسبت آشتی کنان من و تو، ازش خواستم یه چیز توپ برات آورده." و به نوبخت گفت: "چی همرات داری؟" نوبخت جعبه‌ای از جیبش در آورد و یک قرص آسپرین بچه در آورد و به زهرا داد. یک ویتامین ث هم به قاسم تعارف کرد. قرص معمولی دیگری هم خودش خورد و گفت: "اینی که خوردم تخیّلات آدم رو قوی می کنه. من هر وقت می‌خوام شعر بگم، یه دونه از اینا می‌خورم... حالا شاعر شدم و می‌خوام شعر بگم..." و با گوشی‌اش برای دکتر رعنایی شعری پیامک کرد: "چوبی معطر می‌سوزد / من همان گنجشک بی‌جانم که چون تو بیایی، سیبی‌ست در پلاکی طلایی. کوهان برخی از شترها دو طبقه است." و آن را فرستاد. حسین گوشی را از دست او قاپید و پرسید: "این چی بود که فرستادی؟" نوبخت گفت: "شعر بود. در سبک دادائیسم سروده شده. از شعر خوشت نمیاد؟" حسین آن را چند بار خواند و گفت: "من بهت شک دارم. نظر شما چیه داش قاسم؟" قاسم گفت: "به گمونم یه ریگی تو کفشش هست... وای به حالش اگه قرصا اثر نکنن!" نوبخت گفت: "چرا شلوغش می کنین؟ قرص طول می کشه تا اثر کنه." حسین پرسید: "پس چرا قرصی که خودت خوردی زود اثر کرد؟" نوبخت گفت "بسکه جنبه‌م کمه. من دیگه پیر شدم." قاسم در خانه را قفل کرد و به حسین اشاره‌ای کرد. آن دو به اتاقی دیگر

بقیه در صفحه ۵۷

جواب معمای مرده‌ای که کسی دنبالش نبود

وقتی که محمود به دروغ به بنفشه گفت کسی از طرف پدرش خبر داده که فرداشب به ایران می آید، بنفشه کمی بعد ایمیلی نشان محمود داد که از پدرش بود و گفته بود سفرش را به ایران کنسل کرده. و نوبخت فهمید بنفشه پسورد ایمیل مهندس را دارد و ایمیلهایی را که از طرف مهندس آمده، کار بنفشه است. بابک امیر عضدی برنده این معماست از کازرون با تلفن ۷۱۶۴(×××)۰۹۱۷ که هر هفته جوابهایش درست بوده و تا حالا برنده نشده.

کیانا نصرت زاده

در یک لحظه همه چیز عوض شد

در به در دنبال کار می‌گشتم ولی بی‌فایده بود تا اینکه یک روز یکی از همسایه‌های خاله‌ام از من خواست چند روزی به جای او روی وانتش کار کنم



در یک چشم به هم زدن کیفم غیب شد. رو برگرداندم دیدم سایه‌ای در میان انبوه جمعیت دارد راه باز می‌کند و می‌رود. فرصتی برای داد زدن و طلب کمک نبود. میخکوب شده بودم. کیف و پولهایم اهمیتی نداشت؛ در آن کیف سندی بود که می‌توانست سرنوشت مرا تغییر دهد. اما به همین سادگی از دست رفت. نمی‌دانستم چه بگویم. فقط نشستم روی یک سکو وهای های گریه کردم. هر کس رد می‌شد به زبان ترکی و انگلیسی چیزی می‌گفت و من حرفی نداشتم که بزنم. در یک شهر غریب در ترکیه حالا مانده بودم معطل که چه بکنم. ۲۱ سالم بود. تازه سربازی‌ام تمام شده بود و می‌خواستم به آمریکا بروم و با برادرم زندگی کنم. در کیفم مدرکی داشتم که نشان می‌داد برادرم جز من در این دنیا کسی را ندارد. حمید برادر ناتنی‌ام بود. وقتی مادرش از دنیا رفت پدرش با مادر من ازدواج کرد و من به دنیا آمدم. بعد از فوت پدرم عملاً حمید هیچکس را نداشت و با کلی دوندگی توانسته بودم این اوراق را از دفاتر ثبت احوال و گواهیهای فوت بگیرم... می گفتند این سند کمک می کند تا راحت تر ویزا بگیرم... خودم را رساندم هتل و پاسپورتم را برداشتم و به ایران برگشتم. کسی انتظار برگشتن من را نمی‌کشید و نمی‌دانستند با دست خالی به خانه برگشته‌ام... مادرم از دیدن من خوشحال شد. تنها فرزندش بودم و طبیعی بود که دلش نمی‌خواست از او دور باشم. اما مشکل بزرگتر این بود که دار و ندارش را فروخته و دلار کرده بود تا من بروم آمریکا و دزد همه را از من ربوده بود و مادرم که تصمیم داشت بقیه عمرش را با خاله‌ام زندگی کند نمی‌دانست با من چه بکند. نه خانه‌ای داشتیم و نه زندگی مستقلی... مادرم با حقوق بازنشستگی پدرم زندگی می کرد و خاله‌ام که هرگز ازدواج نکرده بود در خانه‌ای کوچک تنها زندگی می کرد. دو خواهر برای اینکه تنها نمانند تصمیم گرفته بودند با هم زندگی کنند. حالا من مانده بودم که چه باید بکنم. چند هفته‌ای روی کاناپه سالن خانه خاله خوابیدم ولی این به معنی مهمان بودنم بود و باید فکری برای خودم می کردم. اما من ۲۱ ساله واقعا نمی‌دانستم چه بکنم. برادرم در آمریکا هم از اینکه همه نقشه‌هایش را به باد داده بودم حسابی عصبانی بود. کار جدیدی را شروع کرده بود که می‌خواست من در کنارش باشم و حالا دست تنها مانده بود.

حالا باید کاری پیدا می کردم. در به در دنبال کار می گشتم ولی بی‌فایده بود تا اینکه یک روز یکی از همسایه‌های خاله‌ام از من خواست چند روزی به جای او روی وانتش کار کنم. پایش شکسته بود و سه ماه باید توی گچ می‌ماند و این فرصتی بود که من تواناییهای خودم را نشان بدهم. هر روز صبح وانت را برمی‌داشتم و می‌رفتم طرفهای بازار و بارها را جا به جا می کردم. پسر پر کاری بودم و چون بی‌هیچ غرغری کار می کردم انعامهای خوبی می گرفتم. شب به شب هم با علی آقا حساب کتاب می کردم. بعد از خرج بنزین و ماشین هر چه می‌ماند نصف نصف تقسیم می کردیم.

سه ماه گذشت و حالا علی آقا خودش می‌توانست رانندگی کند. اما بهم پیشنهاد داد به عنوان کارگر کنار دستش بنشینم و هر باری که احتیاج به حمل داشت من آن را جابجا کنم و حقم را بگیرم.

به همه این کارها موقتی نگاه می کردم تا بتوانم یک روز دوباره برای ویزای آمریکا اقدام کنم. چشمم به آن طرف آبها بود. برای همین ریال به ریال پولم را جمع می کردم و شبها خرد و خسته می‌آمدم خانه و روی همان کاناپه می‌خوابیدم.

سه سال گذشت. مادرم در اثر حمله قلبی فوت کرد و من ماندم و خاله پیرم... برادرم اصرار می کرد تا دیر نشده دوباره برای ویزا اقدام کنم ولی وقتی خاله‌ام را می‌دیدم که اینقدر ناتوان شده نمی‌توانستم او را به حال خودش بگذارم. برای همین تصمیم گرفتم بمانم ایران و تا زمانی که خاله هست از او مراقبت کنم و بعد از فوت او به آمریکا بروم.

در این سالها خودم یک وانت گرفتم و مستقل کار کردم. زن گرفتم و بچه‌ام به دنیا آمد. روزی که خاله فوت کرد و دیگر بهانه‌ای برای ماندن نداشتم ۳۵ سالم بود. یک بچه سه ساله داشتم و همسری که کارمند بانک بود و صبح تا غروب کار می کرد. خانه‌ای با قسط و وام بانک خریده بودیم و به فکر بچه دوم بودم...

به اصرار برادرم برای خودم و خانواده‌ام تقاضای ویزا کردم و در عین ناباوری به ما ویزا دادند. اما وقتی به دور و اطرافم نگاه کردم دیدم دیگر آن پسر ۲۱ ساله‌ای نیستم که هیجان زندگی در آمریکا همه وجودم را احاطه کرده باشد. من حالا اینجا ریشه دارم. ریشه‌ای سخت که کندن آن از این خاک غیر ممکن است در حالی که برادرم هنوز در آمریکا منتظر روزی است که بروم و در کنارم دیگر احساس تنهایی نکند....

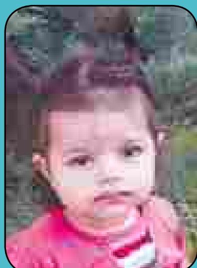
شکوفه‌های زندگی


آرمینا یخی


پارسا داداشی


رونیکا داداشی آسیابر


آیلین و آبتین آروان


مائده رضایی

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.

گردنش مثل مرغ بود

مهین بهارلو، ۵۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، ساوه

خواب دیدم در حیاط بودیم. نم‌نم باران آمده بود. کنار شوهرم داشتم لاک‌پشت پاک می‌کردم. شبیه مرغ بود. شک داشتم که لاک‌پشت است یا مرغ. پسر کوچکم فرهاد آمد. یک جاکفشی بدون در دستش بود. در جاکفشی شش تا کبوتر و گنجشک بود. به شوهرم گفتم گردنش مثل مرغه. شما گردنشو پاک کنین من برم سراغ دو تایی که فرهاد آورده. یکی از پرنده‌ها توی بالکن افتاده بود. بقیه آنها نبودند. زمین از نمِ باران خیس بود. بیدار شدم.

تعبیر:

خانم بهارلو، سه پسر و دو دختر دارد. پسر کوچکش فرهاد در حال عقد است. یکی از دخترهایش با شوهرش مشکل دارد و حرف طلاق پیش آمده. پس این خانم نگرانیهایی دارد. باران می‌تواند نماد شادی و دلتنگی باشد. گوشتی که معلوم نیست مال مرغ است یا لاک پشت، نماد شک و دودلی است. چرا لاک پشت؟ زیرا در خانه باغ خودشان لاک پشت دارند. اینجا لاک پشت نماد تنبلی و آهسته کار کردن نیست. جاکفشیِ بدون کفش و بدون در یعنی بچه‌ها یکی یکی دارند می‌روند. آن پرنده‌ها نماد فرزندان شما و نوه‌ای است که دارید. همه پرنده‌ها رفتند غیر از یکی‌شان که افتاده بود. آن پرنده نماد دختر شماست. سپردن بقیه گوشت پاک کردن به همسر نماد بیقراری شماست که به دلیل مشغله‌های ذهنی زیادی است که دارید. جمله گردنش مثل گردن مرغه، نماد توجیهاتی است که برای مشکلات می‌آورید.

پتو به ما داد

صدیقه ابهری، ۴۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، ورامین

خواب دیدم پسر پانزده ساله دختر عمه‌ام سه روز است فوت کرده. او را از سر دخانه آورده بودند. باباش بی‌تابی می‌کرد و سر به دیوار می‌کوفت. بعد دیدم به پابوس امام حسین(ع) رفته‌ام. آقایی آمد و پتو داد و گفت بکش روی خودت سردت نشه. کشیدم روی خودم و پسر کوچکم (هفده ساله) و گرمم شد.

تعبیر:

[سؤال: پسر دخترعمه شیطنت می‌کند؟ جواب: بله... مشروب و قلیان]

خواب شما به دلیل دغدغه‌ای است که برای آن پسر دارید چون با سن کمی که دارد، از آن شیطنتها می‌کند. پسر شما هم نوجوان است و نگران می‌شوید مبادا او هم وارد چنان راههایی شود پس در خواب او را به سوی صحنی متبرّک و پاکیزه می‌برید تا در امان باشد و برای اینکه بیشتر مراقبش باشید، به شما پتو می‌دهند و رویش می‌کشید و این یعنی کاملاً مراقب پسرم هستم. پیشنهاد می‌کنم ضمن اینکه کاملاً مراقب باشید که پسرتان وارد دود و الکل نشود، زیاد به او گیر ندهید و با چنبره مراقبت و محبت خودتان او را در تنگنا نیندازید. بعضی از بچه‌ها اگر زیر منگنه باشند، مثل فنری که فشرده شده، یکهو در می‌روند.

داستان‌های پلیسی معمایی

نوبخت در دام...

بقیه از صفحه ۵۵

رفتند. نوبخت فرصت را غنیمت شمرد و به زهرا گفت: "اینا می‌خوان بچه‌تو سقط کنن... حواست باشه!" پیش از آنکه زهرا جوابی بدهد، حسین و قاسم برگشتند. حسین از زهرا پرسید: "بهت چی گفت؟" زهرا گفت: "میگه شما می‌خواین بچه‌مو سقط کنین." قاسم به حسین گفت: "نگفتم؟" و چنگ انداخت و موی نوبخت را گرفت. موی مصنوعی او در چنگ قاسم ماند و همه با حیرت به او نگاه کردند. آن دو به سر نوبخت ریختند و پس از چند مشت و لگد، قاسم دستهای نوبخت را از پشت گرفت و حسین گریم‌ها را از صورتش کند و گفت: "پس جاسوسی! از طرف کی اومدی؟" نوبخت گفت: "بهتره با من بدرفتاری نکنین چون من کاراگاه نوبخت هستم. به مرکز پلیس هم اطلاع دادم که کجا هستم." حسین گفت: "داری خالی می‌بندی چون تو نمی‌دونستی میاریمت اینجا پس آدرسی نداشتی که به همکارات بدی." قاسم هم گفت: "داره ما رو می‌ترسونه. یه اشاره کن تا این رو هم مثل اونای دیگه لت و پار کنم." نوبخت گفت: "پس داری اقرار می‌کنی که چند نفر رو لت و پار کردی. من از اولش مطمئن بودم که قتل اون دو نفر و آتش‌سوزی انبار داروها کار شماس. بهتره پرونده خودتون رو سنگین‌تر نکنین." صدای زنگ آیفون نگاه همه را سمت در کشاند. نوبخت گفت: "همکارهای من رسیدن. تسلیم نمی‌شین؟" حسین به قاسم گفت: "از پنجره ببین کیه." قاسم کمی پرده را کنار زد و به بیرون چشم انداخت و گفت: "بیرون پر از مأموره. حالا چکار کنیم؟" و کشو کمدی را باز کرد و دو هفتیر بیرون آورد و روی میز گذاشت. بعد شال زهرا را از او گرفت و دستهای نوبخت را به صندلی بست. حسین یکی از هفتیرها را برداشت و به قاسم گفت: "برو تو راه‌پله هر کی خواست بیاد بالا بزنش. این جناب رو هم گروگان می‌گیریم." قاسم هفتیر به دست وارد راه‌پله شد. کمی بعد صدای تیراندازی و صدای بلندگوی پلیس شنیده شد که آنها را به تسلیم تشویق می‌کردند. قاسم راه‌پله را بسته بود و اگر کسی بالا می‌آمد، کشته می‌شد ولی خودش بی‌احتیاطی کرد و تیر خورد و افراد پلیس توانستند بالا بیایند. حسین پشت در کمین گرفت و بلند گفت: "یکی از رفیقاتون تو چنگ منه. همه برن پایین و راه رو باز کنن ما بریم بیرون." هنوز حرفش تمام نشده بود که شیشه پنجره شکست و دو کپسول گاز اشک آور به اتاق افتاد و تا حسین به خودش بیاید و بخواهد تصمیمی بگیرد، مأمورها داخل شدند و به حسین و زهره دستبند زدند و نوبخت را بیرون بردند. حسین پایین ساختمان، قسم می‌خورد که داش قاسم او را اغفال کرده بوده و خودش در هیچ ماجرایی شرکت نداشته. نوبخت به او گفت: "دلیل خوبی دارم که ثابت می‌کنه تو قاسم رو اغفال کرده بودی. هنوز معلوم نیست زهره در این پرونده چه نقشی داره و نمی‌دونم چرا می‌خواستی بچه‌شو سقط کنی. وقت بازجویی همه چی معلوم میشه. اسمت رو هم با یه انگشت‌نگاری ساده کشف می‌کنیم." زهره گفت: "ما زن و شوهریم و مشکلی با هم نداریم. منم شهادت میدم که قاسم رئیس بود و ما تو کارهاش دخالتی نداریم." دکتر رعنایی گفت: "مثل اینکه متوجه حرف کاراگاه نوبخت نشدین... ایشون گفتن دلیل خوبی دارن که ثابت می‌کنه حسین رئیس بوده نه قاسم." زهره پرسید چه دلیلی؟ دکتر گفت: "نمی‌دونم. من که اینجا نبودم!" نوبخت از دکتر رعنایی پرسید: "منم یه سؤال دارم: شما از کجا فهمیدین من اینجا هستم؟" دکتر گفت...

هوش آزمایی آیا شما متوجه شدید که نوبخت چه دلیلی دارد؟ و آیا فهمیدید دکتر رعنایی چطور آدرس آنجا را پیدا کرد؟ کافی است به یکی از سؤالها جواب بدهید ولی اگر هر دو معما را حل کنید، ما را بیشتر خوشحال کرده‌اید. به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک بزنید و جوابتان را اطلاع بدهید. اسم و شماره تلفن و اسم شهرتان یادتان نرود! لطفاً اگر قبلاً برنده شده‌اید، اطلاع بدهید

برای تنبیه دشمنان خود به دوستان نیکی کنید • کوروش

سرمربی والیبال نوجوانان

بدون صغر سن قهرمان جهان شدیم

فرهاد عشوندی



والیبال نوجوانان ایران در مسابقات قهرمانی جهان با هشت برد متوالی به مقام قهرمانی رسید. این مدال یکی از ارزشمندترین مدالهای تاریخ ورزش ایران محسوب می‌شود و نشان می‌دهد هواداران والیبال ایران هنوز می‌توانند به حفظ اقتدار تیم ملی بزرگسالان امیدوار باشند چراکه حالا پشتوانه‌هایی قابل اطمینان در راه رسیدن به تیم بزرگسالان هستند. محمد وکیلی که سرمربیگری تیم ملی والیبال نوجوانان را بر عهده داشت و این افتخار بزرگ را با شاگردانش ثبت کرد، دقایقی مهمان ما بود و درباره وضعیت والیبال ایران صحبت کرد.

مگر می‌شود با تیمی که سن واقعی دارد رفت و قهرمان شد؟

تلاشمان این بود که این کار را بکنیم. به هر صورت باید از یک جا شروع می‌کردیم چون باید برای جامعه‌مان و بچه‌هایی که بزرگتر می‌شوند الگوهایی می‌ساختیم که این الگوها واقعی باشند. نمی‌شود یک کسی الگویی را ببیند که سه سال از او بزرگتر است و فکر کند که چون بزرگتر است می‌تواند این کار را انجام دهد. ما کاری کردیم که متولد ۸۰ بتواند بهترین بازیکن دنیا شود، امیرحسین اسفندیار؛ سه تا از این بچه‌ها متولد ۸۰ هستند.

پس دو سال دیگر همچنان می‌توانند نوجوانان بازی کنند.

بله، سه تای اینها می‌توانند. تازه یکی از اینها که خط خورد و نفر چهاردهم بود. پاسورمان هم متولد ۷۹ است ولی ماهش نمی‌خورد. در هر صورت باید این کار را انجام می‌دادیم. یعنی ما چند هدف در ذهن داشتیم؛ یکی اینکه این بازیکنان هدف داشته باشند و به بازیکنان بزرگسالان تبدیل شوند. ما باید این هدفها را همزمان دنبال می‌کردیم که یک نفر که در قله می‌ایستد، آن دامنه و بچه‌هایی که می‌خواهند نفری که در قله ایستاده را تماشا کنند، باید خودشان را با او وفق دهند که آن شرایطی که او رفته، اینها هم دارند و می‌توانند. دوم اینکه از تیم نوجوانان انتظار بود که چند بازیکن در آینده بازیکن بزرگسالان شوند. فکر می‌کنم ۶، ۷ نفر از اینها در این جایگاه باشند. دومین هدفمان این بود که تزریق خون تازه به تیم داشته باشیم.

اینها در رده نوجوان در ۱۶ سالگی دو متر و ۹ سانت قد دارند؟! بقیه تیم چطوری اند؟

البته الان میانگین قدی‌مان با لیبرو و همه اینها ۱۹۸ است. یعنی جزء سه کشور اول هستیم. الان بزرگسالانمان هم از ما کمترند.

الان تیم اصلی ما قدشان نسبت به میانگین جهانی کمتر است. اینها الان چگونه هستند؟

الان سرعتی هایمان همه متولد ۸۰ هستند. از نظر قدی هم اکثراً ۲ متر و ۵ هستند. خودِ کولاکوویچ هم که گاهی به تمرینات ما می‌آمد می‌گفت که استاندارد است. دریافت کننده‌مان امیرحسین اسفندیار ۲ متر و ۸ است. مرتضی شریف پور هم ۱۹۲ است. پاسورمان ۱۹۹ است که متولد ۷۹ است. یعنی با توجه به سنی که دارد حتما به ۲ متر و دو، سه سانتیمتر هم می‌رسد.

در زمین دیگر کسی به جان بچه‌اش قسم نمی‌خورد!

احسنت! خدا شاهد است تمام اینها از تمام فیلترها رد شده‌اند. در مسابقات آموزشگاه بوده‌اند، از مدارک اول ابتدایی شان هست. نه دواسمه و نه برادری داریم. خوشحالم از اینکه ما باید یک روزی این کار را می‌کردیم و کردیم. الان اگر بخواهند یک گروه را بکوبند اینگونه انجام می‌دهند؛ اگر نتیجه نگیرند براساس آن فاکتوری که نتیجه نگرفته‌اید، از نتیجه گرایی استفاده می‌کنند که چرا نتیجه نگرفته‌اید و از آن راه وارد می‌شوند و راحت می‌توانند به اهدافشان برسند. حالا وقتی که نتیجه می‌گیرید، دو حالت دارد؛ یا می‌گویند که تیمها ضعیف‌اند یا اینکه هزار تا ایراد می‌گیرند مثل صغر سنی.



شما در اینجا نکات فنی را به بازیکنان یاد می‌دهید؟

بله. یک روز آقای شاکری سر تمرین ما آمد. در ابتدا که شروع کردیم شاید حدود ۷۰، ۸۰ نفر در سالن آمده بودند برای اینکه ۱۰ تا ۱۰ تا تست بدهند. این ۱۰ تا می‌رفتند و ۱۰ تای بعدی آماده می‌شدند و می‌آمدند. می‌گفت وقتی که اینها داشتند پنجه می‌زدند و کارهای تکنیکی می‌کردند، من گفتم خدا به داد این برسد. چه کار می‌خواهد بکند بعد از یازده ماه؟ مثل همینی که الان من بخواهم با یک تیم نوجوانان دوباره شروع کنم. به فدراسیون چندبار گفته‌ام و شاید هم داشته باشد و شاید هم نه، ولی فکر می‌کنم نیاز است که فیلم بازیکنی که اول می‌آید، گرفته شود. این برایش خوب است که ببیند از کجا شروع کرده و چگونه بوده و چه اتفاقاتی در مسیر زندگی‌اش افتاده که مثلاً فرهاد قائمی شده یا سعید معروف؟ اینها همه در ابتدای کار اینطوری بودند. به جرات می‌توانم بگویم که ۹۵ درصد اینها با ما کار کرده‌اند و شروعشان با ما بود که باور کردنش سخت است که بتوانیم در یک زمان یکساله بازیکنی را از این نقطه به آن نقطه برسانیم. البته خود بچه‌ها هم به جای اینکه روزی یکی، دو ساعت تمرین کنند، روزی هشت ساعت تمرین می‌کنند و عقب ماندگی هایشان را به واسطه تکرارهای بیشتر و اردوهای بلندمدت تر جبران می‌کنیم. مثلاً حداقل اردو برای یک نفر در تیم ملی بزرگسالان که پنجشنبه و جمعه تعطیل هستند از ۱۰، ۱۲ روز بیشتر نیست اما ما بعضی از اردوهایمان مثلاً پنج اردویی که این اواخر برای جام جهانی بود به واسطه عقب ماندگیهایی که باید جبران می‌کردیم بیست و پنج روزه هم داشتیم. ۲۵ روز نمی‌توانست خانواده‌اش را ببینند.

همین که در بحرین در اوج تنشها توانسته‌اند کشور را قهرمان جهان کنند آن هم با بردن همه تیمها با اقتدار خیلی خوب است.

هرجا که نگاه می‌کردید اوایل خیلی ما را نمی‌پذیرفتند. مثلا فرض کنید تماشاچی می‌گفت دوست دارد ایران را تشویق کند ولی نمی‌تواند. می‌آمد و این را در رختکن و در خیابان می‌گفت. می‌گفت عکس ما را بگیرند بعداً اذیتمان می‌کنند. در فینال که جمعیت زیادی آمده بود، فکر می‌کردند اگر بخواهند بگیرند دیگر نمی‌توانند ۴۰۰ نفر را بگیرند. آن لحظه دیگر خودشان را خالی کردند و احساس کردند می‌توانند ایران

را تشویق کنند. یکی، دو نفر نبودند که تشویقشان نمایان شود. ضمن اینکه وقتی بحرینی‌ها هم فهمیدند که ایران به شرایط ایده آل رسیده که ممکن است قهرمان هم بشود، سعی کردند طوری رفتار کنند که خدای ناکرده اشتباه نکرده باشند که باعث دلخوری ما شود.

کیک قهرمانی هم گرفتند؟

بله، کیک هم گرفتند. تا آنجا که توانستند سعی کردند یک جوری ارتباط قلبی شان را با ما حفظ کنند علیرغم اینکه کمی هم احتیاط می کردند.



خیلی رک بگویم، الان مشکلی که بازیکنان بزرگسال ما و مردم با آنها دارند این است که می گویند اینها اشباع شده‌اند. درواقع هراس بزرگی وجود دارد از اینکه تیم بعد از اینها وجود ندارد و نسل بعد از اینها نیست. من والیبالیهای المپیادی نوجوانان را دیده‌ام در بازیهای چهار سال گذشته ولی واقعا چیزی نداشته ایم.

شما بازی آخر ایران و روسیه را دیده اید؟

این نسل را نمی گویم بلکه گپ چهار ساله گذشته را می گویم که امروز چیزی به تیم بزرگسالان اضافه نشده.

دقیقاً، یک فاصله بینمان افتاد. تیم ۲۰۰۹ ما خیلی بازیکن به تیم ملی داده. الان در حال حاضر شما نگاه کنید از این ۱۲ بازیکنی که الان در تیم ملی هستند، صفا حیدری، حمید غفور، مجتبی میرزاجانپور، فرهاد افزون، سامان واعظی را نگاه کنید ۴، ۵ تا داریم. حالا مثلاً فیاضی آسیب دیده، میرزاجانپور، سامان واعظی و امیر غفور را داریم. پس می‌توانیم بگوییم ۴، ۵ تا اضافه شده ولی از نسل ۲۰۱۱ فقط میلاد عبادی پور آمده و از نسل ۲۰۱۳ فقط جواد معنوی نژاد .

میلاد و معنوی نژاد آن ویژگی تاپ والیبال دنیا که قد بالای دو متر را هم ندارند، ضمن اینکه دیر به تیم بزرگسالان می‌رسند.

همان میانبری را که خدمتتان گفتم، شاید این لیگ بزند. من می‌گویم این همه بازیکن در لیگ دارند بازی می‌کنند، خارجی داریم، بازیکنان بزرگی مثل امیر حسینی داریم که حدود ۴۱ ساله است، بهبودی را داریم، چه اشکالی دارد یک جوان ۱۷، ۱۸ ساله به جای اینکه روی پله‌ها بنشیند با اینها در لیگ بازی کند؟ اشکالی دارد جواد کریمی جلوی بهبودی و امیر حسینی و سعید معروف بازی کند؟ الان فلاحت خواه متولد ۷۹ است. چه اشکالی دارد بازی کند؟ اصلاً برد و باخت را برای این تیم کنار بگذاریم. بگذاریم بچه‌ها یاد بگیرند.

آن دوره‌ای که بچه‌هایی مثل بهنام محمودی تیمشان نایب قهرمان دنیا شد ۴، ۵ سال تیم ملی ما ضعیف بود تا اینها آمدند. الان تیم جوانان که پنجم شد به نظر تیم خوبی می‌رسد. حتی این تیم امیدها هم که هفتم شدند، بازیهای بدی نداشتند.

به خاطر اینکه نسلشان سوخته و عقب است، دقیقاً یکسری آدمها با آنها کار کردند که در پایه خوب نبودند بعد که ما آمدیم، توجه‌ها روی تیم ما آمد. بعد دیگر کم کم بازیکنان ما جایگزین آنها شدند ولی این سه تا تیم نوجوانان، جوانان و امید در حال حاضر می‌توانند به تیم ملی بازیکن بدهند.

یعنی ما الان حدودا ۴۰ تا بازیکن داریم که می‌توانند آینده والیبال ما را در ۱۰ سال آینده تامین کنند.

تیم قبلی ما که سوم شدند، الان جوانان هستند. الان نوجوانان و جوانان به لحاظ پتانسیل برای بازیکن تزریق کردن به تیم بزرگسالان مساوی است. فرم و قد کم ندارند. ۳، ۴ سال کوچکتر هستند ولی می‌روند و تجربه به دست می‌آورند. مشکلی نیست.

الان که در لیگ جهانی هر سال هستیم، دو، سه سالش را هدر دهند و اصلاً بگویند که نمی‌خواهیم برد بیاوریم.

اصلاً ما می‌توانیم ۸ تا از بازیکنان فعلی را داشته باشیم و ۴ تا را تزریق کنیم. بعد این ۸ تا ۷ و بعد ۶ تا شود.

به قول بهنام سه تا بازی تهران، تیم بزرگسالانمان را بفرستیم و بقیه را تلفیقی از اینها.

ببینید مثلاً ما به المپیک رفتیم،چند تا بازیکن در المپیک بازی کردند؟ چند تا بازیکن بعد از المپیک خداحافظی کردند؟ ۲ تا. اما ما می‌توانستیم ۳، ۴ تا از اینها را به آنجا ببریم تا یک المپیک جلو و المپیک بعدی با تجربه باشند. دنیا همینطوری است و در هر صورت باید از یک جایی شروع کنیم. اگر شروع نکنیم سن تیممان بالا می‌رود. ما باید سنمان نسبت به دنیا کمتر باشد چون جوانهای زیادتری نسبت به اروپا داریم و علاقه مندی‌مان به والیبال بیشتر است.

من خیلی امیدوارم که این بچه‌ها رشد کنند .

یک قسمتی مربوط به خودشان است و یک قسمت مربوط به ماست که باید مراقبت کنیم. فدراسیون اگر ببیند که یک بازیکن در باشگاهی ذخیره است، باید عکس العمل نشان دهد که چرا این باید ذخیره باشد؟ البته نه اینکه ذخیره بودن بد است یا ما باید به مربی و سرمربی دیکته کنیم ولی باید طوری باشد که باشگاهش را درست انتخاب کند. ما بازیکن داشتیم که رفته بانک سرمایه را انتخاب کرده، فقط دست به سینه ایستاده و برگشته مثل بابک موسوی و بعد هم تیم ملی جوانان انتخاب نشده و محو شده در صورتی که اگر در یک باشگاه بهتری می‌رفت اینطور نمی شد.هرچند سال بعد به اردکان رفته اما اگر از روز اول یک جا بازی می‌کرد مسلماً رشد می‌کرد. باید کمی صبرمان را بالا ببریم و اجازه دهیم که این بچه‌ها هم با بزرگترهای خودشان بازی کنند. وگرنه کاری ندارد که من هم آبرویم برایم مهم است. می‌توانم جای دیگری بایستم و پولی بگیرم. ولی می‌گویم عیبی ندارد اگر هم باختند من آنجا هستم ولی بگذار که اینها رشد کنند. من خودم آنقدر زمان نوجوانی و جوانی‌ام روی پله‌ها نشسته و بازی بزرگترها را دیده‌ام که هنوز از این مسئله ناراحتم. بگذارید بازی کنند، چه اشکالی دارد؟



در ستایش برانکو

کاشف ستارگان ناشناخته

علی کیانی موحد

لوکا رادمن، یکی از بزرگترین مربیان بدنساز تاریخ ورزش است که چند سالی در ایران اقامت داشت. مربی که به عناوین دوم قهرمانان اروپا در واترپلو، دوم المپیک بارسلونا به همراه تیم بسکتبال کرواسی، قهرمان هندبال جهان و المپیک به همراه کرواسی و در جام جهانی ۹۸ هم به عنوان سومی دست یافت. او چند سال قبل دستیار کرانچار در سپاهان بود. پیشتر هم در فولاد و پاس همدان مربیگری می کرد. لوکا معتقد بود بازیکنان ایرانی تنبل هستند! یعنی دوست دارند از تمرین فرار کنند و به هیچ وجه علاقه‌ای به علم نوین تمرین ندارند. لوکا اعتقاد داشت اگر این طرز تفکر از بین برود، بازیکنان فوتبال ایران به سرعت حتی در اروپا هم پیشرفت خواهند کرد. شاید به خاطر همین سخت گیریها بود که باشگاه سپاهان با او قطع همکاری کرد! هنگامی که با رادمن صحبت کردم، حرف جالبی درباره میزان دوندگی در فوتبال ایران و جهان زد: "با استفاده از دستگاههای پیشرفته به این نتیجه رسیدیم که میانگین دوندگی بازیکنان ایرانی نزدیک به هفت کیلومتر است درحالیکه میانگین جهانی ۱۲ کیلومتر . البته این دویدن مهم نیست! مهم تعداد استارتهای زده شده است. در ایران مهاجمان بین ۲۰۰ تا ۳۰۰ متر استارت می‌زنند. یکی از شاگردان من امروز جزء برترین مهاجمان جهان است. از ماریو مانژوکیچ می گویم. او نزدیک به ۱۵۰۰ متر استارت می‌زند، یعنی در کل نزدیک به ۱۴ کیلومتر می‌دود." از دید رادمن امروز دیگر نباید بازیکنان روی تپه‌های داوودیه بدن خود را شلاق بزنند، بلکه باید با علم روز پیش بروند.

***

دقیقه یازده بازی پرسپولیس و الاهلی. یک بر صفر سرخپوشان پیش افتاده‌اند و سبک و سیاق بازی نوید یک پیروزی پر گل را می‌دهد. توپ در میانه میدان در گردش است که کمال کامیابی نیا در حرکتی به شدت غیر حرفه ای، با تکل خشن روی پای بازیکن حریف باعث شد داور به درستی او را اخراج کند. پرسپولیس برای صعود به نیمه نهایی لیگ قهرمانان باشگاههای آسیا باید در این بازی به برتری می‌رسید و حال با یک بازیکن کمتر مجبور بود هشتاد دقیقه در هوای شرجی ابوظبی بجنگد. اوایل نیمه دوم گل تساوی زده شد و بسیاری از علاقه‌مندان به صعود پرسپولیس امیدی نداشتند تا اینکه برانکو باز هم تعویضهای طلایی‌اش را انجام داد و در عین ناباوری پرسپولیس در دقایق پایانی بازی دو گل دیگر به ثمر رساند و راهی مرحله بعد شد. همه از هوش و درایت برانکو گفتند اما نکته اصلی از نظرها پنهان ماند. اینکه پرسپولیس ۸۰ دقیقه ده نفره بازی کرد، یک نیمه دفاعی و از دقیقه ۶۰ به بعد با وجود یک بازیکن کمتر سراپا حمله شد. این همه قدرت و دوندگی از کجا می آید؟!

***

هنگامی که جوانی سی ساله به عنوان دستیار برانکو به پرسپولیس پیوست، انتقادهایی از سرمربی شد. اینکه چطور یک جوان که حتی در رزومه‌اش مربیگری در هیچ تیم باشگاهی دیده نمی‌شود باید به عنوان مربی بدنساز کنار تیم حضور داشته باشد؟! صحبت از مارکو استیلینوویچ است. جوانی که دکترای حرکت شناسی را از دانشگاه زاگرب گرفته و در کلینیک مجهز برانکو در کرواسی مشغول به فعالیت بود. برانکو از همان زمان حضور



در کلینیک متوجه استعداد بالای مارکو در علم تمرین و شیوه صحیح تمرین دهی شده بود و به همین دلیل این جوان را با خود به تهران آورد.

تمرینات سخت و طاقت فرسای مارکو باعث شد به او لقب "مرد آهنی" و البته بازیکنان به او لقب "قاتل" بدهند. مربی که در کارش بسیار جدی است و با هیچ فردی شوخی ندارد. او توانست میانگین دوندگی بازیکنان پرسپولیس را افزایش دهد و آنقدر در این امر موفق بود که بازیکنان ایستایی همچون محسن مسلمان که وقتی توپ از دست می‌داد تنها نظاره گر بازی بود، امروز به هافبکی دونده در تیم تبدیل شده. نگاهی به دقایق به ثمر رسیدن گلهای پرسپولیس بیندازید تا متوجه شوید بسیاری از گلهای سرنوشت ساز این تیم از دقایق هشتاد به بعد زده شده. یعنی تیم از لحاظ بدنی آنقدر آماده هست که بتواند نود دقیقه مبارزه کند.

برانکو می‌دانست برای موفقیت در پرسپولیس تیمش باید یک سر و گردن از لحاظ بدنی آماده تر از رقبا باشد، به همین دلیل بود که مارکو را با اختیار کامل به کادر فنی اضافه کرد و در بازی با الاهلی مزد این اعتماد را گرفت. در این سالها همه می گفتند برانکو در کشف استعدادهای بازیکنان مهارت خاصی دارد اما پرفسور نشان داد حتی در زمینه کشف مربیان هم فوق العاده عمل می کند..

چگونه طارمی محروم شد

درحالی که فصل نقل و انتقالات لیگ شانزدهم در جریان بود و پرسپولیس و برانکو به دنبال تمدید قرارداد رامین رضاییان و مهدی طارمی بودند، این دو بازیکن بدون آنکه پاسخی به تماسهای باشگاه بدهند راهی ترکیه شدند و در تمرینات تیم ریزه اسپور شرکت کردند.در مورد این انتقال حرف و حدیث زیادی مطرح بود و حتی عنوان شد که بازیکن ایرانی برای تیم ترکیه‌ای شرط گذاشته است که اگر دوست و همبازی من را هم جذب کنید حاضر به امضای قرارداد هستم. با این حال این موضوع در حد شایعه باقی ماند اما اتفاقات بعد از آن نشان داد خیلی هم دور از واقعیت نبود.مهدی طارمی و رامین رضاییان چند هفته در تمرینات تیم ریزه اسپور شرکت کردند اما طارمی خیلی زود ترجیح داد به ایران برگردد و برای پرسپولیس بازی کند. او در اقدامی غیرحرفه ای بدون آنکه با باشگاهش هماهنگ کند تمرینات را ترک کرد و به ایران برگشت.پس از این اتفاق بود که باشگاه ترکیه ای به فدراسیون بین المللی فوتبال شکایت کرد و توانست در این پرونده مهدی طارمی و باشگاه پرسپولیس را محکوم کند.

دربخشی از حکمی که فیفا برای مهدی طارمی و باشگاه پرسپولیس اعلام کرده آمده است:

۱ - شکایت شاکی، باشگاه ریز اسپوره ترکیه پذیرفته شده است.

۲ - متشاکی اول، مهدی طارمی، باید در زمان ۳۰ روز پس از ابلاغ این حکم، به دلیل شکستن قرارداد، مبلغ ۷۸۹۵۰۰ یورو به شاکی پرونده باشگاه ریزه اسپور بپردازد.

۳ - متشاکی دوم، باشگاه فوتبال پرسپولیس، باشگاه پرسپولیس به صورت جدی در پرداخت این قرضه به صورت مشترک مسئولیت دارد.

۴ - در صورت تعلل در پرداخت مبلغ اعلام شده در بند دو به این مبلغ یک بهره ۵ درصدی تعلق خواهد گرفت و این مسأله به کمیته انضباطی فیفا ارجاع خواهد شد تا تصمیمات لازم درباره آن اعمال شود.

۵ - محرومیت ۴ ماهه از بازی های بین المللی به متشاکی ۱ (مهدی طارمی) اعلام می شود. این محرومیت شامل تمام بازی های ملی و باشگاهی است و به سرعت اعمال خواهد شد.

۶ - باشگاه پرسپولیس نیز از نقل و انتقالات در دو پنجره آتی نقل و انتقالات محروم است.



مدیریت فوتبال به سبک ایرانی

علی کیانی موحد

در چند روز گذشته آنقدر اتفاقات جالب مدیریتی در فوتبال ایران افتاده که برخی از مهمترین هایشان را برای شما به صورت خلاصه بیان می کنیم تا متوجه شوید که در داصلی فوتبال ایران و بهتر است بگوییم در داصلی ورزش ایران چیست!

خیریّت خربین!

باشگاه پرسپولیس بدون رضایَت گرفتن از باشگاه ریزه اسپور ترکیه اقدام به جذب مهدی طارمی کرد. همان زمان هم مشخص بود که اگر باشگاه ترکیه‌ای شکایت کند، طارمی محروم خواهد شد اما مدیریت باشگاه و طارمی فکر کردند آنجا هم مثل ایران است و پرونده ممکن است در فدراسیون فوتبال گم یا همه چیز فراموش شود و از کنار موضوع به سادگی گذشتند. از سوی دیگر حسین هدایتی یک میلیارد و ششصد میلیون به باشگاه پرسپولیس داده بود تا رضایتنامه رسمی از ریزه اسپور گرفته شود و نکته جالب اینکه مشخص نیست چه اتفاقی برای این پول افتاده! چون شایعات حاکی از آن است که این مبلغ توسط باشگاه به طارمی داده شده تا رضایتنامه‌اش را بگیرد اما وی پول را به باشگاه ترکیه‌ای نداده و با آن یک ماشین پورشه خریداری کرده است! تا اینکه سرانجام فیفا به نفع باشگاه ترکیه‌ای حکم داد و به این صورت طارمی چهار ماه و پرسپولیس از دو پنجره نقل و انتقال محروم شدند. پس از این اتفاق و یک روز پیش از شکست سنگین پرسپولیس در نیمه نهایی لیگ قهرمانان آسیا طارمی در گفت‌وگویی مدعی شده حتماً خیرّیتی بوده که این اتفاق افتاده! خیرّیت این بود که پرسپولیس بدون مهاجم اصلی خود برابر الهلال مدعی قرار گرفت و با اینکه یک نیمه هم الهلال ده نفره شد، نتوانست به آنها گل زنی کند و با نتیجه چهار بر صفر مغلوب شد. عمر خربین مهاجم سوریه‌ای الهلال چهره برتر میدان بود تا نشان دهد خیرّیت نبودِ طارمی، درخشش خربین بود. جالب آنکه مدیریت باشگاه هنوز هیچ شفاف سازی در رابطه با پرونده طارمی انجام نداده است.



مذاکره‌ای برای شهرت

هنگامی که علیرضا منصوریان از سرمربیگری استقلال استعفا داد، "اسم بازی" مدیران باشگاه آغاز شد. "اسم بازی" یعنی آنکه با نام سرمربیان بزرگ فوتبال جهان بازی کنیم تا هواداران فکر کنند در حال انجام کار بزرگی هستیم و پس از مدتی با یک مربی درجه سه یا چهار به توافق برسیم. اینگونه بود که از یورگن کلینزمن تا فاتح تریم در لیست مدیریت باشگاه استقلال نامشان دیده شد. جالبتر آنکه در این ایام مدیر عامل باشگاه برای تماشای مسابقات قهرمانی داخل سالن آسیا در ترکمنستان حاضر بود و مشخص نبود چه فردی در حال انتخاب سرمربی است. باشگاهی که حتی کمیته فنی ندارد و هیات مدیره‌اش هم ناقص است! در این میان فردی به ترکیه رفت و مدعی شد از طرف باشگاه استقلال در حال مذاکره با فاتح تریم است، جالب آنکه تریم آن زمان در فرانسه بود! این فرد پس از ده روز وعده‌های مختلف سرانجام گفت بنا به نظر کمیته فنی، که هنوز در باشگاه وجود خارجی ندارد، از خرید تریم منصرف شده‌اند. یک روز بعد والتر زنگا، وینفرد شفر و دالیچ به خط شدند تا سرمربی تیم استقلال شوند! در همین زمان استقلال با سرمربیگری دستیار سابق کروش یعنی میک مک درموت، توانست سپیدرود رشت را شکست دهد و به میانه جدول برسد. درباره مدیریت استقلال باید تنها همین را گفت که پس از دو هفته هنوز نمی‌توانند یک سرمربی برای تیمشان انتخاب کنند، پس چه توقعی می‌رود که بتوانند برای موفقیت این باشگاه کار مهمی انجام دهند؟!



به من توجه کنید!

جدیدترین مدیر فوتبال ایران به شدت دنبال توجه و دیده شدن است. او از هر وسیله‌ای استفاده می کند تا شهرت خود را افزایش دهد. صحبت از جهانیان، مدیر عامل نفت طلاییه است؛ تنها تیم دنیا که دو سرمربی دارد! داستان اینگونه بود که علی کریمی، سرمربی رسمی نفت که جانشین حمید درخشان شده بود، به جهانیان گفته بود اگر وضعیت تغییری نکند پس از بازی سپاهان استعفا می‌دهد. اما نفت توانست سپاهان را شکست دهد و بلافاصله جهانیان پیامک کریمی را منتشر کرد و گفت حمید درخشان سرمربی تیم است! فردای آن روز کریمی تیم نفت را تمرین داد و گفت هیچ استعفایی نداده است. جهانیان هم به کریمی حمله کرد که چرا حرمت روزهای عزاداری محرم را نگه نداشته و تیم را تمرین می‌دهد؟! از سوی دیگر حمید درخشان بازیکنان مد نظرش را برای تمرین آماده کرد و باشگاه گفت هر فردی سر تمرین علی کریمی برود، جریمه خواهد شد! حال امروز تیمی در جهان داریم که با دو سرمربی در حال تمرین است و مشخص نیست روز مسابقه کدام تیم و کدام مربی قرار است روی نیمکت بنشینند. این تیم همان تیمی است که وقتی مدیریت آن، تیم را خریداری کرد مدعی مدیریت جهانی شد و معتقد بود این تیم را به قله‌های افتخار خواهد رساند. البته ناگفته نماند که نفت و استقلال به دلیل عدم پرداخت بدهی هایشان توسط AFC تهدید شده‌اند که پروانه حرفه‌ای باشگاه داری شان باطل خواهد شد.



تیم ملی پیامکی

حرف از پیامک و پیامک زدن بود، پس بهتر است به تیم ملی فوتبال کشورمان هم سری بزنیم. جایی که کارلوس کروش مدعی است به صورت کاملاً حرفه‌ای در حال هدایت تیم ملی ایران است و هیچ فردی مثل او نمی‌تواند این کار را انجام دهد. همین سرمربی حرفه‌ای سالهاست که روابط عمومی فدراسیون فوتبال را قبول ندارد و تمام اخبار تیم ملی و نفرات دعوت شده به اردوها را از طریق صفحه فیسبوکش منتشر می کند! اما اینبار گویا فیلترشکن سرمربی خراب بوده و در صفحه فیسبوک از اسامی خبری نبود ولی شماره‌ای ناشناس به وسیله پیامک بازیکنان را به اردو فراخواند! و خبرنگاران حاضر در کمپ تیم ملی مجبور به شناسایی چهره‌هایی شدند که تا به حال در اردو ندیده بودند. از جمله علی قلیزاده! جالب‌ترین موضوع درباره تیم ملی ایران این است که مدیر رسانه‌ای آن ایرانی نیست و یک پرتغالی است! این فرد قرارداد شخصی با کروش دارد و تمام کارهای رسانه‌ای کروش باید با هماهنگی او انجام شود. بدین ترتیب کروش عذر مدیر رسانه‌ای قبلی تیم ملی را خواست تا این دوست پرتغالی جای او بنشیند و از روشهای جدیدی مانند پیامک زدن برای دعوت نفرات به تیم ملی استفاده کند. وقتی که مدیریت باشگاههای فوتبالمان به آن شکل باشد، باید هم توقع داشت تیم ملی کشورمان اردوهایی پیامکی و اطلاع رسانی فیسبوکی داشته باشد!



کسی که به جلو نگاه نمی کند، عقب می ماند!
● فرانکلین

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **ستار عزیزم، همسر مهربانم،** تو تک ستاره زندگی‌ام و مهربانترینی، پنجم مهر ماه چهل و یکمین سالروز تولدت را همراه با دوشاخه گل زیبایمان جشن می‌گیریم، دوستت دارم

همسرت، محبوبه و فرزندانمان ـ امیررضا و مرجان ـ ابهر

✽ **همسر عزیزم، نیما جان،** عاشقانه دوستت دارم و خوشبختی‌ام را مدیون عشق پاکت می‌دانم، پنجم مهر سالروز تولدت مبارک

همسرت، آذر فردین ـ چالوس

✽ **خاله مهربانم و آقا بهروز،** ازدواج تنها پیوند زمینی است که در آسمانها بسته می‌شود پیوند زیبایتان مبارک **امید محققیان ـ اصفهان**

✽ **شاهدانه من، ایمان جان،** خدا یکی است و تو هم برایم یکی هستی، تو ماه منی و زیبایی زندگی‌ام را به ارمغان آوردی ۷ مهر سالروز تولدت مبارک

مادرت رقیه شاه نظری ـ کرمان

✽ **همسر عزیزم، صادق عبادیان،** ای تمام زندگی‌ام، با وجود تو زنده‌ام و با خنده‌های تو نفس می کشم. اول مهر سالروز تولدت مبارک. دوستت دارم

همسرت سیده فاطمه شمس

✽ **امیرعلی عزیزم،** با چشمهای آفتابی‌ات برگ برگ ندانسته‌هایت را صبور و مصمم لمس کن. آغاز تعلیمت مبارک پسر گلم

مامان اعظم و بابا مهدی تهران

✽ **سرکار خانم نرگس توکلی،** انتخاب شما را برای بازی در نمایش دیدار امام تبریک گفته وبرای شما آرزوی موفقیت را داریم

مریم صالح، فاطمه ایزدی، محمد زرمهر و حسین بخشی

✽ **خاله معظم عزیز،** سی‌ام شهریور سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به شما تبریک می گوییم. با آرزوی بهترینها برای شما، خیلی دوستت داریم **ضحا و محمدطاها ذبیحی ـ آمل**

✽ **پسر مهربانم، شهروز جان،** هفت مهر آغاز زندگی دوباره ما شد چون قشنگترین روز زندگی ما روز تولد توست، عزیزم تولدت مبارک

پدر و مادرت، جاوید و ریحانه خدابنده ـ اصفهان

✽ **جناب آقای صادقی و دیگر همکاران محترم صندوق مسجد جامع شهرک غرب،** از زحمات بی‌شائبه و لطف بی‌نهایت شما در عرصه خدمت رسانی شایسته به مراجعین و حل مشکلات آنها کمال تشکر و سپاسگزاری را داریم

احمد بهرامی راد و جمعی از همکارانش ـ تهران

✽ **حسین جان، همسر خوبم،** ۴ مهر ماه پانزدهمین سالروز یکی شدنمان را به همراه دو شاخه گل زیبایمان به تو بهترینم تبریک می گویم، تمام زندگی‌ام در بودن با تو خلاصه می‌شود، دوستت دارم

همسرت، فاطمه و دخترانمان ملیکا و مبینا حبیب ـ شاهین شهر

✽ **فاطمه زهرای عزیز،** پشت سر گذاشتن با موفقیت دوره اول با معدل عالی و ورودت به دوره دبیرستان را تبریک گفته و برایت آرزوی موفقیت روز افزون دارم. امیدوارم همیشه در زندگی موفق باشی

خاله ات، ترانه غفاری ـ تهران

✽ **جناب آقای دکتر امیرحسین فرجی و دکتر مهدی زنگانه وسوخته سرایی،** از زحمات شما در مداوای اینجانب کمال تشکر و قدردانی را دارم برای شما از خدای بزرگ سعادت و سلامتی آرزو دارم

داوود خامنه ـ تهران

✽ **نادر عزیزم، همسرم،** تو تنها امید زنده ماندنم هستی، از خدای بزرگ تندرستی و سلامتی‌ات را می‌خواهم، ۹ مهر، سالروز تولدت مبارک

همسرت، ندیمه داوری ـ آبادان

✽ **شاهدانه من، نسیم جان،** تو برایم مثل فصل بهار همیشه پر نسیم و گلی، قشنگی و زیبایی، فصل ترانه و بلبلی، گل من ۱۱ مهر زادروزت مبارک

پدر و مادرت، مهدی و عهدیه جهانساز ـ رودسر

✽ **نازنین زهرای من،** دوازده مهر پانزدهمین سالروز شکفتنت را با تقدیم انبوهی از گلهای بهاری به تو تبریک می گوییم، خیلی دوستت داریم

پدر و مادر و خواهرت، نرگس شهسواری ـ نوشهر

✽ **دوست عزیزم، کاک ناصر عبدالخانی،** قدم نورسیده‌تان را به شما و همسر گرامی‌ات مبارک باد می گویم، امیدوارم قدمش همیشه برای شما همراه سعادت و خوشبختی باشد **دوستت حسین شفیعی ـ تهران**

✽ **ناژون خوبم، دختر عزیزم،** یازده مهر، بیست و یکمین سالروز شکفتنت را با تقدیم ۲۱ سبد گل میخک به شما تبریک می گوییم، بی‌نهایت دوستت داریم

پدر جون و مادر جون اختر و ماری ژاک ـ تهران

✽ **همسر عزیزم، مهوش جان،** خوشحالم که همیشه و لحظه به لحظه زندگی‌ام در کنار من هستی، بی‌نهایت دوستت دارم ۱۱ مهر تولدت مبارک

همسرت، بهروز نظری ـ تبریز

✽ **افشین من، همسرم،** هر کس دلش خوش است، دنیایش بیش از آن خوش است، دلم فدای تمام خوشی هایت دوستت دارم ۱۰ مهر سالروز تولدت مبارک

همسرت، نیلوفر و پسر گلمان احسان ـ قوچان

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هشت اختلاف در تصویر فرودگاه



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر عکس پرسنلی

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

مهربانـــی در وجود شــما مــوج می‌زند و می‌بینید که این خصلت امروز بیش از همیشه در زندگی شما چاره ساز بوده به طوری که به داشتن انسانهای متفاوتی در دنیای پیرامونتان به خود ببالید گرچه به خوبی پیداست که این روزها با پیچیدگی‌های کاری بیشـتری روبرو هسـتید در حالی که باید بدانید این شـکل عملکرد در درازمدت برای شما با رحمت همراه خواهد بود و تنها توصیه بنده این است که در جهت رفع سوءتفاهم‌ها، برای صحبت با یکدیگر وقت بیشتر بگذارید.

اردیبهشت

این روزها برای شما اتفاقات خوبی در شـرف وقوع هست، اما دل نگرانی و تشویشـی که مربوط به این روزها نیسـت ذهن و روح شما را در بر گرفته و خود شـما از آن تحت عنوان احساسـی عجیب نام می‌برید که امیدوارم بپذیریـد که تجربه همیشـه هزینه‌های مربوط به خـودش را دارد و اگر می‌بینید این هزینه در برخی زمانها سـنگین است، بدانید که خداوند هدیه و فرصتی گرانبهاتر را برای شما تدارک دیده!

خرداد

جزو افرادی هسـتید که هر لحظه موضـوع تازه‌ای را طلب می‌کنید و این علایق ناگهانی گاه برای اطرافیان با شـگفتی همراه اسـت.اما بپذیرید که تغییـری بزرگ را آغـاز کرده‌اید و اگرچه که اکنون به آن به چشـم یک سرگرمی بنگرید، در آینده نزدیک درمی‌یابید که حرکتی که منجر به بروز آرامش شود، همیشه ارزشمند است و این موضوع در آینده نزدیک به شما ثابت شده و دلشادتان خواهد کرد.

تیر

زندگی سراسـر ماجرا و شـگفتی اسـت و اگر تا به حالا بـه این موضوع اعتقاد نداشته اید، این روزها زندگی این جنبه خود را به شما نشان خواهد داد و اعتماد به نفس شما به دلیل موفقیتی که به آنها دست می‌یابید، دچار دگرگونی ارزشـمندی خواهد شد، اما امیدوارم چشم انتظار تحول بنیادین و تمجیدهای اطرافیان نباشـید که شـما را به جاده انحرافی نزدیـک می‌کند و امیدوارم به مشترکات و علاقه‌های مشابهی که با اطرافیان دارید بیشتر فکر کنید.

مرداد

چشـم انتظار ماجرایی هسـتید تا انگیزه و انرژی‌تـان را دچار تغییر کند، البته شـما حرکت را آغاز کرده‌اید و از این جـا به بعد تغییرات را خواهید دید، اما بپذیرید که تغییرات سـاده نیستند و معمولا با خود هزینه‌هایی را به همراه دارند و شـما هم اگر اعتقاد دارید که مسـیر زندگیتان را درست انتخاب کرده‌اید، بهتر اسـت حمایتهایی که از شما صورت گرفته را ببینید و بر خواسته هایتان پایبند بمانید.

شهریور

تصمیم دارید راهی جدید را آغاز کنید و جوانب آن را هم سنجیده اید، اما هنوز هم نگران هستید و این در حالی است که خوب می‌دانید اگر موانعی پیش روی شـما هست، این رفتار و عملکرد متفکرانه شماست که می‌تواند تعیین کننده باشـد و به همین دلیل امیدوارم مثل همیشـه با فرصت طلبی مثبت از شـرایط پیرامونی‌تان نهایت اسـتفاده را برای رسیدن به آرامش داشته باشید.

مهر

روز شـمار شـما برای رسیدن به نقطه‌ای که الان در آن قـرار دارید ثانیه‌های بی‌شـماری را طی کرده و برخلاف چیزی که تصـور آن را دارید، اگر به چارچوبی کـه برای زندگیتان در نظر گرفته‌اید توجه کنید، به طبع شـادی شـما هم دو برابر خواهد شـد، بنابراین توصیه می کنم برنامه‌ریزی دقیقی را برای زندگیتان پی بریزید و نگذارید در همین ابتدای کار شرایط برای شما تعیین تکلیف کند.

آبان

خودتان معتقد هسـتید، به نقطه‌ای کـه انتظار ش را داشـتید رسـیده اید، اما خیلی از آن راضی نیستید و حالا باید به شما گفت؛ اگر به احساسـتان ایمان دارید و در این مسیر از چیز کم نگذاشته‌اید، یعنی عملکردتان قابل دفاع اسـت، اما اگر عدم رضایت شـما ناشی از پشیمانی اسـت، بپذیرید که همه انسانها وقتی بر سـر دوراهی قرار می‌گیرند یعنی حرکت کرده‌اند و حالا باید برای ادامه به خودشان اعتماد کنند، همین!

آذر

امـروز درگیـر یک حرکت جدید هسـتید و امید دارید که با این آغاز به شـهر آرامش و تحقق آرزوها نزدیکتر شوید، اما خیلی به آن اطمینان ندارید و همین تردید اگر منشا آینده نگری داشته باشـد قابل دفاع اسـت، اما اگر از زیاده خواهی باشد، یعنی مسیر را اشتباه رفته‌ایـد و امیدوارم در انتظاری که از اطرافیان دارید، خود شـما یک قدم پیش باشید.

دی

امروز در جایگاهـی قرار دارید که بسـیار منطقی تر از گذشـته می‌توانید تصمیم بگیرید و عمل کنید و البته که خوب می‌دانید مسیرهای تازه‌ای هم به روی شـما گشوده شده و همه چیز چشم انتظار حرکت شماست و از سویی می‌توانید به توانایـی خود تکیه و فوق العاده عمل کنید و از سـوی دیگر می‌توانید به آنچه که به آن فرصت دوباره می گویند، بیندیشـید، اما هر طور که هسـت، همین که حق انتخاب دارید، ارزشمند است، به شرط آنکه دست به کارهای عجیب نزنید!

بهمن

یاد گرفتن مهارتهای جدید اعتمـاد به نفـس شـما را بالا می‌برد، اما حالا خوب درک کرده‌اید که کار به این سـادگی هم نیسـت و البته که این تجربه هم بسیار ارزشمند است و هرچند که زمان می‌گذرد، هر کدام از آنها می‌تواند برایتان پیغامی را به همراه داشـته باشد، اما در مورد مشـکلی که با آن دست به گریبان هسـتید امیدوارم خیلی نگران نباشید چون می‌دانید همه چیز به نگاه و خواست او بستگی دارد.

اسفند

این روزهـا پنجره‌هایی تازه به روی زندگیتان باز شـده که بـه همراه درگیریهای ذهنی ایده‌های مثبتـی را هم با خود به همراه دارد و امیدوارم در همین شرایط به خودتان یادآور شوید که صبر زیاد همیشه از سـوی حضرت دوست با هدیه‌های ارزشمندی همراه است و اگر صادقانه به اطرافیانتان بنگرید درخواهید یافت که همه چیز چه زیبا و ساده برایتان مفهوم شده است!

میانه روی و حد خود نگاه داشتن، کمال سرشت آدمی است

• کنفوسیوس

بگو سیب...

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

به یاد دستپخت عدسی

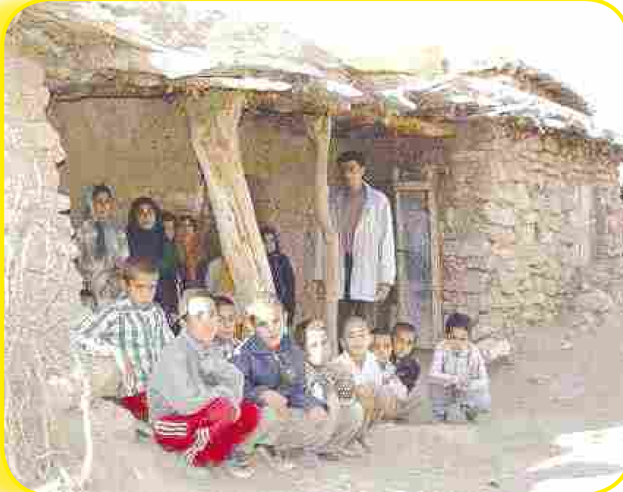


شاخ‌های مدرسه

بچه که بودیم، یکی از لذتهای پسربچه‌ها این بود که پشت گاری سوار شوند و سواری مجانی ببرند. گاهی هم نوک تازیانه گاریچی به گوشه لُپِّ آنها می‌خورد و چه دردی داشت! این لذت دردناک مال روزهایی بود که بچه‌ها اسباب بازی نداشتند. حالا که شکر خدا همه چی دارند، جریانش چیه که این سه دختربچه پشت وانت می‌پرند و به خطرش فکر نمی‌کنند؟ خطر ندارد؟ چه حرفا! یک ترمز می‌تواند چانه را به باربند بکوبد و آن را بشکند. یک گاز دادن و پیچ ناگهانی می‌تواند آنها بیندازد. و کلاً این حرکت تصویر زشتی است که مال افراد بی‌فرهنگی است که به آنها می‌گویند "شاخ مدرسه" یا "شاخ اینستا". و باز همان بحث پیش می‌آید که چرا بچه‌های ما خشونت را دوست دارند؟ اینجا تکلیف هورمون "اکسی توسین" چه می‌شود که کارش تزریق مهربانی و وفاداری و صلح طلبی در دختران و زنان است؟

آیا تکنولوژی و تدریس خشونت کاری کرده که این هورمون از کار بیفتد و دخترها هم مثل مردهای عهد بوق جنگ طلب شوند؟

شطرنجی داریم تا شطرنجی!



این عکس را یکی از خوانندگان ارجمند مجله برای بگوسیب فرستاده و از فروتنی بسیار اسم خودش را نگفته ولی گفته معلم یکی از روستاهای کهگیلویه‌وبویراحمداست و این عکس مدرسه‌ای است که در آن تدریس می‌کند و گفته شأن یک دانش‌آموز ایرانی بیش از این است که در چنین مدرسه‌ای درس بخواند. و از فروتنی بسیار نگفته که مادربزرگش از مادرِ مادربزرگش شنیده که پولی که به مدرسه دانش‌آموز ایرانی رواست به مدرسه دانش‌آموز خارجی حرام است. این بگوسیب خودش کلی عکس دارد که دولت خیرخواه ایران برای دانش‌آموزان کشورهای دیگر کلی مدرسه شیک ساخته و صد البته که خبر نداشته در حوالی خودش دانش‌آموزانی هستند که توی بیغوله درس می‌خوانند وگرنه مگه میشه و مگه داریم که یه دولتی ببینه بچه خودش از فقر بسیار بی‌مدرسه مانده و برود پول مدرسه او را بریزد توی جیب معمار خارجی؟!... و جالبش این است که امثال شهید فهمیده‌ها و شهید حججی‌ها از طبقات تهیدست جامعه بوده‌اند و توی خواب هم نمی‌توانستند ببینند که بچه‌های آقاها و آقازاده‌ها در بهترین مدرسه‌های آمریکا درس می‌خوانند. ای بزرگواری که مسئول بیت المالی، جون بچه‌های نازنینت! یه ریزه از بیت المال رو هم بده به این مدرسه‌ای که توی روستای کهگیلویه‌س. نکنه یهو بری این معلم بنده خدا رو اخراج کنی ها! میگم چطوره آقای صفحه‌آرای مجله صورت اونا رو شطرنجی کنه؟ البته شطرنجی داریم تا شطرنجی!

آقایان کاری بکنید!

اینجا یک مدرسه پسرانه است. روز اول مهر است. حالا مهر امسال یا پارسال فرق نمی‌کند. اصل قضیه است که اهمیت دارد. چرا بچه‌ها خشونت را دوست دارند؟ چرا الگوی آنها مردانی بدنساز هستند که در فیلمهای اکشن آخر خشونت‌اند و با یک چرخش دست گردن طرف را می‌شکنند، با یک شلیک مغز دشمن را به دیوار می‌چسبانند و با یک ضربه چاقو قلب طرف را می‌شکافند؟ خب وقتی که بچه‌ها اینها را می‌بینند، آنها هم همین‌طوری می‌شوند. بچه که بودیم برای ما از هزار و یک شب قصه می‌خواندند که فلانی دزد بود اما به فلان دلیل در امانت خیانت نکرد. فلانی قتل غیرعمد داشت و از وزیر خواست یک روز به او وقت بدهد تا برود قرضی را که دارد، بدهد و برگردد. رفت و برگشت و پرسیدند چرا برگشتی؟ گفت تا بچه‌ها یاد بگیرند که اگر قولی دادی، پایش بایستی. به وزیر گفتند چرا ضامن او شدی؟ گفت تا بچه‌ها یاد بگیرند اعتماد، اعتماد می‌آورد. اما حالا؟ آنچه که بچه‌ها در تلویزیون و مجازی می‌بینند، سمّی است. پس دیگر گله نکنیم که چرا با چاقو به مدرسه می‌روند. روز دوم مهر امسال در سراوان دو دانش‌آموز با چاقو به هم حمله کردند. یکی‌شان کشته شد، یکی‌شان هم در بیمارستان بستری است. خبر از این بدتر؟ آقایان کاری بکنید!



داستان زندگی

فرمانده

بقیه از صفحه ۱۵

نگاهی به پدالهای ماشینش انداختم و فهمیدم دنده اتوماتیک است و بدون هیچ نیّتی گفتم: "شما که جانباز هستی و لابد از بنیاد حقوق هم می‌گیری، پس دیگه چرا با تاکسی کار می کنی؟"

نادر اخـم کرد و گفـت: "روزی که امام گفت هر رزمنده‌ای که شـهید بشـه، یک رزمنده دیگه اسـلحه‌اش رو از روی زمین برمـی‌داره، من فقط به عشـق فرمایش آقا رفتم و اسـلحه داداشم رو برداشتم. اون روز به این فکر نمی کردم که یک روز بابـت زخمهایی که روی تنمه، از انقلاب طلب حق کنم. الانم مثل همون سـی سال قبل فکر می کنم و حتی از سهمیه جانبازان برای رفتن به خانه خدا هم اسـتفاده نکردم...، چه برسه به حقوق ماهیانه! فقط بابت سه سـال حضورم در جبهه چند سال زودتر بازنشسته شـدم و چون حقوق بازنشستگی خرج دو تا پسر دانشجو و جهیزیه یک دختر رو نمی‌داد، این تاکسی رو با وام بانک و نه رانت و این کوفت و زهرمارها گرفتم که کمک خرج زندگیم بشه. الان هم شکر خدا به هیچ تنابنده‌ای مدیون نیستم، غیر از خود خدا، که تا ابد نوکرشم!

پیدا بود نادر خان دوست ندارد در مورد جبهه و اینکه چـرا حقش را نگرفته صحبت کند. من هم مراعات کردم و درمورد فرداد و مهرناز پرسـیدم که در مورد آنها راحت تر حرف زد:

از سال ۷۰ که ازدواج کردم به این محله اومدم و اهالـی محل هم برام احتـرام قائلند، اما این محله ـمثـل بقیه جاهای تهران خلافـکار داره و بارها با لاشـخورهایی مثل پروفسـور که از سـابقه داران قدیمیه سرشاخ شدم، اما نمی‌شد که دائما باهاشون درگیر بشـم؟ لاکردارها مثل قارچ از زمین سـبز میشـن! اما قصه فرداد و مهرناز چیز دیگه‌ای بود. فـرداد بچه مثبت محل بـود و منم با پدرش خیلی رفیق بـودم. تا وقتی که لیسانسـش رو گرفت هم به راه بود، تا اینکه همین پروفسـور نامرد عملیش کرد! مهرناز اما، دختر یک موادفروش خرده پا بود که جنسهای باباش رو پخش می کرد. وقتی باباش رو گرفتند و افتاد زنـدان و از خماری مرد، مهرناز همچنان خلاف می کرد، البته کم کم داشـت مسیر عوض می کرد! و همه گرگهای محله دنبالش بودند، همون روزها منم خیلی تلاش کردم "فرداد" رو که حسابی عملی شده بود ترکش بدم تا اینکه فهمیدم خاطرخواه مهرناز شـده! مخالفتی نکردم، اما بهش گفتم "اگه می‌تونی گذشـته زنت رو فراموش کنی، میرم باهـاش صحبت می کنم..." فرداد هم قسـم خورد که اگه مهرناز واقعا توبه کنه، چون عاشقشه بی‌خیال گذشته‌اش میشه! از بابت مهرناز هم خیالم راحت بود. چند بار که از داخل ماشین لاشخورهای محل کشیدمش بیرون، اشک می‌ریخت و می گفت "هیچکـس تا حالا به من محبت نکـرده...، همه یا از من جنس می‌خوان یا...!" می دونسـتم اگه کسی جمعش کنه، درسـت میشه...، همینطور هم شد...، هرچند که دلش نمی‌خواسـت زن یک عملی بشه، اما وقتی فـرداد گفت "ترک می کنم" بهش اعتماد کـرد و دو تایی رفتند کمپی که مـن معرفی کرده بـودم و موقعی که پاک پاک شـدن، با هم ازدواج کردند. هنوز یک سال نشده که با هم ازدواج کردند و تو خونه پدری فرداد زندگی می کنند. مهرناز الان مثـل نیلوفریه که از دل مرداب زده بیرون، اما حالا از شبنم هم پاکتره!

فـرداد هم که با همـه وجود عاشقشـه، تو یه شـرکت کار می کنه و زندگیشون رو به راهه، فقط بعضی وقتها که امثال این پروفسـور و نیما و عزت و... بهشـون گیر میدن، فـرداد کم میاره که لازمه یک کشیده بخوره تا حالش بیاد سر جاش. کشیده من معروفه...، طالب هستی امتحان کنی؟

ایـن را گفت و جلوی خانه ما توقف کرد. لبخند زدم و گفتم: خدا کنه اگر قراره کتک هم بخوریم از دست شما بخوریم که...

نادر حرفم را قطع کرد و چون قبلاً خود را معرفی کرده بودم گفت: آقای نویسـنده...، لفظ قلم حرف نزن که من بلدنیستم جوابت رو بدم رفیق...

نمی خواسـت کرایه را قبول کند و به سـختی پذیرفت. قرار شد هر وقت "داستان زندگی" چاپ شـد خبرش کنم. موقع خداحافظـی زل زدم توی چشـمانش و گفتم: فرمانده...، دوره شما هیچ وقت تموم نمیشـه! برقی در چشمانش زد و خداحافظی کرد و رفت... ■

ماجراهای واقعی خارجی

می‌خواهم ببخشم و...

بقیه از صفحه ۱۳

کمی بعد همـه چیز را فراموش کردم. اصلاً چرا باید به بخشـش کسی فکر می کردم که هنوز وجود خارجی نداشت و نمی‌دانسـتم کیست. و حالا قاتل بعد از ۲۲ سـال پیدا شـده بود و دیر یـا زود باید با این واقعیت روبرو می‌شدم. شوهرم اصرار می کرد بار دیگر در کلاسهای گروهی شرکت کنم. بالاخره قبول کردم اما هر جلسـه فقط می‌رفتم، گوشـه‌ای می‌نشستم و با حال خرابتر به خانه برمی گشتم. قبول داشـتم که باید بخشـیدن را یاد گرفت اما شاگرد کودنی شده بودم که قرار نبود چیزی یاد بگیرد. یکی از روزها، کلاس تا دیروقت ادامه داشـت. خسته و بی‌حوصله سـوار تاکسی شـدم تا هرچه زودتر فقط خودم را به خانه برسانم. همین که سوار شدم، راننده سـلام کرد و از زمین و هوا حرف زد. من که حوصله نداشـتم، به هیچ کدام از حرفهایش جواب ندادم. تا اینکه گفت من را می‌شناسـد و داسـتان دخترم را می‌داند اما بیشـتر برای خودم متاسـف است که با وجود گذشت سالهای طولانی هنوز بهبود نیافته‌ام. می گفت خودش هم قربانی چنین داسـتانی است و برادرش را در جوانی از دسـت داده. اما خشمگین و ناراحت نیست چون قاتل را بخشیده.

از راننـده عذرخواهی کردم و علت حال بدم را توضیـح دادم. راننده با کلمه‌های سـاده و قابل فهم بخشـیدن را برایم توضیح داد. نمی‌دانم کی به خانه رسـیدم، فقط می‌دانم وقتی از ماشـین پیاده شـدم آدم دیگری بودم. از خودم می‌پرسیدم آیا این سفر طولانی و خسته کننده واقعا به پایان رسیده؟

مدتـی بعد بار دیگر در این کلاسـها شـرکت کردم و برای اولین بار با شـجاعت داستان خودم را تعریف کردم. یکی از خانمها که به نظر درد مشابهی داشت و کاملاً بی‌طاقت بود، پرسید آیا قاتل را واقعاً بخشیده‌ام؟ آیا در زندان به دیدنش رفته‌ام و چطور توانسـته‌ام با او روبرو شوم؟ به آن خانم و بقیه گفتم بلـه، قاتل را دیـده‌ام. هر روز و هر ثانیـه. از روزی که دختر عزیزم را برای همیشـه از من گرفت. من هـر روز با قاتل دختـرم زندگی کردم. اما در زندان به ملاقاتـش نرفتم چون خودم نمی‌خواسـتم. من یاد گرفتـه بودم زندگی کنم و همـه چیز را به خدا بسپارم. در این مدت از قانون هیچ عدالتی ندیده‌ام، نمی‌خواستم زندگی‌ام را فقط به دست قانون بسپارم و خـودم و خانواده‌ام را بیشـتر از این درمانده کنم. مـن به عدالت خدا ایمان دارم. بعد از مرگ دخترم فکر می کردم شـاد زندگی کردن گناه اسـت و باید تـا ابد و تا لحظـه مرگم غمگین و عزادار باشـم. اما حـالا خوب می‌دانم کـه در پی هر حادثـه و اتفاقی حکمتی نهفته اسـت که ما از آن بی‌خبریم و درک و فهم ما به شناسـایی همه آنها نمی‌رسد. خداوند ما را انسانهایی شاد خلق کرده و زندگی، بهایی است که ما باید بپردازیم. چطور می‌توانم هر روز از خواب بیدار شـوم و از زیبایی خورشید و آسمان آبی لذت نبرم؟ ترس و لذت در هم تنیده‌اند. نمی‌شود فقط به دنبال لذت و شـادی بود. من از خدا سپاسگزارم که لذت مـادری را به من عطا کرده. حتی اگر مدت آن برای دختر بزرگم فقط سیزده سال بود. بااینکه این تجربه لذت‌بخش و زیبای سـیزده ساله پایانی به دردناکی تراژدی داشـت. سپاسگزاری از خالق هستی باعث می‌شود انسانهای شادی باشیم و بیشتر قدر زندگی را بدانیـم. زندگی، چرخه عجیب و غریبی اسـت و حقیقتاً چرخ گردون اسـت نه گودالـی که در آن دست و پا بزنیم. امروز که این ماجرا را می‌نویسم، از مرگ دختر سـیزده ساله‌ام ۳۳ سال می گذرد. هنوز علت قتل را نمی‌دانم و قانون جواب قانع کننده‌ای به ما نداده. پرونده قتل دخترم همچنان باز اسـت. اما من و همسـرم با دو دختر دیگر و نوه‌هایمان زندگی می کنیم و من فهمیده‌ام چون به خداوند اعتقاد راسخ دارم، اگـر اتفاق بـدی افتاد، به خدا پنـاه ببرم و به حکمتش اعتماد کنم. ■

هر گز به‌خاطر دیگری، از انجام وظیفه‌ای چشم مپوش

تین تیز

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



شب روشن: والنسیا - اسپانیا: نیازی نیست وحشت کنید! این صحنه آشوب و درگیری مردمی نیست، بلکه تعدادی از شرکت کنندگان در فستیوال سالانه "کوردا" در شهر والنسیا را نشان می‌دهد که در حال روشن کردن فشفشه‌های آتشبازی خود هستند. در این جشن هنگام شب مردم به خیابان می‌آیند و تا جایی که می‌توانند آسمان را با نور فشفشه‌های رنگارنگ روشن می‌کنند.



حج: مکه: زائران مسلمان بر بالای کوه عرفات در مکه در حال عبادت و دعا هستند. مراسم حج امسال نیز با حضور میلیونها مسلمان در مکه برگزار شد. هر ساله بیش از ۲/۳ میلیون نفر از مسلمانان جهان برای انجام مناسک حج به مکه سفر می‌کنند.



شهر زیر آب: تگزاس: مردم تگزاس در خیابانهایی غرق در آب که دیگر هیچ خودرویی هم نمی‌تواند در آن تردد کند در حال حرکت به مناطق دیگر هستند. طوفان "هاروی" تا کنون میلیاردها دلار خسارت وارد کرده و با میزان بارندگی ۱۳۲ سانتی متر در طول ۵ روز مداوم، شدیدترین طوفانی است که تا کنون در سرتاسر قاره آمریکا ثبت شده است.



قصر شنی: دویسبورگ - آلمان: مردم دورتادور بلندترین قصر شنی جهان ایستاده‌اند تا داور گینس اندازه گیری و مشاهدات خود را انجام دهد. سازندگان این قصر توانستند رکورد جدیدی را برای ساخت بزرگترین قصر شنی جهان با ارتفاع ۱۶ متر و ۶۸ سانتی متر در کتاب گینس ثبت کنند.



قربانی: کلرکدراپ - آفریقای جنوبی: ماموران حیات وحش یک کرگدن بیهوش شده را ثابت نگه داشته و شاخش را بریده‌اند. آنها مجبور شدند برای حفاظت از این گونه در خطر انقراض، خودشان با کمک تجهیزات و دامپزشکان متخصص اقدام به جداسازی شاخ کرگدنهای منطقه کنند، چرا که شکارچیان غیرقانونی که به دنبال شاخ این حیوانات هستند برای دستیابی به آن، حیوانات نگونبخت را می‌کشند. هر چند این بهترین راه حفاظت از کرگدنها نیست، به این ترتیب دیگر انگیزه‌ای برای کشتن این حیوانات برای شکارچیان وجود نخواهد داشت.



شام سفید: نیویورک - آمریکا: هزاران شرکت کننده مشتاق و البته گرسنه برای شرکت در مراسم تماشایی "شام در لباس سفید" در سالنی در نیویورک گرد هم آمدند. این رسم جالب اولین بار حدود ۳۰ سال پیش در فرانسه اجرا شد. شرکت کنندگان در این ضیافت باید سر تا پا لباس سفید بپوشند. میزها نیز با ملحفه سفید پوشیده شده‌اند و هر فرد غذای پیک نیک خودش را همراه می‌آورد. هدف از این رسم، رواج دوستی و صمیمیت بیشتر بین انسانها و جوامع مختلف است.



مانا، طعم به یاد ماندنی

Mana

Mana

شیپوری
Corneo

Mana

Mana

اسپـــریلا
Spirilani

500 g

500 g

10

10

Cooking time 10 minutes

Cooking time 10 minutes

محصولاتی جدید از صنایع غذایی مانا

mana.macaron | mana_macaron

www.manamacaron.com